

# نسیان

شهناز گل محمدی

---

نسیان

جلد اول: خزان

شهناز گل محمدی

۱۳۹۲

2013

---

---

عنوان: نسیان

نویسنده: شهناز گل محمدی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۰-۱۵-۹۰۹۶۴۱-۱-۹۷۸

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

---



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

---

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس [amar@nogaam.com](mailto:amar@nogaam.com) بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

## خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

---

آدرس [payment@nogaam.com](mailto:payment@nogaam.com) بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس [NoGaam.com](http://NoGaam.com) مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

# فهرست

بخش یک ..... ۱۰

بخش دو ..... ۲۷۲



به خاطر چهارشنبه‌ای که عزیز بود.

## بخش یک

از خنده خودم را خیس می‌کنم. مایعی گرم از لای پایم می‌چرخد و می‌رسد تا حوالی مچم، جوراب سیاه نایلونی‌ام. رزا آن بالا مانده. صدای دست و سوت پسرها از آن طرف دیوار می‌آید. او لب دیوار نشسته و از خنده بدنش به رعشه افتاده. امروز از صبح دو بار آژیر قرمز کشیده‌اند. هر بار هم بچه‌ها با جیغ و داد ریختند توی راهرو، حالا نیم ساعت مانده به زنگ آخر، می‌خواهند مدرسه را تعطیل کنند. رزا توی این هیر و ویر با بچه‌های کلاس شرط بسته از دیوار مدرسه بپرد توی خیابان. خانم قندهاری می‌دود سمت ما. مقنعه‌اش را چپانده توی کاپشن ورزشی‌اش و شلوار سه خط پوشیده، سینه‌های بزرگش وقت دویدن مثل میل‌های زورخانه در حرکتی دورانی بالا و پایین می‌رود. بیتا کوله‌اش را می‌کشد روی شانه و با توپ بسکتبالش چند دربیبل می‌زند و می‌رود سمت آب‌خوری، داد می‌زنم:

خانم قندهاری می‌دمد توی سوتش. سرم را بالا می‌گیرم، رزا را نمی‌بینم. صدای زنگ مثل تیری هوا را می‌شکافد. کاپشن زردم را مچاله می‌کنم زیر بغلم و کیف خودم و رزا را میندازم روی دوشم و بدو در هجوم بچه‌های دم در خودم را گم می‌کنم.

بچه‌ها رزا را دوره کرده‌اند؛ دارد خودش را می‌تکاند و هنوز نیشش باز است. کیفش را می‌دهم دستش و می‌گویم:

- بدو! خانم قندهاری دنبالمونه.

- بیتا چی؟

- اونو ولش.

می‌دانم گلچین فردا صبح اول وقت رزا را از صف می‌کشد بیرون، خفتش می‌کند کنج دیوار و با آن لب و لوجه‌ی گوشتالود و زبان بزرگش سخنرانی غرا و پرتُفی برایش ترتیب می‌دهد. بعد هم نمایش پرونده زیر بغل و کشاندن پدر و مادر به مدرسه و پا در میانی معلم پرورشی راه می‌فتد.

ما در سرازیری خیابان اندیشه می‌دویم. پاچه‌ی خیس شلوارم پیچیده دور پایم. می‌شود که بایستیم. اما می‌دویم. نمی‌دانم از

چه فرار می کنیم. به دختری توی پیاده رو تنه می زنم. هُشی می کشد. نگاه می کنم. چانه‌ی مقنعه‌اش را کشیده تا نوک دماغش و موهایش را به اندازه‌ی یک دیگ بالای سرش قلنبه کرده. از آن مکش مرگ ماهاست. کلاسورش را چنان بغل گرفته، انگاری شوهرش باشد. رزا می گوید: «تو کلات!»

دختر چیزی می گوید که مفهوم نیست. صدای نزدیک شدن ماشینی می‌آید؛ نگاه می کنیم، یک گلف قرمز است. من خیالیم نیست، دوست دارم تا خانه بدوم. بوی تندی می‌زند زیر دماغم. رزا می گوید: «شهناز صبر کن!»

ناگهان می ایستد. دست می کند میان کاکلش و موهای بالای سرش را می دهد بیرون. شلوارش را که می کشد بالا می‌چسباند سفیدش معلوم می‌شود. جوراب حوله‌ای سفید ساق کوتاه پوشیده. صبح به خاطر همین جوراب‌ها خانم گلچین از صف کشیدش بیرون، بازویش را گرفت و چسباندش به دیوار. صف که می‌گذشت، دیدم قوز کرده و مقنعه‌اش را کشیده توی صورتش.

گلف قرمز نزدیک می‌شود. صدای موسیقی می‌پیچد. مردی دارد با هیجان و پر سوز از شب مستی می‌خواند. یک موتوری

از کنارمان قیقاج می‌رود. ماشین قرمز به ما رسیده و در امتداد پیاده‌رو سرعتش را با گام‌های ماهانگ کرده. رزا زیباست. این را من نمی‌فهمم. اما حتماً زیباست که پسرها این همه دنبالش هستند. یک بار هم آمده بود خانه‌ی ما، بعدش مامان مدام از رزا بد می‌گفت و صادق درباره‌اش شوخی می‌کرد.

صادق رزا را توی خانه‌مان ندید، یک‌بار در خیابان دیدش؛ من و رزا در راه خانه بودیم. صادق با لباس سربازی بود، آمده بود دنبال کار معافیش که یک جایی سرپیچ خیابانی رو در روی ما در آمد. یادم هست آفتاب بود و صادق لبه‌ی کلاه سربازیش را داده بود پایین و نیمی از صورتش زیر تیرگی سایبان کلاه بود. ما را که دید نیشش باز شد؛ یک‌جور جذابی خندید. لباس سربازی بهش می‌آمد. همیشه این‌طور نبود، آن روز این‌جور شده بود. بعدتر تا چند روز از من می‌پرسید: «اون دوستت اشرف سادات چطوره؟» من دوستی به نام اشرف سادات ندارم. صادق هم عادتش هست، اسم آدم‌ها را یادش می‌رود یا نام مخصوص خودش را می‌گذارد سرشان. اشرف سادات زن‌هایی را می‌گوید که چادر گلی سر می‌کنند و دم در می‌ایستند به گپ زدن با همسایه‌ها. رزا این‌طور نبود. صادق داشت در خیالش سر به سرش می‌گذاشت.

راننده‌ی گلف پسری سفیدروست. سیل پر رنگ مشکی دارد؛ انگاری کسی به شوخی با ماژیک سیاه برایش سیل گذاشته باشد. دستش را که از ماشین بیرون می‌آورد زنجیر دور مچش می‌درخشد؛ طلا نیست، از همین زنجیر سفیدهاست که رویش با حروف لاتین سرهم نوشته "LOVE". پسر می‌خندد و چیزهایی می‌گوید. نگران بویی هستم که ازم پخش می‌شود. این‌ها را نمی‌فهمم؛ این آدم‌های توی ماشین را، رزا را با این جوراب‌هایش و بیتا را با آن موهای همیشه بور کرده‌اش. می‌گوید رنگ موهای خودش است، اما دروغ می‌گوید. مثل گونه‌هایش که همیشه رژ می‌مالد و هر صبح ناظم می‌فرستدش دستشویی تا سر و صورتش را پاک کند، اما وقتی برمی‌گردد همان‌طور سرخ و سفید است؛ می‌گوید رنگ صورتش همین است.

گلف قرمز تا نزدیک خیابان با ما می‌آید. با من که نه، خودم را اضافه فرض می‌کنم؛ خوب می‌فهمم آن پسر سیلو دوست داشت من نبودم. برای همین این جور رفتار می‌کند. انگار که من نیستم. می‌گویم: «من رفتم» و قدم‌هایم را تند می‌کنم. رزا می‌گوید: «اِ جون مادرت راست می‌گی؟»

شل شل حرف می‌زند. با من نیست. فاصله می‌گیرم. رسیده‌ام

به خیابان اصلی. یک موتوری می پیچد توی فرعی. می خواهم برگردم و به رزا تذکر بدهم. گلف قرمز رفته. رزا دارد می دود به سمت من. موتوری به ما که می رسد توقف می کند. موتور سوار مردی است با صورت ریزه و موهای پر پشت سیاه. کله اش شبیه زودپز مامان است؛ بزرگ و سخت به نظر میاید. با نوک پایش تعادل موتور را نگه داشته. می گوید: «وایستین ببینم!»

پیراهنش را روی شلوارش انداخته. ریش هم دارد. این یعنی ما باید بایستیم. می پرسد: «کجا می رین؟»

می گویم: «خونه.»

از موتور پایین میاید: «مگه دو تعطیل نمی شین؟ از مدرسه فرار کردین؟»

رزا رنگش به زردی می زند. جوش های صورتش مثل تبله های نم روی دیوار گچی برجسته و سرخ به نظر میاید. سرش را انداخته پایین و دستش میان موهایش می چرخد. می گوید: «وایستا... وایستا!»

جوری حرف می زند که حرکت لبهایش معلوم نباشد.

من می ایستم. فکر می کنم چاره‌ای نیست. پیکان سفیدی هم می‌رسد. دو مرد جلو نشسته‌اند؛ شبیه همان زودپزی که سوار موتور بود. فقط آن که کنار دست راننده است پیرتر است. ریشش هم زبر است و حنایی؛ شبیه سیم ظرفشویی زنگ زده. آن دو تایی دیگر ریش و سیل‌شان نرم و نازک و نورسته است. پیکان که می‌ایستد دیگر رزا هم پاشل می‌کند. دو تایی در چند قدمی هم می‌ایستیم. آن که پیرتر است از ماشین پیاده می‌شود. رزا مثل زن عمو پوران که تیروئیدش درست کار نمی‌کند، چشم‌هایش و غ زده. من خنده‌ام می‌گیرد. همیشه همین‌طورم، وقتی می‌ترسم خنده‌ام می‌گیرد. خنده‌ام از خنده نیست، اختیار عضلات صورتم را از کف می‌دهم. صورتم بی‌خودی کج و کوله می‌شود. لب پایینم می‌لرزد و کسی ببیند خیال می‌کند می‌خندم. وقت رقصیدن هم این‌طور می‌شوم. یک‌بار دوست صادق وسط مهمانی دست دراز کرد سمت من که بیا برقصیم؛ بلند شدم. اولین بار بود پسری مرا دعوت به رقص می‌کرد، بعدش هم دیگر پیش نیامد. دست و پایم مال خودم نبود. یک آقای هست توی نوارهای ویدئو گفته مثلاً دست راست را که میاوری جلو، پای چپ را بدهید عقب. یا مثلاً یاد داده که دست‌ها میان موها و چشم‌ها خمار باشد وقت رقصیدن. یا حرکت شانه و چه و چه... همه را توی یک



نوار ویدئو چند باری در خانه‌ی رزا دیده‌ام. بیتا و رزا بلدند مثل آن آقا سرشان را روی شانه شل کنند و موهایشان را به حرکتی افشان. من اما فقط لب پایینم می‌لرزد. از ترس است، اما می‌شود مثل رقاصه‌های کاباره که ابرو تا به تا می‌کنند و لب می‌جنانند به بوسه.

ما را سوار پیکان سفید می‌کنند. می‌گویم: «بگذارید با خانواده‌مان تماس بگیریم. مدرسه‌مان همین بغل است.» می‌گویم: «امروز هی آژیر قرمز کشیدند برای همین زود تعطیل‌مان کردند. سرایدار مدرسه خانه‌اش همان جاست، از او پرسید.»

ما داشتیم می‌رفتیم خانه و اگر دیر می‌رسیدیم مامان نگران می‌شد. مامان که نگران بشود چشم‌هایش مثل ماهی می‌شود؛ گرد و مرطوب. رنگش هم زیادی سفید می‌شود. من از نگرانی مامان می‌ترسم. یک بار وقتی سه، چهار ساله بودم مامان نگران شد و من را کتک زد. انزلی بودیم. مامان و خواهرش رفته بودند خرید. من مانده بودم پیش آقاجان. آقاجان لابد حوصله‌اش سر رفته بود یا چی که من را برداشت و برد دم دکان سلمانی سری به رفقاییش بزند. وقتی آمدم مامان سر کوچه ایستاده بود؛ شبیه ماهی، یعنی من توی همان سه سالگی

فهمیدم ماهی شده. بغل آقا جان بودم. دامن کوتاه پفی پوشیده بودم. آقا جان هم سیگارش گوشه‌ی لب چیز چیز می کرد. نگاهم را از صورت مامان برداشتم و دوختم به خاکستر سیگار آقا جان که رشد می کرد و کمرش می شکست. بعد خاکسترش بی صدا افتاد روی ران‌های لختم که از زیر دامن پفی پیدا بود. جیغم در آمد و توی هوا لگد انداختم. خیال کردم سوخته‌ام. ترسیده بودم و هی جیغ می زدم. رسیده بودیم به مامان. مامان که صورتش شبیه ماهی بود، خواباند بیخ گوشم؛ چیز مهمی نبود. اشتباه لپی بود. مامان خیال کرده بود در نبودش من در خانه را باز کرده‌ام و بی اجازه از خانه بیرون رفته‌ام و آقا جان هم پی‌ام دویده توی خیابان و من را به زور گرفته و من حالا که دستگیر شده‌ام دارم توی بغلش جفتک میندازم. از آن به بعد زیاد پیش آمد که اطرافیان در مورد من دچار اشتباه لپی شوند؛ ماهی‌ها، دیگ‌های زودپز و خانم معلم‌هایی که روپوش‌های بلند سیاه می پوشند. حالا هم در صندلی عقب پیکان بالا و پایین می شدیم.

می پرسم: «برای چی ما را می برید؟»

رزا اشک می ریزد و من دقت که می کنم، می بینم دماغ رزا بزرگ است. چطوری پسرهای خیابان اندیشه متوجه این

## موضوع نیستند؟

ریش حنایی جواب می دهد: «وقتی رفتیم کمیته معلوم می شه دلیلش چیه.»

ما را می بردند جایی تا معلوم شود چرا آورده اند آن جا. یعنی لابد آن جا کسانی بودند که چرایش را می گفتند. بعد خیال کردم باید جایی باشد، یک چهار دیواری، بدون پنجره. پنجره حواس آدم را پرت می کند. اتاقی با دیوارهای آبی و چند میز و صندلی و آدم هایی که نشسته اند و فکر می کنند و بابتش حقوق می گیرند. آن ها کسانی بودند که پاسخ همه ی پرسش ها را داشتند.

رزا کلافه ام کرده بس که پایش را روی صندلی فلزی که توی راهروست تکان می دهد. تکانش، لرزه و رعشه اش از پایه ی صندلی منتقل می شود به من. ما را بخش مبارزه با مواد مخدر آورده اند. توی راهرویی نشسته ایم که دم در ورودیش روی یک تکه کاغذ با ماژیک آبی نوشته اند: مبارزه با مواد مخدر و من فکر می کنم ما توی کیفمان حتی آدامس هم نداریم.

ساعت از دو گذشته و من از گشنگی دهانم تلخ شده. از

اتفاق ظهر فقط خارش‌ی حوالی ران‌هایم مانده و آن‌جا که شلوارم خیس شده بود، حالتی خشک و شکننده پیدا کرده. دلم می‌خواهد بروم دستشویی و خودم را بشویم. توی راهرو دیگ‌های زودپز در اندازه‌ها و سن‌های مختلف در حرکتند. آن‌ها همدیگر را برادر صدا می‌کنند؛ به نظر می‌رسد اعضای یک خانواده باشند.

ما منتظریم تا در موردمان تصمیمی عاقلانه بگیرند. رزا زیر لب آیه‌الکرسی می‌خواند. من فکر می‌کنم صبح از صف کشیدنش بیرون، بعد هم که بالای دیوار مانده و پسرهای دبیرستان روبه‌رو برایش سوت می‌کشیدند، حالا هم که این‌جا نشسته، بدبخت عجب روز پرباری داشته! قیافه‌اش را که می‌بینم چطور لب می‌جنباند و خودش را روی صندلی تاب می‌دهد، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. مدام می‌زند به پهلویم و می‌گوید نخند تا دلشان برایمان بسوزد و زودتر ولمان کنند. لب‌هایم را برهم فشار می‌دهم. از خودم می‌پرسم این‌جا حوصله‌شان سر نمی‌رود؟ با این لباس‌های همشکل، کنار دیوارهای رنگ و رو رفته و موزاییک‌های خاک گرفته و میزهای فلزی؟

ما را صدا کردند؛ به نام نه، کسی اسممان را نپرسید. با اشاره چشم و حرکت سر با ما حرف می‌زنند. یک دفتر بزرگ

می گذارند جلویمان، شبیه دفتر نمره. بعد برادر جوانی پشت میز با انگشت جایی را نشان می دهد. می گوید: «امضا کنید!»

دست های برادر کوچک سفید است و روی بندهای انگشتش موهای ظریف بور دارد. توی مشتش تسییحی است که دنباله اش روی کاغذ کشیده می شود. می گوید: «صبر کنید!»

من که خم شده ام روی دفتر باز می ایستم. برادر رو به بیرون می گوید: «برادر سیفی بنویسم به چه دلیلی؟» و تسییح را این دست آن دست می کند. صدایی از بیرون اتاق جواب می دهد: «یک چیزی بنویس دیگر.»

بعد این یکی پشت میز مکثی می کند. دستی به ریش بورش می کشد و باز اشاره می کند همان جای قبلی و من نام و نام فامیلم را می نویسم و یک خط خطی هم می زنم پایش که مثلاً امضا. امضا ندارم. بلد نیستم هنوز. فکر می کنم هر وقت یک حساب بانکی داشتم امضا هم یاد می گیرم. رزا با دستمال کاغذی توی مشتش یک امضای واقعی میندازد پای دفتر.

وقتی می رسم خانه، مامان سر کوچه ایستاده. منتظرم بخواباند زیر گوشم. اما تا می رسم برای جلوگیری از هر گونه اشتباه لپی

کل ماجرا را برایش توضیح می‌دهم. مامان چیزی نمی‌گوید.  
می‌رویم خانه. من روپوشم را در می‌آورم و مامان زیر قابلمه‌ی  
غذا را روشن می‌کند.

صادق تنها عضو خانواده بود که متوجه چیز کی متفاوت در من شد. همین بود که وقتی پدر و مادرم داشتند مرا به امید دکتر شدن، می فرستادند رشته‌ی تجربی، او گفت بروم رشته‌ی هنر بخوانم. اما «چیز ک» درون من فقط «چیز کی» بود، یعنی تفاوتم آن قدر بزرگ نبود که خودش به حرف بیاید. یادم نمیاید پدر و مادرم اصراری کرده باشند. من هم اعتراضی نکردم و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد و من شدم دانش آموز رشته‌ی تجربی. حالا شب‌های امتحان زیر کتاب شیمی، جلد چهارم جان شیفته را جاسازی می کنم و تا صبح با دقت چهره‌ی علی نصیریان در شیر سنگی را با مداد رنگی می کشم.

خانم ساوجی یک پستان دارد. من آخرین نفری بودم که فهمیدم. آن قدر چشم دوختم به خانم ساوجی که پای تخته با گچ‌های رنگی شکل سلول عصبی را می کشید تا بالاخره توانستم از زیر هفت لایه لباسی که تنش هست، صافی یک

طرف بدنش را ببینم. وقتی فهمیدم، ناگهان این زن با آن پوست خیلی سفید و ابروهای خیلی سیاه شکل دیگری برایم پیدا کرد؛ تا اطلاع ثانوی او نماد قدرت و ایستادگی است. چیزی غیر از دبیر زیست‌شناسی خشک و خالی که صدایش خش دارد و خوش مزه‌ترین شوخی‌ها را با اخم تحویل می‌دهد و این البته تاثیر شوخیش را بیش‌تر می‌کند. با نمک‌ترین مزه‌ای هم که همیشه برای عوض کردن فضای کلاس می‌پراند مربوط به من است:

- خانم شکوهی، دانش‌آموز رشته‌ی تجربی، زیست‌شناسی را تک ماده زده!

و بعد بمب خنده‌ی بچه‌ها می‌ترکد. انگار شنیدن این حرف از دهان خانم ساوجی همیشه تازگی دارد. برای خودم هم عجیب است. انگار به اشتباه زنگ خانه‌ای را زده باشم و بعد به خاطر رو در بایستی وارد آن خانه شده و بعد از آن، باز از روی شرم همان‌جا ماندگار شوم. چهارزانو نشسته‌ام روی تخت و کتاب جلوی رویم باز است: زیست‌شناسی و آزمایشگاه - سال دوم.

ورق می‌زنم و توی سرم به خودم می‌گویم: «باید بخوانم! این لعنتی را باید بخوانم! جای این اسکلته‌ها را باید یاد بگیرم!



و این که لقمه‌ی غذایی را که می‌بلعم از کجا می‌رود تو و از کجا میاید بیرون. حرکت دودی شکل را باید بدانم!»

باز ورق می‌زنم؛ دفع مدفوع: یعنی خروج مواد گوارش نیافته و ترشحات لوله‌ی... گوارش غذا در جانوران مختلف، متفاوت است. نوع غذا متفاوت است. کرم کدو نواری شکل است، انگل است، بلند است، توی روده‌ی انسان زندگی می‌کند و شب‌ها از حفره‌ی چشم‌ها و سوراخ بینی و لب و دهان میاید بیرون. پهن می‌شود همه جا و می‌لولد روی زمین، روی فرش‌ها و صندلی‌ها و رد لزوج تنش را جا می‌گذارد روی دیوارها. و کیسه‌تان آن‌هایی هستند که آدم را می‌بلعند. آن‌ها همه جا هستند. در کوچه‌ها، در خانه، در فروشگاه‌ها.

دراز می‌کشم. واکنم رزا پیشم هست. نوار جدید داریوش را داده گوش کنم. فقط آهنگ اولش را دوست دارم؛ با ابی خوانده. شو آن را خانه‌ی رزا دیدم؛ با بیتا، سه تایی دست‌هایمان را قفل کرده بودیم به هم و با آهنگ خودمان را تاب می‌دادیم، یک‌طوری که انگار خودمان آن‌جاییم؛ میان آن مردم که پایین سن ایستاده بودند و وقتی داریوش و ابی از دو طرف سن وارد شدند جیغ می‌کشیدند. ما هم جیغ کشیدیم و مثل آدم‌های توی تلویزیون دست بلند کردیم تا با داریوش و ابی دست بدهیم یا

لمس شان کنیم. مردم آن جا تند تند عکس می گرفتند. از برق فلش دوربین ها می شد فهمید؛ ما عکس نگرفتیم اما.

باطری واکمن بی خودی هدر می رود. قرقره ی نوار را میندازم سر خود کار و نوار را می چرخانم تا بیاید اولش. انگار پرچم کوچکی دستم باشد، از این پرچم های کاغذی. نوار جلوی صورتم می چرخد.

فکرها می دونند در هم: انگل ها شیب خیابان مدرسه را می دونند و سرازیر می شوند در دهان کیسه تنی عظیم.

بالای سرم تصویر دلکک بزرگی که به سقف چسبانده ام تار می شود. خوب شد زدمش آن بالا. دیگر بچه ها یکی یکی نمایند خانه ی ما تا با دلکک من عکس بگیرند و ببرند نشان دوست پسرهایشان بدهند. عکس های بدون روسری، آرایش کرده با تی شرت های رنگی، بی آستین، بندی، بدن های براق، بدون مو. دیگر کسی دلکک مرا نمی بیند. هیچ پسری نمی پرسد این دلکک به این بزرگی را کی کشیده؟ چقدر این اکلیل های سبز پشت چشمش قشنگش کرده و این دهان گشادش دارد به چی می خندد؟ هیچ کدام از دخترهای مدرسه به آن علی و کامبیز و هوشنگ های شان نمی گویند در یک بعد از

ظهر تابستان وقتی ماها داشتیم ناخن هایمان را رنگ می کردیم تا پاهای بی جورابمان که از نوک کفش تابستانی می زند بیرون زیبا باشد، فلانی نشسته و این دلکک را به این بزرگی کشیده و رنگ کرده و زیرش نوشته "LOVE IS FUNNY" تا ما بیاییم و انگشت بگذاریم زیر گونه و باهاش عکس بگیریم. هیچ کس، هیچ از آن همه پسر که در خیابان اندیشه راه میفتند و چیزهایی زیر لب می گویند، نمی پرسد: «فلانی؟ همان که لاغر است؟ دماغش دراز است؟ زیر چشمش دو تا پیلای تیره دارد؟» و بگوید عجب دختر هنرمندی. فلانی را کسی نمی بیند. توی حال تلفن زنگ می زند. ماما گوش می داد. می گوید: «الو!»

چند بار، بعد گوشی را می گذارد. نواری را انداخته ام کنار. کتاب روی صورتم باز است. خنک است. بوی کاغذ را حس می کنم. پلک می زنم. مژه هایم می خورد به سطح کتاب، صدایی می دهد مثل صدای خش خش جاروی رفتگرها. تلفن باز زنگ می زند. صادق می گوید: «الو!»

از روی تخت می پریم پایین. می روم دم درگاهی و گوش می کنم؛ صدا از بالا میاید. صادق جوری حرف می زند انگار

خودش نیست. معلوم نیست چه می گوید. عوض حرف زدن انگار دارد با نیش باز آدامس می جود. حالا ناگهان صدایش واضح می شود. می گوید: «گوشی را نگه دار!»

بعد صدای بسته شدن در را می شنوم. صادق باز گوشی را می برد اتاق خودش. می نشینم لب تخت. کتاب زیست و آزمایشگاه در دستم. فکر می کنم صادق حالا توی اتاقش دارد با نیش باز دهانش را شل می کند. مثل رزا یا شیبه بیتا وقتی علی اطریش را می بیند. می نشینم و نگاهم را می دوزم به کنج چپ سقف؛ آن جا که خیال می کنم صادق نشسته. زبانم را توی دهانم می جوم. مثل مدونا توی آن شویی که پیراهن سفید و سیاه ملوانی پوشیده، قر می دهد و پسرها دنبالش هستند. به کسی محل نمی دهد، با آن موهای بور و ابروهای سیاه. بیتا هم موهایش همین رنگی است. ابروهایش هم.

می خواهم بدانم صادق برای چه کسی چانه می جنباند. آن هم او که سه بار از دو باری که میاید مرخصی روزهی سکوت دارد. نگاهم میفتد به دکمه‌ی قرمز واکمن رزا. نوار خالی ندارم. نوار داریوش را می گذارم تویش و واکمن را می گذارم توی شلوارم. تی شرتم را می کشم رویش. می روم بالا. حواسم هست واکمن نیفتد. به در آشپزخانه که می رسم زیر چشمی مامان را می پایم؛

پشتش به من است. سرش را جوری خم کرده سمت گاز انگار کله ندارد؛ فقط یک پشت چاق خمیده. بعد سر بالا می‌کند. موهایش را از پشت گوجه‌ای بسته، میان تارهای نازک مویش نور دویده؛ نور ظهر جمعه. رادیو عراق ترانه‌های درخواستی پخش می‌کند. همایون ترانه‌ی «دلبرم دلبر» با صدای معین را به عشقش الی و همه‌ی دخترای ناز ورامین تقدیم کرده.

بابا کجاست؟ از پنجره‌ی اتاق نشیمن می‌بینمش، میان پیت‌های بزرگ و کوچک سرگرم است. به قول صادق دارد نفت‌بازی می‌کند. نفت‌ها را از یک پیت خالی می‌کند توی پیتی دیگر و من نمی‌دانم چه فایده‌ای توی این کارش هست. مثل عادتش به یادداشت برداشتن از هر چیزی؛ خرج‌های روزانه، ساعات بی‌برقی، موج‌های رادیویی، حرف‌های آن خانم که با صدای تو دماغی می‌گوید این جا رادیو مسکو. یا عادتش به تاریخ گذاشتن روی همه چیز؛ آخرین باری که مامور آب آمد، مامور برق، پیت‌های نفت توی چه تاریخی خالی شدند، کی پر شدند، تاریخ‌های تولد، مرگ‌ها، عروسی‌ها... همه را توی یک دفتری ریز ریز می‌نویسد. بابا خیال می‌کند اگر این‌ها را ننویسد، ترتیب روزها به هم می‌خورد، تاریخ گیج می‌شود.

سر می کشم باز توی آشپزخانه. مامان نیست. لابد جایی بین یخچال و فریزر دارد چیزی را جابه جا می کند. گوش می چسبانم به در اتاق صادق. می گوید: «خالی نبند... خالی نبند...»

صدایش بلندتر می شود، می خواند: «خالی بندان در جهان صنعتگرند...»

بعد می خندد. بلند. دست می برم زیر لباسم، دکمه ی قرمز را فشار می دهم. تقه ای به در می زنم و می روم تو. دراز کشیده روی تخت. یک دستش گوشی تلفن است و دست دیگرش حوالی زیر شکمش. من را می بیند می پرد و چهارزانو می شود. یک جوری نگاهم می کند و یک چیزی توی چشم های زاغش تاب می خورد. با حرکت دست می گویم راحت باشد، خیلی آهسته می گویم: «دیکشنری رو می خوام.»

خنده همین طور مانده روی لب های کج و کوله اش. بعد انگار کسی چیزی می گوید. او جواب می دهد: «نه بگو.»

و همان طور چهارزانو پشت به من می چرخد. چشمم به اوست. واکمن را از زیر لباسم درمیاورم می گذارمش پشت کتابها. دیکشنری را برمی دارم و می روم بیرون.

امیدوارم حرف زدنش نیم ساعت طول نکشد. نوار که به آخر برسد دکمه صدایی می کند و می پرد بیرون. کتاب به دست توی آشپزخانه چرخ می زنم. رادیو عراق می خواند: «هوار هوار بردن دار و ندار مارو...»

مامان میز را می چیند. یک زیتون میندازم دهانم؛ تلخ است. مامان می گوید: «باباتو صدا کن!»

از پنجره ای اتاق نگاه می کنم، بابا پاچه های پیژامه اش را تا کرده، پاهایش را گرفته زیر شیر آب. موهای پایش خیس شده و زیر آفتاب برق می زند.

ناهار مرغ داریم. دوست ندارم؛ آن طور که مامان با آب زیاد و پیاز می پزد. فکر می کنم آن قدر مرغ خورده ام که دوست دارم بروم بنشینم سر یک بلندی، فرو بروم توی خودم و تخم بگذارم. همین را به مامان می گویم. مامان جوابم را نمی دهد. بابا تا می رسد می رود سر وقت رادیو. از پهلو پاهای خیسش را می بینم؛ چندشم می شود. موج رادیو را می چرخاند. خش خش و وز وز و رادیو سوت می کشد. دوست دارم بگویم کمش کن. نمی گویم. حواسم پیش صادق است. بابا می پرسد «این پسره کو؟» مامان پیش بندش را باز می کند. مثل همیشه جلوی

لباسش، همه‌ی شکم برآمده‌اش خیس است.

- داره با تلفن حرف می‌زنه. من نمی‌دونم این سلیطه کیه که به خاطرش یک ساعته چپیده تو اتاق.

یک ساعت نیست. مامان دروغ می‌گوید. با دانه‌های برنج توی بشقابم بازی می‌کنم. بابا برای خودش سالاد می‌ریزد. از توی رادیو صدای الله اکبر می‌آید؛ سه بار. بعد صداها مرگ می‌فرستند به همه؛ به آمریکا، شوروی، فرانسه، انگلیس، به منافق، به صدام یزید کافر. فکر می‌کنم مردهایی که ما را سوار ماشین‌شان کردند و آن یکی که موتور سوار بود، سه نفری نشسته‌اند توی رادیو و دست‌های مشت کرده‌شان را بالای سرشان تکان می‌دهند و حواسشان هست کسی را از قلم نیندازند. بعد آرام می‌گیرند و صدایی شروع می‌کند به صحبت؛ اول آرام است، بعد اوج می‌گیرد. بعد باز آرام می‌شود، به نجوا چیزی می‌گوید؛ جوری که فقط سه مرد نشسته توی رادیو بشنوند. بعد صاحب صدا به فریاد چیزی می‌گوید. من از جا می‌پریم و مردهای توی رادیو باز تکبیر می‌گویند و باز مرگ می‌فرستند و انگار یکی‌شان دارد فحش می‌دهد. یعنی صدایی خفیف دورتر و نامفهوم چیزی می‌گوید. بعد سخنان می‌گوید «اجازه بدید... برادرا اجازه بدید... آقا ساکت شو!» مردهای توی



رادیو ساکت می شوند. سخنران باز حرف می زند. حواسم به صادق است. سخنران می گوید: «شهادت.»

مامان آب مرغ را می ریزد توی کاسه‌ای کوچک و می گذارد جلوی بابا.

سخنران توی رادیو می گوید: «من حالا از این بالا دارم می بینم که چه وضعی است. ندیدم حتی یک نفر تزلزلی درش پیدا باشد.»

صادق چرا نمیاید پس؟ مردهای توی رادیو داد می زنند: «اعدام باید گردد!» بابا سر تکان می دهد و نیچ نیچ می کند. مامان می گوید: «بفهمم این دختره کیه که اینو از خواب و خوراک انداخته، جرش می دم.»

بیست دقیقه شده. بیست دقیقه‌ای می شود که داریوش دارد زیر برادر من دست و پا می زند. بابا ناگهان بلند می شود. از آشپزخانه می رود بیرون. نمی بینمش. صدایش را می شنوم؛ در را با سر و صدا باز می کند. بعد داد می زند: «پدرسگ بیا دیگه!»

بعد در را می کوبد. برمی گردد پشت میز. توی رادیو یک نفر عربی می خواند. بابا آب مرغ را هورت می کشد. صادق میاید؛

گوشی تلفن را می‌گذارد روی میز آشپزخانه. لباس بیرون پوشیده. چیزی نمی‌گوید. لب‌هایش را بر هم فشار می‌دهد. دهانش شبیه کون مرغ شده، از خانه می‌رود.

یک طرف نوار داریوش به باد فنا رفت. نمی‌دانم جواب رزا را چه بدهم. صدای ضبط را تا ته بلند می‌کنم. فقط صدای خش خش مداوم است. انگار توی بیابان باد بیاید. گوشم را می‌چسبانم به باند ضبط تا شاید چیزی گنگ هم شده بشنوم. خررررر و بعد ناگهان داریوش داد می‌زند «...در پستوی خانه نهان باید کرد...»

گوشم سوت می‌کشد.

با صادق می‌رویم خیابان انقلاب. از دم خانه سوار اتوبوس می‌شویم. صادق از در جلو می‌رود و من از در عقب. قبل‌تر این‌طور نبود. مردها و زنها خودشان را توی شلوغی داخل ماشین، به همدیگر می‌مالیدند، بعد می‌شد که ناگهان صدای فحش و ناسزای زنی بلند شود، کمی بعدش ماشین ننگه می‌داشت و یک آقای را با چک و لگد از ماشین مینداختند بیرون. گاهی هم فرصت‌هایی پیش می‌آمد، شماره‌ی تلفنی رد و بدل می‌شد. حالا اما از این خبرها نیست. عقب ماشین سنگین‌تر است و کونش چسبیده زمین. من میان توده‌ی انبوهی از پستان و باسن دارم له می‌شوم. دستم به میله است و سر هر پیچ و باهر ترمزی تاب می‌خورم. هر چند دقیقه یک بار راننده خسته و کشدار نام ایستگاه را اعلام می‌کند. من از میان جمعیت کله می‌کشم و چشم می‌دوانم. طرف مردها خلوت است و صادق نشسته. از پشت سر کله‌ی پَخش پیدا است. راننده سر ایستگاه مکتی می‌کند و باز راه می‌فتد. زنها داد می‌زنند:

«آقا نگه دار...»

راننده می ایستد. عده‌ای پیاده می شوند. وقت پیاده شدن خودشان را می مالند به هم؛ شکم‌های بزرگ و بازوهای شل و گوشتی شان را. طرف زنها بوی عرق و کرم مرطوب کننده و عطرهاى تند، مخلوط شده. دستم خسته می شود. دست عوض می کنم. ایستگاه بعد کسی داد می زند: «آخ آخ آخ...»

و زنها باز داد می زنند: «در عقبو بزن...»

بعد صدای ناله‌ی زنی با جیغ و گریه‌ی دختر بچه‌ای قاطی می شود. بچه را دست به دست می دهند جلو تا بنشیند روی صندلی، بغل یکی از زنها. بچه موهای خیس از عرقش را با تلی قرمز رنگ داده بالا و مفش آویزان است. هنوز دارد عر می زند. دهانش را کج می کند، تفش کش میاید در فضای بین دهان بازش. آقایی از قسمت مردانه داد می زند: «اکبر... اکبر...»

زنها می گویند: «اکبر کیه؟ آقاش کارش داره.»

زنی چاق که روپوش ماشی پوشیده و دم روسری ژرژت سیاهش را از میان حلقه‌ای گذرانده از ته اتوبوس همین‌طور مالان از میان زنها خودش را می رساند جلو. مرد اکبر را که می بیند

می گوید: «همین ایستگاه پیاده شو!» صادق سرش را بر گردانده دنبال من می گردد. دستی تکان می دهد. با سر اشاره می کند پیاده شو.

رسیده ایم به دانشگاه تهران. دیوارهای دانشگاه را تا کمر گونی های شنی چیده اند. پیرزنی چادر سیاهش را کشیده توی صورتش و تکیه داده به گونی های شنی، خستگی در می کند، زنبیل سبزی پیش پایش. دیوارهای خیابان انقلاب با آدم حرف می زنند. دیوارهای همه جا با آدم حرف می زنند. دیوارها عصبانی اند و خط و نشان می کشند. نمی دانم برای کی. یعنی نمی شود که یک نفر آدم باشد. روی دیوارها پر از نوشته است؛ درشت و سیاه. گاهی هم قرمز. از بعضی کلمات خون می ریزد. یعنی خیلی عمدی بوده. یک نفر را آورده اند روی دیوار نوشته، مثلا سیاه نوشته «اسلام با خون زنده است.» بعد آن که نوشته، قلمش را زده توی رنگ قرمز چکانده روی کلمه ای اسلام. از ته «میم» خون می چکد. یا نوشته «به آمریکا بگوئید از ما عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر.»

انگار آمریکا آدم باشد. یا شوروی یا فرانسه آدم باشند همه. یک آدمی که هی ما را اذیت می کند. یا شاید ما را می ترساند یا می خواهد ما را بکشد. یا حتی جهان را بخورد.

بابا می گوید «آمریکای جهانخوار.» یک چیزهایی هستند این‌ها، من نمی‌شناسم‌شان. هیچ نمی‌دانم چه شکلی هستند. مثل همین آمریکا یا دشمن یا امپریالیسم که بابا هی می‌گوید، یا طاغوت... این‌ها آدم هستند؟ چی هستند؟ توی خیابان انقلاب که راه می‌روم انگار توی دهان کسی راه می‌روم. از دیوارها که می‌گذرم تا دیوار بعدی که خیابان است و درخت و کتاب‌فروشی‌ها انگار از دهان یارو بیرون آمده‌ام. بعد باز می‌روم توی دهان دیگری. دهان‌های پر حرف عصبانی. دهان خانم گلچین مثلاً یا دهان پرف خاتم قندهاری یا دهان‌هایی که زیر ریش و سیبیل‌های انبوه پنهان است. و نگاه‌ها همه زیر سایه‌ی مقنعه‌های سیاه مدرسه‌ای یا ابروهای پرپشتِ درهم، قائم شده‌اند. فقط کلمه‌ها هستند با آن سرکش‌های عصبی و دندان‌های تیز شده.

میان کتاب‌فروشی‌ها می‌چرخیم. صادق با حوصله می‌ایستد تا من حسابی کتاب‌ها را ببینم. گاهی می‌روم تو؛ بی‌آنکه به صادق بگویم. بی‌حرف کنارم ایستاده، من مثل اینکه کسی صدایم کند می‌روم توی کتاب‌فروشی. مسخ نیستم، اما دوست دارم ادای آدم‌های هیپنوتیزم شده را دریاورم. می‌خواهم بگویم کتاب‌ها من را صدا می‌کنند. می‌روم تو. کتاب‌ها را

از قفسه‌شان درمیاورم، ورق می‌زنم، دست می‌کشم بهشان. گردان‌های فلزی را می‌چرخانم. کارت پستال‌ها را نگاه می‌کنم. جعبه‌های مداد رنگی را جابه‌جا می‌کنم و بی‌خودی قیمتشان را می‌پرسم. می‌خواهم بگویم اهل نقاشی هم هستم. اهل داشتن این مداد رنگی‌های بزرگ که مال نقاشی بچه‌ها نیست؛ مال آن‌طور هاشور زن‌های حرفه‌ای است. دم در کتاب‌فروشی‌ها پوستر چسبانده‌اند؛ بیشترش عکس آدم‌هاست. شجریان که موهای خوش حالت سیاه دارد. موهایش یک طوری است که دوست دارم دست بکنم میانش. ابرویش را بالا داده و نگاهش به من است. روی پیشانیش هم چین افتاده.

عکس شریعتی هم هست که سرش بزرگ و بی‌موست. دارد به پایین نگاه می‌کند. یک جور حجبی توی صورتش هست که دوست ندارم. مثل پسر بچه‌های نارس می‌ماند. زمینه‌ی عکس سیاه است و با رنگ سفید به خط شکسته زیر عکس نوشته: «خدایا، به هر که دوست می‌داری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است، و به هر که دوست‌تر می‌داری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است.»

سعی می‌کنم توی سرم ربط عشق و زندگی و دوست داشتن را پیدا کنم و بفهمم بالاخره کدام از کدام مهم‌تر است،

نمی فهمم، حواسم می رود پی صدای مردی که می خواند:  
«وارتان سخن نگفت.»

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت. . .»

صدا مثل چکش می کوبد. حرفش را می کوبد. پرت می شود  
توی صورتم، روی تنم حتی. صدا از بانده کوچکی که سردر  
یکی از کتاب فروشی هاست می ریزد روی سر و روی مردم.  
می گذریم. صدا کم کم محو می شود.

می ایستم جلوی ویتترین های بزرگ که شیشه هایشان  
چسب های پهن ضربداری خورده. از شیشه به انعکاس تصویر  
آدم های دور و برم نگاه می کنم؛ بیش تر به مردها. از مردهای  
قد بلندی که سیل و عینک دارند خیلی خوشم می آید؛ اعتقاد  
دارم این ها مردهایی هستند که مرا درک می کنند. مردهایی که  
زشتی مرا به فکر روشنم می بخشند. من با دخترهای دیگر فرق  
دارم. نمی دانم این تفاوتم را چطور نشان مردم بدهم. زیبایی  
چیز دیگری است. زیبایی را می شود گذاشت در معرض دید.  
پوست روشن و بوی خوش را هر آدمی درک می کند. این را



از متلک‌ها و شماره تلفن‌هایی که پسرها در راه مدرسه نثار رزا و بیتا می‌کنند، می‌شود فهمید. من را اما کسی نمی‌بیند. برای این که دیگران بفهمند من چی هستم مجبورم نشانه‌هایی داشته باشم؛ مثلاً سعی می‌کنم همیشه کتاب یا مجله‌ای زیر بغلم بزنم. به خصوص مجله‌ی فیلم. از اواسط ماه مدام می‌روم دکه‌ی سر خیابانمان و سراغ مجله‌ی ماه بعد را می‌گیرم. حتی یک بار آن‌جا با مردی هم‌کلام شدم؛ مرد لاغری بود و سرش را وقت حرف زدن طوری می‌لرزاند که موهای سیاه پُریشت‌اش تکان بخورد. یادم نیست چه گفتیم. آن وقت هم حواسم نبود. فقط خیلی هیجان‌زده بودم که با مردی روشن‌فکر هم‌کلام شده‌ام. او مجله‌ی فیلم می‌خواند پس حتماً روشن‌فکر بود. دوستی ما زمان زیادی طول نکشید، یعنی در واقع به همان قدر یک جمله‌ای بود که رد و بدل شد و بعد من راهم را کشیدم و رفتم. با این احساس که نگاه سوزانش از پشت سر تعقیب می‌کند. عینک هم چیز خوبی است. عینکی یعنی کسی که زیاد از چشمانش کار کشیده؛ زیاد فیلم دیده، زیاد کتاب خوانده. روی دماغم هم قوزی دارم اگر عینک سوارش شود، قوز را پوشش می‌دهد. از بخت بد چشمانم مثل عقاب تیز است. هفته‌ی پیش توی حیاط مدرسه یک عینک پَنسی دور مشکی پیدا کردم. زدم به چشمم و رزا گفت بهم می‌آید. آوردمش خانه. به کسی

نشانش ندادم. توی دستشویی زدم به چشمم و دیدم که بهم میاید. معنا می دهد به صورت بی حال و حالم. خطهای زیر چشمم را هم می پوشاند. حالا چند روزی است در راه مدرسه وقتی از رزا و بیتا جدا می شوم عینک را می زنم به چشمم. نمره اش بالا نیست اما احساس می کنم دایره ای بین دو ابرویم موزیانه می چرخد.

صادق برایم یک سه پایه و بوم نقاشی می گیرد. چند لوله رنگ، پالت و یک کتاب آموزش نقاشی با رنگ روغن هم گرفتیم. می گوید از بین کارت های نقاشی یک مدل برای رنگ روغن هم پیدا کن. یک کارت پستال برمی دارم؛ تصویر زنی چاق است، نشسته بر مبلی پر پیچ و خم. نمی شود گفت چاق. اگرچه بازوهای پهن و سینه های درشت و شکم خیلی بزرگی دارد. اما کمرش به اندازه ی مچ دستش باریک است. موهای بوکله ای قهوه ای دارد و پیراهن آبی نفتی پوشیده. به خصوص پیراهنش تمام لوله ی رنگ آبی ام را تمام خواهد کرد.

شام را با هم یک غذای جدید می خوریم؛ می رویم توی یک مغازه ساندویچی همان حوالی. ساندویچی کوچک است. قد یک غریبل. این را توی یک کتابی خواندم. جای کوچک را می گفت قد یک غریبل جا. نشستیم گوشه ای روی یکی

از صندلی‌های پلاستیکی. روی میز یک سفره‌ی پلاستیکی بی‌رنگ است که از چرک و چربی کبره بسته. از دیوارها چند تا تسبیح رنگی آویزان است و میان تسبیح‌ها کلی کاغذ که با ماژیک آبی رویش چیزهایی نوشته‌اند. همیشه نوشته‌ها را می‌خوانم. از وقتی یادم هست این‌طوری بودم. توی ماشین در حال حرکت به مغازه‌ها و دیوارها نگاه می‌کنم و می‌خوانم و سرم گیج می‌رود و حالت تهوع می‌گیرم. اما باز می‌خوانم. یک جور لذت عجیبی دارد برایم. می‌خوانم و فکر می‌کنم یارو وقتی این را نوشته به چی فکر می‌کرده؟ این جا روی یک کاغذی نوشته: «خالی بستن ممنوع!» روی یکی دیگر نوشته «بحث ۳۰ یا ۳۰ ممنوع!» روی یک کاغذ بزرگ‌تر با خط نستعلیق نوشته‌اند: «بی‌عشق خمینی نتوان عاشق مهدی شد. بی‌منتظری، امید رهبر، نتوان یار خمینی شد» و خمینی، مهدی و منتظری را با رنگ قرمز نوشته. و دور اسم‌ها را خط‌هایی ریز و ستاره مانند کشیده. آن طرف‌تر یک پوستر از یارویی که پیراهن ورزشی قرمز پوشیده و روی دو پا به حالت اجابت مزاج چمباتمه زده به دیوار چسبانده‌اند. یاروی توی عکس دارد می‌خندد. یعنی معلوم نیست دارد می‌خندد یا اخم کرده یا چی؟ اصلاً شاید آفتاب توی صورتش خورده که این‌طور صورتش جمع شده در خودش و دهانش هم بی‌خودی کج

شده. زیر عکس درشت نوشته: «سلطان پروین.» نمی دانم سلطان چه جایی است. برایم مهم نیست. سلطان جنگل است لابد. من به این چیزها کار ندارم. من قد یک غریب جا داشته باشم که تویش بنشینم کتاب بخوانم و نقاشی کنم و داریوش گوش بدهم برام بس است.

صادق نمی پرسد چی می خورم؛ این جا که من را آورده فقط یک جور غذا دارد و آن یک جور غذا خودش انواع مختلف دارد. غذا را که میاورند قیافه اش آشنا نیست. اسمش را اما شنیده ام. بهش می گویند پیتزا. یک جوکی هم برایش ساخته اند. بی نمک است. بهش فکر نمی کنم. بچه های مدرسه پیتزا زیاد خورده اند. همان روبه روی مدرسه می روند توی ساندویچی می نشینند و پیتزا سفارش می دهند. من باهاشان نمی روم؛ من یکر است می روم خانه. فقط سر راه با بچه ها بستنی قیفی می خوریم. بچه ها گاهی کیم می خورند. کیم را می لیسند و هی با هم شوخی می کنند. من کیم دوست ندارم. نه به خاطر شوخی بچه ها، از مزه ی کف آلودش خوشم نمی آید. بستنی باید سفت و سرد باشد. یک بار هم رزا رفت توی بقالی، همه پول دادیم. پنج نفر بودیم. رزا رفت تو به یارو گفت فلان دارید؟ نگفت کیم، چیز دیگری گفت و بعد قاه قاه خندیدند.

رزا و بچه‌ها و بقال. و ما توی سراشیبی دویدیم. همیشه توی سراشیبی می‌دویم. برف باشد می‌دویم و سر می‌خوریم و با کون می‌خوریم زمین. من وقتی هم نمی‌دوم، می‌خورم زمین. برف هم نباشد می‌فتم توی جوی. صادق می‌گوید سرش با تهش بازی می‌کنه. من خوشم می‌آید از این حرفش. به نظرم یک موقعیت خنده‌آوری است که سر آدم با تهش بازی کند؛ مثل سگی که مدام پی دمش بدود. مامان می‌زند پس سرم. حالا نمی‌زند. بچه که بودم می‌زد. وقتی می‌فتم زمین و زانویم خراش برمی‌داشت مامان محکم می‌کوبید پس سرم. برای اینکه درست راه نمی‌رفتم تنبیه می‌کرد. بعد من عر می‌زدم. از درد زانو و از درد پس کله. یک بار هم سرم را کوباند به تیزی شیر آب. توی حمام بودم و نمی‌گذاشتم صورتم را لیف بزند. از سوزش صابون و کف که می‌ریخت توی حفره‌ی دهان و دماغم حالت خفگی بهم دست می‌داد. این بود که هی صورتم را تکان می‌دادم. نمی‌گذاشتم بشوید. بعد مامان هی به زور سرم را می‌گرفت. توی همین کشمکش‌ها سرم را کوباند به شیر آب. یا سرم کوبانده شد خودش به شیر آب و پیشانیم قر شد. حالا یادم نیست کدام ورش بود. حتی دست می‌کشم معلوم نیست. اما حمام که می‌روم صورتم را لیف نمی‌زنم از لج مامان.

مزهی پیتزا را دوست ندارم. مثل این که روی نان بربری سوسیس و کالباس بریزی. از این چیز آدامس مانندی هم که هی کش میاید خوشم نمیاید؛ پیر است اما شور نیست و کش میاید. پیتزا را تا آخر نمی خورم. صادق پیتزای من را هم می خورد.

وقتی می رسیم خانه فقط می خواهیم به اتاقم بروم، سه پایه را برپا کنم و کار را شروع کنم. پنج شنبه است و تا صبح کلی وقت دارم مست بوی تربانتین و رنگ و روغن بزرک، بوم و خودم را رنگی کنم.

بابا می گوید: «این که من دیدم خیال نکنم کاری برات بکند.»

مامان با گوشه‌ی پیش‌بندش دستش را خشک می‌کند و کاسه‌ی سوپ را می‌گذارد وسط میز. صادق چیزی نمی‌گوید فقط توپ کوچکی انتهای فکش شروع کرده به تپیدن. مامان می‌گوید: «حالا نمی‌شه یه کاری کرد منتقل بشه تهران؟»

چنگال را در دستم می‌چرخانم. رشته‌های سوپ می‌پیچد به همدیگر. صادق می‌خندد، لب‌های نازکش را کش می‌دهد. نمی‌خندد، ادای خندیدن درمیآورد.

- آره تهرانم خوبه. بیام عشرت‌آباد. عراق گفته اون جا رو هم می‌زنه.

بابا تکه نانی را که دستش هست، پرت می‌کند میان کاسه‌اش.

- خب که چی؟ می‌خوای بگم دو ماه مونده از خدمتتو بهت

ببخشن؟

تکه نان خیس می خورد و باد می کند.

- دو ماه نه، فقط یه ماه مونده.

- از روز اول که اعزام شدی پدر منو در آوردی. هر روز پیش این سروان و اون سرهنگ بودم. الانم می گی فقط یه ماه مونده. خیلی خب این قدش گذشت، باقیم می گذره.

تکه نان از هم می پاشد.

- نه دیگه حالا لحظه لحظه اشم مهمه. رفیقم رفت کارت پایان خدمتسو بگیره، موشک خورد بهش کشته شد.

رو به مامان می گوید:

- همون پسر چاقه بود، ترکه.

مامان صندلی را عقب می دهد و از خوردن دست می کشد. بابا صدایش می لرزد.

- یه ماه مونده؟ ارواح شکمت. سه هفته اضافه خدمت چی؟



هزار جور اطوار ریختی. یه هفته خودتو زدی به دیوونگی، یه مدت گفتی معدهات خونریزی کرده، چند بار فرار کردی. فکر کردی همه مته خودت کس خلن؟!

مامان زبانش را می کشد روی لب هایش.

- بین جلوی بچه چه حرف هایی می زنی!

به من می گوید بچه. موهایم را می ریزم جلوی چشمم. نمی بندمش، مثل رزا و بیتا با گیره های بزرگ رنگارنگ جمعش نمی کنم بالای سرم. می ریزمش توی صورتم. این طوری کسی صورتم را نمی بیند. همه چیز را از پشت موهایم می بینم. مثل حالا که مامان را از میان تار موها می پایم. صورتش زیر نور مهتابی آشپزخانه به زردی می زند. لب هایش نازک است و انگار دارد تکه ی کوچکی از نان یا گوشت را می جود. دیگر کسی چیزی نمی گوید. صدایی نیست. فقط گاهی بابا سوپ را هورت می کشد. یا مثلاً ماشینی، دو چرخه ای از زیر پنجره ی آشپزخانه می گذرد. یا صدای رفت و آمد تک و توک آدمی که این وقت شب هنوز به خانه شان نرسیده اند. میز آشپزخانه لق می زند. آرنجم را بگذارم لب میز، مثل الاکلنگ میاید طرف من، بردارم می رود سمت صادق. می گذارم و برمی دارم.

می گذارم و برمی دارم. صادق تکیه می دهد به میز.

- نکن!

ناگهان همه جا تاریک می شود. برق رفته. تمام شهر. تمام کشور تاریک شده.

- اکه هی! باز شروع شد.

صدای صادق است. کبریت می کشد. نور از پایین می خورد توی صورتش. خطوط چهره اش کش آمده. انگار تصویرش را انداخته باشی توی آب. چهره اش می لرزد. بابا پی رادیویش می گردد. نوری روی شیشه های مات آشپزخانه حرکت می کند. یک نفر، عابری شاید، داد می زند:

- خاموش کن!

نور محو می شود. صادق کبریت دوم را می کشد. من می ترسم. با خودم فکر می کنم یعنی یک گوشه کشور به این بزرگی اگر کسی کبریت بکشد خلبان های عراقی از آن بالا می بینند؟ بعد به خودشان می گویند آهان این جا زندگی است. این جا یک آدم زنده با فراغ خاطر نشسته مثلاً سر چاه

مستراح، سیگاری هم گوشه‌ی لبش چیز چیز می‌کند، ها... حالا می‌زنیم توی سرش تا خودش و همه امعا و احشایش با هم فرو بروند توی فاضلاب. به صادق می‌گوییم:

- تورو خدا خاموش کن!

مامان چشم‌غره می‌رود که:

- خب تو هم خاموشش کن دیگه مسخره‌اشو در آوردی.

بابا رادیویش را پیدا کرد: «... و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی دشمن نزدیک است. محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید...»

ما پشت میزمان نشستیم. آژیر که می‌کشند انگار دستی توی سینه‌ام قلبم را مثل تکه‌ای خمیر ورز می‌دهد. مامان می‌گوید: «دو تا زدن، تازه آژیر می‌کشد.»

صادق می‌گوید: «موشکه، با هواپیما که نمی‌زنن رادارشون نشون بده. می‌مونن وقتی زد اینا آژیر می‌کشن.»

نمی‌بینم‌شان. توی تاریکی گمیم. صداها را می‌شنوم. رادیو

دارد می خواند:

«ما کودکان ایران هرگز نمی هراسیم

ترسی به دل نداریم در اوج بی نیازی

فریادمان بلند است»

شیشه‌ها می لرزند. صادق می شمرد: «سه تا.»

خودم را جمع می کنم در خودم. مثل حلزون که پناه می برد به خودش. هوای اطرافم موج برمی دارد و دامنه‌ی موج می رسد به دیوار و پنجره‌ها. سرانگشتان مامان را نزدیک شانسه‌هایم حس می کنم. سینه‌ام را می چسبانم به میز. بابا گوش چسبانده به رادیو. صادق بدون حرکتی نشسته. این‌ها را می شود در تاریکی مطلق دید. چشم عادت می کند به سیاهی و توی همین تیرگی هم می شود که چیزهایی بینی یا گمان کنی و تصاویری بسازی در ذهن. حالا می بینم که هر چهار تایمان بی حرکت نشسته‌ایم پشت میز آشپزخانه و سوپ سرد شده و از دهان افتاده دیگر.

هیچ وقت نفهمیدم در سربازخانه چه بلایی سر صادق آمد.

در کردستان خدمت می کند و هر بار پر است از داستان های سربریدن و خفه کردن. از طرفی از وقتی رفته سربازی عجیب می خواهد نقش پر رنگی در زندگی من داشته باشد. به درس هایم رسیدگی می کند. می رویم طبقه ی بالا می نشینیم در اتاق پذیرایی، صادق می گوید از این جا تا این جا را بخوان. روی کتاب علامت می زند. معمولاً سه، چهار صفحه بیشتر نیست. خودش در این فاصله کتاب می خواند؛ روان شناسی. من خوب می خوانم و حفظ می شوم. بعد درس را تحویلش می دهم. معمولاً تاریخ یا زیست یا دینی را این طور می خوانم. اما کم کم دارد معلوم می شود که این طور نمی شود درس خواند. روزهای مرخصی به سرعت می گذرد و صادق باید برود. وقتی در لباس سربازی می بینمش دلم می سوزد. هر بار طوری می رود که انگار بازگشتی در کار نیست. صبح زود تا سر کوچه با هم می رویم. مامان چشمانش را با دامن پیش بندش پاک می کند و آب می ریزد پشت سرمان. پشت سر من که نه، من می روم مدرسه و ساعت دو و نیم برمی گردم. صادق کوله اش را که مثل استوانه ای بزرگ و چاق است میندازد پشتش. پاهای پرانتریش در پوتین سربازی لاغرتر و کج و معوج تر به نظر می رسد. بابا دسته ای اسکناس می تپاند در جیب اورکتش. او هم زیاد مقاومت نمی کند. دست می کند در جیب و پول ها را درمی آورد

و می گذارد توی جیب عقب شلووارش. مامان می گوید: «تو قطار ازت نزن!»

بابا می گوید: «یه جای خوب جاسازیش کن!»

تا سر کوچه با هم می رویم. صادق توی خیابان جور دیگری است؛ مهربان می شود. مثل غریبه‌ای مهربان می شود. ما این طوری هستیم. یاد گرفته‌ایم با غریبه‌ها مهربان باشیم. احترام آن‌ها را نگه داریم. غریبه همیشه موجودی است که از ما بهتر است. مثلاً بابا همیشه از همسایه‌ی بغلی مغازه‌اش می گوید. یک مغازه‌ای که کارش تعمیر شوفاژ است. همیشه می گوید سه تا برادرند همسن صادق. مثل کوه پشت همند. مثل آب پول در میاورند. زرنگند. بعد به صادق نگاه می کند. صادق چه گناهی کرده که برادری ندارد. من هم که نمی شود مثل کوه باشم. من تپه هم نیستم. من ندیدمشان. لابد سه قلو هستند که هر سه همسن صادقند. شده رفته باشیم مغازه‌ی بابا، بیشتر هم غروب‌های تابستان که هوا دیرتر تاریک می شود. من و صادق و مامان پیاده قدم زنان می رویم تا مغازه‌ی بابا. آن‌ها می نشینند و من جلوی آینه کیف و کفش‌ها را یکی یکی امتحان می کنم. بابا کفش اسپرت ندارد. کتانی یا از این کفش‌های کالج که بچه‌های مدرسه می پوشند یا

چکمه‌هایی که لبشان خز دارد یا کنارشان منگوله، از این‌ها ندارد؛ کفش زنانه دارد. کیف هم فقط زنانه دارد؛ ورنی و چرم سیاه یا حداکثر قهوه‌ای. کوله ندارد. از این کوله‌های جین یا کیف‌های رنگارنگ کوچک با بندهای بلند که می‌شود چپ و راست انداخت. تابستان که می‌رویم مغازه‌ی بابا من همین کفش‌های زنانه را می‌پوشم و جلوی آینه‌ی قدی خودم را ورنانداز می‌کنم. راه که می‌روم تعادل ندارم و پاهایم ضربداری در هم می‌رود. گاهی هم می‌ایستم جلوی آینه و به پوست تیره‌ی زیر چشم و دماغ درازم نگاه می‌کنم. یا جوش‌های صورتم را فشار می‌دهم تا پلقی صدا کند و سر سیاهش بیرون بزند. تا کسی پشت ویتترین می‌ایستد بابا به من اشاره می‌کند بنشینم. بعد مامان یک چیزی می‌خواند که ما می‌خندیم؛ یک وردی به زبان گیلکی که یعنی سیر و پیاز تو کون مشتری تا مشتری از سوزش کونش بدو بیاید داخل مغازه. ورد مامان معمولاً عمل می‌کند. گاهی هم صادق می‌گوید نشین و همین‌طور جلوی آینه کفش‌ها را امتحان کن. مشتری که میاید ما نقش خانواده‌ای را بازی می‌کنیم که آمده‌ایم کفش بخریم و این‌طوری آن آدم را تشویق می‌کنیم از همان کفشی که ما برداشته‌ایم بخرد. وقتی می‌رویم در این قالب و با بابا غریبه می‌شویم بابا را بیشتر دوست دارم. می‌شود راحت باهاش

حرف بزنم و توی چشمش نگاه کنم. در حالت عادی این طور نیستم.

توی کوچه با صادق غریبه‌ام. با فاصله از هم راه می‌رویم و هی از دیدن هم خنده‌مان می‌گیرد. کمی مانده به سر کوچه صادق یک جوک می‌گوید:

«یارو می‌ره داروخونه می‌گه شربت شهادت دارین؟ داروخانه چی جواب می‌ده: نه اما مشابهش هست؛ شیاف وحدت.» هر دو می‌خندیم. لطیفه‌اش به نظرم خنده‌دار نیست. نمی‌توانم وقتی صادق لباس سربازی تنش هست به شهادت بخندم. هیچ وقت از شهادت کسی خنده‌ام نمی‌گیرد. حرفش خنده‌دار نیست. به شادی کوتاهی که بینمان جریان دارد می‌خندم. به این غریبه شدن و تازه شدن.

از سر کوچه پاترول قهوه‌ای رنگ گشت می‌گذرد. بعد باز دنده عقب می‌گیرد و برمی‌گردد. ما هنوز داریم می‌خندیم. سر کوچه می‌خواهیم از هم جدا شویم که مردی از ماشین پیاده می‌شود. لباس نظامی پوشیده، اما لباسش شبیه لباس صادق نیست. کمی گل و گشاد است و مثل صادق چکمه هم پوشیده. با تکان سر به ما می‌گوید بایستیم. من باز خنده‌ام



گرفته. صادق هم هنوز اثر خنده‌ی چند لحظه پیش توی صورتش هست. مرد نظامی بینمان قرار می‌گیرد تا از هم فاصله بگیریم. از صادق می‌پرسد با این دختر چه نسبتی داری؟

صادق می‌گوید: «خواهرمه.»

بعد برمی‌گردد سمت من، می‌پرسد: «با این پسر چه نسبتی داری؟»

جواب می‌دهم: «برادرمه.»

از صادق کارت شناسایی می‌خواهد، صادق دست می‌کند و از جیب شلوارش کاغذی در می‌آورد و نشانش می‌دهد. مرد کمی می‌ماند، انگار دارد به ما نگاه می‌کند. سمت نگاهش زیر سایه‌ی ابروهای پرپشتش گم است. حالت دهانش زیر ریش و سیلش پنهان است. بعد می‌گوید: «شما دو تا خجالت نمی‌کشین می‌خندین؟ رزمنده‌های ما تو جبهه‌ها دارن با کفار می‌جنگن بعد شما دارین این‌جا خوش می‌گذرونین؟ شرم نمی‌کنین؟»

منتظر جواب ما نمی‌ماند. سوار ماشین می‌شود، در را به هم می‌کوبد و می‌رود. نگاهم به علامت 4WD پشت ماشین است

که ریز می شود. ما دیگر نمی خندیم. لب هایمان سنگین روی هم افتاده. حال حرف زدن نداریم. زیر لب خدانگه داری می گوئیم و هر کدام می رویم سمت خودمان. چند قدم می روم و برمی گردم تا آخرین تصویر برادرم را ببینم؛ کج شده. شانه، یک پا و کوله ی بزرگش را لحظه ای می بینم و بعد در پیکان نارنجی بسته می شود. دلم برایش تنگ شده.

دست خط صادق را دوست ندارم؛ شبیه اخلاقش است. حروف را زاویه دار می نویسد. انگار حروف میخ باشند که به زور فرو می روند توی چشمت. مثل حرف های خودش که به زور می خواهد به خورد آدم بدهد. از وقتی افتاده به کتاب روان شناسی خواندن این طوری شده. یا این طور بود و این طوری تر شده. حالا نامه داده. مامان دارد سبزی می شوید. من نشسته ام پشت میز آشپزخانه و برایش می خوانم. این جور که صادق نوشته اوج درگیری های کردستان است. اصلاً صادق همیشه اوج همه چیزش است. حالا هم سربازیش افتاده اوج جنگ. انگار مرگ که شش، هفت سالی است بالای سرمان پرپر می زند، دارد آخرین زورش را می زند. صادق این را با آن خط سیخکی اش نوشته. ملا نقطی و طولانی می نویسد. از صبح بیدار باش را شرح داده تا شب که سرد است و طولانی و او

باید تا صبح پاس بدهد. می نویسد «مادر عزیزتر از جانم.»

مامان دست از کار می کشد. میاید می نشیند روبه روی من. گوشه‌ی پیش بندش را می کشد به چشم هایش. دوست ندارم مامان گریه کند. مامان گاهی خانه که تنها هستیم آواز می خواند و گریه می کند. قبلاًها سوسن کوری که می خواند مامان گریه می کرد. زیر لب می خواند:

«خوش به حال دیوونه که همیشه خندونه

با کسی او دیگه کاری نداره

از کسی او دیگه پروا نداره»

و فرت فرت دماغش راه میفتد. من خیال می کنم مامان کسی دیگر را دوست دارد. بابا رانه، مردی دیگر را. یادم میاید که می گفت وقتی تازه عروس بوده، یک روز آرایش کرده و بعد بابا که از راه رسیده حالش را گرفته. گفته: «اوه اوه بازار آتیش گرفته؟»

من نمی فهمم یعنی چه؟ بازار آتش گرفتن چه ربطی به آرایش مامان داشت که دیگر هیچ وقت آرایش نکرد؟ طلا

هم آویزان نمی‌کند. فقط حلقه‌ی ازدواجش دستش است. بابا می‌گوید این زن‌هایی که طلا میندازند آدم‌های سطحی هستند که خیال می‌کنند با طلا می‌شود کمبودهای فکرشان را جبران کنند. من خیال نمی‌کنم کمبودهای فکر خیلی به داشتن یا نداشتن طلا مربوط باشد. اما من هم طلا دوست ندارم. مامان هم همین‌طور. ته دلم راضی هستم. اما خیال می‌کنم مامان غیر از این باشد که نشان می‌دهد. وقتی آهنگ‌های سوسن را می‌خواند و گریه می‌کند می‌فهمم که مامان دوست دارد گردن‌بند طلا بپوشد و رژ قرمز بمالد به لب‌هایش. اما بابا زن‌هایی را دوست دارد که موهای کوتاه دارند و لباس‌های دکمه‌دار چینی با جیب‌های بزرگ می‌پوشند. این زن‌ها بلدند پابه‌پای بابا به اخبار گوش کنند و حتی درباره‌ی این که اقتصاد روبناست یا زیربنا ساعت‌ها حرف بزنند. اما مشکل این جاست که آن‌ها زنان زیبایی نیستند. بلد نیستند خانه را تمیز نگه دارند و زیاد هم کاری ندارند که مردشان چی از آن‌ها می‌خواهد. آن‌ها فقط مراقبند که خلق از آن‌ها چی می‌خواهد. برای همین بابا از اول هم دوست نداشت با آن زن‌های مو کوتاه عروسی کند. همیشه همین است. همه‌ی مردها همین‌اند. مثلاً صادق از مدونا خوشش می‌آید. آن‌طور که او راه می‌رود و شانه‌های لخت سفیدش را تکان می‌دهد. یا آن جور نگاه کردنش از زیر

سایه‌ی مژه‌های مشکی پرپشتش دل او را می‌برد. صادق البته چیزی نمی‌گوید. اما من می‌فهمم. از خنده‌ی گوشه‌ی لبش و از حرکت پاهایش که چطور روی هم قرار می‌گیرد. بعد هم بلند می‌شود می‌رود دستشویی. خیال می‌کند من حالیم نیست. او مدونا را می‌پرستد. اگر دینی بود به نام مدونا پرستی او اولین کسی بود که ایمان می‌آورد. با این همه نمی‌خواهد همسر آینده‌اش مثل مدونا باشد. حتی اگر چشم‌های او را داشته باشد چه بهتر، یا پوستش آن‌طور سفید و شیشه‌ای باشد، اما اخلاقش نباید مثل مدونا باشد. مدونا خراب است. این را دیگر همه می‌دانند.

نامه‌ی صادق را طوری می‌خوانم که غم و اندوه توی لحنم باشد. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهم بینم تاثیر صدایم چقدر است. مادرم کم‌کم رنگش به زردی می‌زند و لب‌هایش کبود می‌شود. صادق نوشته‌اشتم با همقطاریم حرف می‌زدیم، همان پسر که اهل جهرم است و در گرگان هم با هم بودیم. یادت هست گفته بودم همیشه نان و پیاز می‌خورد؟ حالا دیگر نمی‌تواند نان و پیاز بخورد. مادر مهربانم فکرش را بکن مرتضی قدیمی، همان پسر جهرمی که تو سرش هم می‌زدیم باز همیشه می‌خندید جلوی چشم من شهید شد. وقتی داشت

بند پوتینش را سفت می کرد، یک موشک مثل تیر غیب آمد و خورد بین من و او. آن قدر خاک و دود بلند شد که دیگر جایی را نمی دیدم. کمی بعد که غبار نشست و من از جایم بلند شدم، دیدم از مرتضی فقط یک جفت پوتین خونی آن دور و اطراف مانده. مادر جان او حتی فرصت نکرد بند پوتینش را سفت کند.

من از بالای لبه ی کاغذ. از بالای سرکش ها و الف های سیخکی صادق که مثل سیم خاردار چشم را می آزارد به مامان نگاه می کنم که دارد کبود می شود. ساکت می مانم و مامان دندان هایش روی هم قفل شده. نمی دانم باید چه کنم. می خواهم بلندش کنم. تکانش بدهم تا مثل کسی که خواب است، بلند شود بنشیند سر جایش. اما مثل سنگ سنگین و مثل چوب دست و پایش خشک شده و با حالتی کج و معوج ولو شده روی صندلی. خیال می کنم دارد ادا درمی آورد. از دستش عصبانیم. چرا مامان این طور است؟ چرا همیشه تا یک چیزی می شود غش می کند؟ ترسیده ام. آب دهانم کش می آید و گلویم سنگین شده. به بابا تلفن می کنم، می گویم مامان حالش به هم خورده. من جیغ می زنم. نمی دانم چرا. شاید فکر می کنم جیغ بزنم مامان از آن خواب ناگهانی سنگینش

می‌پرد. بابا صدایش پشت تلفن می‌لرزد. می‌گوید: «زنگ بزن آمبولانس تا من خودم را برسانم.» تلفن می‌کنم اورژانس. اشغال است. بعد یک جایی را می‌گیرم که اشتباه است. دستم می‌لرزد. مامان انگار باد کرده. چشمم را باز می‌کنم و با دقت به شماره‌ها نگاه می‌کنم. کسی نشانی منزل می‌خواهد. نشانی خانه را یادم نیست.

بابا زودتر از آمبولانس می‌رسد. گریه می‌کند و مامان را صدا می‌کند. تا آمبولانس برسد سعی می‌کنیم آب قند بهش بدهیم، اما مامان انگار مرده. آب شیرین از گوشه‌ی لب‌های افتاده برهمش سر می‌خورد روی گردن و میان سینه‌های بزرگش. بعد بابا هی ضربه‌های ریز به صورتش می‌زند. لپ‌های گوشتالود مامان مثل ژله می‌لرزد. اورژانس که می‌رسد مامان تکان کوچکی می‌خورد. حتی کلمه‌ای نامفهوم هم می‌گوید. من فکر می‌کنم صادق را صدا می‌کند. مردهای اورژانسی مامان را روی تخت روان می‌گذارند و می‌برند. بابا هم می‌رود. من می‌مانم خانه. برق قطع شده. توی تاریکی نشسته‌ام و صدای انفجار موشک‌ها را یکی یکی می‌شمرم.

مامان سگته‌ی مغزی کرده. قرار شده یک هفته بیمارستان بستری باشد. صادق مرخصی پایان دوره گرفته، ده روز. آمده خانه. کمی چاق شده. من صبح‌ها مدرسه هستم. صادق هم با دوست‌هایش می‌چرخد. ظهر بابا از بیرون کباب می‌خرد و می‌آورد. بعد از ناهار باز می‌رود مغازه. عصرها من و صادق با هم تنها هستیم. من می‌روم توی اتاقم که مثلاً دارم درس بخوانم؛ نمی‌خوانم. از درس‌ها فقط ادبیات را می‌خوانم. شعرها را بلند بلند حفظ می‌کنم. باقی همه خیال‌بافی است. در اتاق راه می‌روم و طوری که فقط خودم بشنوم حرف می‌زنم. برای خودم داستان می‌گویم. داستان‌هایی که قهرمانش خودم هستم. من که شاگرد اول دبیرستان شده‌ام بس که هی درس خوانده‌ام. من که دماغم را عمل کرده‌ام و موهایم بلند و فرفری شده، پیراهن چسبان پلنگی پوشیده‌ام و در یک مهمانی مثل هنرپیشه‌ی فیلم بر باد رفته از پله‌ها سرازیر می‌شوم و همه‌ی چشم‌ها می‌چرخد طرفم. من که مردی عاشقم است. بیرون از



خیال، توی کوچه‌ها و خیابان‌ها هیچ عاشقی ندارم. پسرهای دبیرستانی دلی از من نمی‌برند. از مردهای جاافتاده خوشم می‌آید؛ آن‌ها امن‌تر و مهربان‌تر هستند. بعد خسته می‌شوم از خیال‌بافی. دراز می‌کشم روی تخت و زل می‌زنم به سقف. نمی‌شود کتاب بخوانم یا نقاشی کنم. می‌ترسم صادق بی‌خبر بیاید و میچم را بگیرد. روز دوم، سوم رفتن مامان است. صادق یک‌طوری شده؛ مثل این که می‌خواهد نقش پررنگ‌تری داشته باشد؛ به خصوص در زندگی من. انگار شب خوابیده و صبح که بیدار شده یادش آمده برادر بزرگ من است. یک کتابی آورده داده به من، گفته بخوان؛ کتاب روان‌شناسی است. روی جلدش عکس یک مردی را دارد که خیلی بدبخت است. یک مرد خارجی است. از چشم‌های آبی و موهای روشنش پیداست. اخم کرده و توی نگاهش خشم و حسادت و بیچارگی را با هم دارد. روی کتاب هم نوشته عقده‌ی حقارت اسم کتاب مثل فحش می‌ماند. اسم مرد خارجی را توی سرم گذاشته‌ام «عقده‌ای بدبخت».

صادق می‌گوید: «کتاب را این روزها در دانشگاه‌های آمریکا تدریس می‌کنند؛» من دوم دبیرستانم. کتاب دانشگاهی دوست ندارم. اما می‌خوانمش. هم می‌خوانم و هم هر شب مثل درس

به صادق پشش می دهم. می گویم تا کجا خواندم و چی فهمیدم. صادق وادارم می کند خواب هایم را بنویسم. یک دفتر گذاشته ام بالای سرم و در تاریک و روشنی شب خواب هایم را می نویسم. هر روز باید خواب ها را برای صادق تعریف کنم. صادق می نشیند روی صندلی. من نمی توانم بنشینم. بی تابم. راه می روم. دور اتاق می چرخم و با نگاه خطوط موازی حاشیه ی فرش را تعقیب می کنم. آن قدر راه می روم که از خود بی خود می شوم. بعد خواب ها را تعریف می کنم، در حالتی مثل خلسه. همه چیز را می گویم، با گریه. خودم را که می بینم دلم برای خودم می سوزد و گریه ام می گیرد. صادق می گوید گریه ات به خاطر این است که با خود واقعی ات مواجه می شوی. می گوید خود ایده آل آن چیزی است که پدر و مادرت از تو می خواهند باشی. این ها را توی آن کتاب هم نوشته. مثلاً نوشته خود واقعی، دو نقطه، و تعریف کرده. مثل درس. من خیال می کنم توی وجودم خودهای مختلفی هستند که با هم دست به یقه اند. احساس می کنم دارم پاره می شوم. دلم می خواهد مامان بیاید و بوی مرغ آب پز خانه را پر کند. قول می دهم دیگر زل نزنم به پوست مرغ که زیرش آب رفته و باد کرده و شناور مانده توی آب زرد رنگ خودش. قول می دهم به منذهای پر مرغ که پوستش را دانه دانه کرده

فکر نکنم، سرم را بیندازم پایین و غذایم را بخورم. هر چه که باشد. این‌ها را به صادق نمی‌گویم. فقط خواب‌ها را می‌گویم. صادق می‌گوید باید بگویم تا خالی شوم، تا بشود خواب‌هایم را تعبیر کند. همیشه از خواب‌ها می‌فهمیم عقده‌ای هستم. من دارم ادای دخترهای خوب را در می‌آورم و بسیار وابسته‌ام. وقتی می‌خندم صادق می‌گوید: «چرا نقش بازی می‌کنی و الکی می‌خندی؟» خودم حواسم نیست، اما صادق می‌فهمد کی دارم نقش بازی می‌کنم.

بابا به صادق فحش می‌دهد. می‌گوید تو باعث و بانی این ماجرای. من چیزی نمی‌گویم. فقط توی اتاق تنها که هستم خیال می‌کنم اگر من نامه را آن‌طور نمی‌خواندم مامان سکت نمی‌کرد. این‌ها را به رزا هم می‌گویم. رزا می‌گوید نه بابا، این‌طوری‌ها هم نیست و لبه‌ی چانه‌بند مقنعه‌اش را می‌آورد بالا، بعد دست می‌کند توی موهایش و کاکلش را می‌دهد بیرون. جلوی مویش را با مازیک مخصوص مو بنفش کرده. می‌چبند حوله‌ای آبی هم دستش انداخته. صبح می‌چبند دستش نبود. توی مدرسه نمی‌گذارند از این چیزها بیندازیم. خانم گلچین مامور گذاشته دم در مدرسه صبح به صبح کیف بچه‌ها را می‌گردند. نمی‌دانم رزا می‌چبند را کجاش قایم کرده بود. شاید

هم خورده بود به تور مریم نجومی، او اگر چیزی هم ببیند خودش را به ندیدن می زند. بعضی بچه‌ها این طور نیستند؛ خیلی مسأله را جدی می گیرند. اصلاً یک جور حس خوشی دارند که می ایستند دم در سر می کنند توی کیف بچه‌ها، و اگر شانه‌ای، آینه‌ای یا رژ لبی گیر بیاورند مثل کلاغی که از دیدن چیزهای براق ذوق می کند، خر کیف می شوند. به رزا می گویم پونزده تومن دارم. دلم چیپس می خواهد. رزا هم ده تومن دارد.

چیپس چرب و شور است. رزا دست می کند و یکی که توی روغن حسابی غوطه خورده و پف کرده را برمی دارد. توی هر بسته چیپس شانسی بیابوری یکی، دو تا از این‌ها باشد. آرزویم این است یک پاکت چیپس باشد همه از این پف کرده‌ها، بگذاری دهانت، زیر دندان‌ها خرد شود بعد چربی و نمکش که نشسته روی زبان را مززه کنی. کیسه‌ی چیپس دراز است و دهانه‌ی باریکی دارد، دستم را تا تهش که فرو می کنم چرب و چیلی می شود. رزا هم ته کیسه را سفت چسبیده. چیپس‌ها خرد شده‌اند. آخرش را این طوری نمی شود خورد. باید گرفت، سر و ته کرد توی دهان. به رزا نگاه می کنم. ریز می خندد و ابرویش را بالا میندازد. توی سرم هست لعنتی؛ فکرم را خوانده.

همین طور که چشم توی چشم هستیم، چپس را تندی از دستش قاپ می زنم و می دوم. رزا داد می زند: «کثافت!»

در صدایش خنده هست. مثل اسب می دوم. صدای پایم را می شنوم. کفشم از پایم در میاید و پرت می شود طرفی. نمی ایستم. یک پا کفش و یک پا برهنه می پیچم توی اولین کوچه. کوچه را می شناسم. یکی مانده به کوچه‌ی خودمان است. رزا لنگه کفشم را پرت می کند سمتم. کفش می خورد پس گردنم. کفش را می گیرم دستم. می رسم دم در حمام عمومی که توی کوچه است. می دانم که حمام از راهرویی طویل می رسد به کوچه‌ی خودمان. یک لنگه کفش توی بغلم و پاکت چپس در دست می دوم توی حمام. اطمینان دارم رزا پی ام نمیاید. در ورودی قسمت مردانه است. مردها با بالاتنه‌های لخت داد می زنند و فحش می دهند. چیزی نمی بینم جز سایه‌ای از تن‌های تیره و لنگ‌های قرمز. کفش از دستم میفتد. رزا هم پی ام می دود. از راهروی لختی‌ها می گذریم و از دری بزرگ به کوچه می رسیم. مردی دم در می ایستد و داد و فریاد می کند. ما پشت ماشینی پناه می گیریم تا مرد برگردد توی حمام. مرد می رود. از خنده نفسمان بریده. من مانده‌ام با یک لنگه کفش. به رزا می گویم: «مامانم منو می کشه!»

رزا می گوید: «دهنت سرویس!»

مرد لُنگی باز آمده ایستاده وسط کوچه. از پشت ماشین سرک می کشیم. لنگه کفش من دستش است. این طرف و آن طرف را نگاه میندازد. خیلی فحش می دهد. به ما می گوید جنده‌ها و کفش را پرت می کند وسط کوچه و می رود.

من که دارم کفش می پوشم، رزا چیپس را می گیرد و سر و ته می کند توی دهانش. دور لب و لوجه و چانه‌ی مقنعه‌اش خرده‌های چیپس چسبیده.

دم در خانه‌ی ما از هم جدا می شویم. رزا را از پشت می بینم که کوله‌اش یک‌وری روی شانهاش تاب می خورد. کلید هنوز توی قفل نچرخیده، بابا در را باز می کند. توی هال مامان نشسته. صادق سرش را کرده توی سینه‌ی مامان و های‌های گریه می کند. صورتش را که برمی دارد مژه‌های بلند خرمایی رنگش چسبیده به هم. من از این کارها بلد نیستم. گریه نمی کنم. دوست هم ندارم کسی را بغل کنم. توی مدرسه بچه‌ها به هم می چسبند. دست می کشند به تن هم. من دوست ندارم.

مامان حرکاتش کند شده. توی خانه راه که می رود انگار

هاله‌ای آبی‌رنگ دورش را گرفته. نمی‌شود زیاد نزدیکش شد. نمی‌شود نگاهش کرد یا حرف زد با او. مثل حباب شده؛ نازک و شفاف. سکتته‌ی مغزی یعنی یکی از رگ‌های مغزش پاره شده. از فکر کردن به رگ‌های باریک سبز که خون صورتی مامان تویش حرکت می‌کند می‌ترسم. خیال می‌کنم رگ‌ها خیلی شکننده‌اند. دست که می‌گذارد روی میز حواسم هست دستش را خیلی فشار ندهد. می‌ترسم رگی که از روی استخوان آرنجش می‌گذرد بر اثر فشار پاره شود یا رگ گردن وقتی حرکتش می‌دهد. وقتی دراز می‌کشد همه‌ی رگ‌هایش زیر فشار تنش است. می‌خواهم به او بگویم خودت را رها نکن. دقت کن سنگینی‌ات را نگه داری توی تنت. نمی‌گویم اما.

دیشب خواب دیدم گربه‌ای چشم زاغ در پیچ و خم راه پله‌ای تاریک به من زل زده. از گربه می‌ترسیدم، با این همه می‌خواستم بکشمش. صادق با چشم‌های سبزش زل می‌زند به من، انگار در من دنبال چیزی می‌گردد. من چیزی نمی‌دانم. فقط می‌دانم دوست ندارم جلوی صادق راه بروم و اشک بریزم و او مثل حرفه‌ای‌ها پا روی پا انداخته نگاهم کند و از هذیان‌هایم یادداشت بردارد. صادق می‌گوید: «تعبیر خوابت

این است، تو از من متنفری.» من حرفی نمی‌زنم. تپله‌ها در  
حدقه‌شان می‌غلتنند.



تهران از آدم خالی شده. هر کسی جانش را برداشته و رفته یک طرف. تک و توک مثل ما هستند که معلوم نیست چرا اصرار دارند به ماندن. ترسی نداریم. نه این که شجاع باشیم. اصلاً صدای آژیر و انفجار برایمان عادت شده. در خودمان غرقیم. بیرون از خانه هم که هستیم دنیای خانه را در خود حمل می کنیم. ما هر چهار نفر این طوریم. جنگ مداوم و پرتشنج در چهار دیواریمان جریان دارد. صادق بعد از سربازی به سرش زده درس بخواند و کنکور پزشکی بدهد. در و دیوار اتاقش را پر از یادداشت و شعار کرده: «تو می توانی»، «تو نفر اول کنکور امسال هستی»، «آینده از آن توست». صبح تا شب خودش را در اتاق حبس کرده. فقط برای شام و ناهار از اتاقش بیرون میاید. حمام نمی رود. لباسش را عوض نمی کند. شبیه غارنشین ها شده. بوی گند می دهد.

بابا دارد تلویزیون نگاه می کند. یک مردی نشسته در قاب

تلویزیون و می گوید به خبری که هم اکنون به دست من رسیده توجه فرماید. مرد توی تلویزیون روی حروف مکث می کند. حروف را از ته حلقش می فرستد بیرون. این طوری حرف ها سنگین می شوند. مرد سرفه می کند و می گوید: «ببخشید.»

انگار چیزی چرب و ماسیده باشد ته حلق مرد که با سرفه بخواهد پپرد بیرون. «به ادامه ی خبر توجه فرماید.»

مرد می گوید رزمندگان جبهه های حق علیه باطل در محور... بعد رزمندگان را نشان می دهند؛ خاکی و آفتاب سوخته جلوی دوربین از سر و کله ی هم بالا می روند و می خندند و دستشان را به علامت پیروزی بالا می برند. بعد کسی، نمی دانم کی فریاد می زند: «تکبیر...» همه انگار ولوله افتاده باشد بینشان دست ها را مشت می کنند به سمت ما که توی خانه نشسته ایم. مامان از توی آشپزخانه داد می زند: «کمش کنین!»

بابا کنترل تلویزیون را برمی دارد می گیرد دستش، نگاهش می کند. انگار اولین بار باشد چنین چیزی می بیند. انگشتش میان دکمه ها سرگردان است. مامان دست های کفیش را گرفته بالا، شبیه جراح ها، ایستاده توی درگاهی جیغ می کشد: «خفه اش کن دیگه، مگه این جا قهوه خونه اس؟»

مامان حالش خوب شده و می تواند به بلندی قبل جیغ بکشد. بابا می زند روی یک دکمه ای، صفحه ی تلویزیون سیاه و خاموش می شود. مامان می گوید «منجق» و می رود. او خیال می کند منجق نام گلی است که تا بهش دست بزنی قهر می کند و جمع می شود توی خودش. من از چند نفر پرسیده ام، توی لغت نامه هم دیدم، منجق چیز دیگری است. مامان اما برای خودش یک فرهنگ لغت جدا دارد. فرهنگ لغتش پر از فحش و ناسزا و چیزهای ناراحت کننده است. همیشه یک جایی را هدف می گیرد که زیر و رو بشوی. به بابا می گوید مثل مادرت هستی؛ بد جنس و بد دل. «بد دل» هم که می گوید نه این که شکاک منظورش باشد. توی فرهنگ لغت مامان بد دل یعنی سیاه دل. کسی که دلش چرکین است و روح مریضی دارد. این ها را که می گوید لب های نازک بی رنگش را بر هم فشار می دهد و پيله های زیر چشمش بزرگ تر می شود. بابا حرف نمی زند. ساکت می شود این وقت ها، یا به صادق گیر می دهد. می رود در اتاقش را می زند و یک چیزی را بهانه می کند که بکشدش بیرون. صادق هم نمیاید. بعد بابا فحش می دهد و دعوا می شود. مامان این وقت ها دست و پایش شل می شود و مثل گوشتی لخم ولو می شود روی صندلی آشپزخانه یا وسط هاال دراز میفتد. بعد باید آب قند بیاوریم. لب هایش

هم که روی هم قفل می شود.

امروز بیتا آمده خانه‌ی ما. بیتا خوشگل‌ترین دختر دبیرستان است. شبیه لیلا فروهر است. وقتی این را بهش می‌گویند ایشی می‌کشد، ابروهای هلالیش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «همه همینو می‌گن اما من اصلاً از قیافه لیلا فروهر خوشم نمیاد.»

بیتا از ماریا کری هم خوشش نیاید، چون بعضی هم هستند که می‌گویند بیتا شبیه اوست. بعد من نمی‌دانم بیتا از خودش بدش می‌آید یا این که می‌خواهد بازار گرمی کند. به هر حال او آن قدر زیباست که حتی من هم این را می‌فهمم. پسری در دبیرستان روبه‌رویی و مردی در خیابان‌های اطراف نیست که نخواهد با بیتا دوست باشد. تازه بیتا یک امتیاز سرهمه‌ی امتیازاتش هم دارد: این که شعر می‌گوید. یک بار هم سه خط از شعرهایش توی مجله‌ی دنیای سخن چاپ شد. انشا هم خوب می‌نویسد. من هستم و بیتا و یک دختر دیگر که خوب می‌نویسیم. بیتا اما خوب هم می‌خواند. همیشه می‌ایستد نزدیک میز اول و یک دستش را در جیب روپوشش می‌کند و یک ابرویش را می‌دهد بالا و با آن چشم‌های سربالایش زل می‌زند به دفترش. صدای خوبی هم دارد، مثل گوینده‌های رادیو. بچه‌ها عاشقش هستند. کلی از سال اولی‌ها

برایش نامه‌های عاشقانه می‌نویسند. یک روز یک انشایی خواند که این‌طور شروع می‌شد: «مادرم دل‌تنگیش را در قابلمه بار می‌گذارد و دل‌تنگیش می‌پزد، می‌سوزد و ته می‌گیرد.» بچه‌ها انگشت به دهان مانده بودند. من و رزا اما زیرزیرکی می‌خندیدیم. بیتا عضو تیم والیبال مدرسه هم هست. قد بلند نیست اما خیلی فرزند است و اسپیک‌هایش حرف ندارد. بچه‌ها برای این که توی تیمشان باشد سر و دست می‌شکانند. امروز که بیتا آمد، کسی ندیدش. فقط مادرم یک لحظه از آشپزخانه درآمد و نگاهی به سر تا پای بیتا کرد. بیتا زیر ابرویش را برمی‌دارد و همیشه آرایش می‌کند. مادرم این چیزها را خوش ندارد. دخترهای دبیرستان ما همه در کیفشان لوازم آرایش دارند. مثبت‌ترینشان در اتاقش میز توالت مختصری دارد. من اما هنوز حتی نمی‌توانم موهای پام را بتراشم. موهای زیر بغلم به هم گره می‌خورد و خیس عرق می‌شود. مادرم می‌گوید: «دختر باید دخترانگیش را حفظ کند!»؛ دخترانگی یعنی موهای زبر بناگوش و ابروهای پاچه‌بزی.

مادرم که بیتا را می‌بیند چشم‌غره می‌رود. بیتا می‌فهمد. من از کار مامان خجالت می‌کشم. مامان هیچ‌وقت از این که حالی رزا و بیتا بکند ازشان متنفر است، پرهیز نکرده. به خیالش آن‌ها

هستند که من را از درس و مشق میندازند. می‌رویم پایین اتاق من. اتاقم را دوست دارم. یک پنجره دارد نزدیکی سقف که کف حیاط از آن‌جا پیدا است. کسی توی حیاط راه برود، فقط پاهایش را می‌بینم. ماه پیدا نیست. نوک شاخه‌های درخت‌ها معلوم نیست. یک هال کوچک هم دارد. دستشویی و حمام هم دارد همین پایین. مثل یک خانه‌ی کامل زیر زمین است.

بیتا یک ضبط دو کاسته دارد. امروز با خودش آورده. یک گروه موسیقی تازه شکل گرفته ترانه‌های شاد قردار می‌خوانند. دو تا مردند، یکی صدای زنانه دارد. شو هم از شان دیدم. دخترهای گروهشان همه خیلی خوشگل و قد بلندند. یک آهنگشان هست اولش هی می‌گویند: «بلا... بلا...» یک طور راز آمیزی می‌گویند. بعد ناگهان خیلی شاد می‌شود. بیتا وادارم می‌کند برقصم. می‌گوید یک دستم را بگذارم دم گوشم و سر و شانه‌ها را تکان بدهم. دست دیگر را هم انگار بخواهم او را از خودم دور کنم توی هوا بچرخانم. من حرکاتم خشک است. او اما انگار مفصل‌هایش لق باشند، نرم و پیوسته می‌رقصد.

مرد صدا نازک می‌خواند:

«بلا شیطون خودم

دشمن جون خودم

قربون خوشگلیات

دل داغون خودم»

بیتا یک‌طور نگاه می‌کند انگار مخاطب مرد خودش باشد. یک ابرو اخم می‌کند و بال‌ها می‌خندد. حق هم دارد؛ هم شیطان است و هم خوشگل.

بیتا می‌گوید: «بیا آرایش کنیم و عکس بگیریم.» کرم پودر می‌مالد روی موهای بلند صورتم. چربی صورتی رنگ می‌ماسد روی پوست خشکم، وقتی می‌خندم صورتم خط می‌فتد.

رژ قرمز را که می‌کشد روی لب‌هایم، می‌گوید: «لب‌هایت را بر هم بمال.» همچین می‌مالم که رژ پاک می‌شود. جیغ بیتا درمی‌آید. بعد می‌خواهد پلک‌هایم را رنگی کند، پشت پلکم کوتاه است و اصلاً سایه و مداد چشم خودش را نشان نمی‌دهد. خودم را که توی آینه نگاه می‌کنم شبیه موجود غمگین رنگارنگی شده‌ام. می‌روم صورتم را می‌شویم و فقط از بیتا عکس می‌گیرم. بیتا که می‌خواهد برود توی هال صادق را می‌بیند که تازه از غارش درآمده. موهایش به هم چسبیده و

ریشش ظرف یک ماه تا نزدیکی گودی پایین گلویش رسیده. بیتا از دیدن صادق ترسید. یا نترسید خودش را به ترسیدن زد. معمولاً از کار بیتا سر در نمی‌آورم؛ نمی‌دانم کاری که می‌کند، کاری است که واقعاً انجام می‌دهد یا دارد ادای آن کار را درمی‌آورد. مثل آن روز که با هم توی خیابان می‌رفتیم؛ دامن شلواری پوشیده بود و راه که می‌رفت پایش توی پاچه‌های دامن گیر می‌کرد. بعد تعریف کرد چند روز پیش همین‌طور که داشته می‌رفته از جلوی چند تا پسر رد شده و پسرها به او متلک گفته‌اند. توی داستان‌های بیتا همیشه او از جلوی چند پسر متلک‌گور می‌شود. آن روز هم گذشته و آن‌ها چیزی گفته‌اند و او هول شده و پایش گیر کرده توی پیچ دامن شلواریش و افتاده زمین. بعد این‌جا داستان که رسید بیتا افتاد زمین، پخش زمین شد و پاهایش رفت هوا. من مانده بودم و مدام می‌پرسیدم تو حالا افتادی یا داری ادای آن روز را درمی‌آوری؟ و بیتا مثل سوسکی که به پشت افتاده باشد دست و پا می‌زد و از شدت خنده نمی‌توانست سر پا شود.

حالا اما انگار جدی ترسیده باشد، دم در به پیچ از من می‌پرسد: «اون آقاهه کی بود؟»

گفتم: «برادرم. داره برای کنکور آماده می‌شه، وقت نمی‌کنه



به سر و وضعش برسه.»

می دانستم فردا تمام مدرسه دستم میندازند. صادق امشب رفت حمام و ریشش را تراشید. پوست صورتش سرد و خالی شده. شعارهای امیدبخشش را هم از در و دیوار اتاق کند. آینده‌ی روشنی را هم که از آن خودش کرده بود، مچاله کرد و انداخت توی سطل آشغال. می دانم صادق هم بیتا را دیده.

تهران دیگر امن نیست. مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند و بچه‌ها در خانه و از تلویزیون درس می‌گیرند. بدون روسری با لباس خانه می‌نشینیم مقابل معلم‌هایی که اکثرشان مرد هستند. چند تایشان مال مدرسه خودمانند؛ آقای مولوی که جبر درس می‌دهد، توی تلویزیون هم همان‌طور است. سرش را میندازد پایین و به دوربین نگاه نمی‌کند؛ انگار ما را می‌بیند که سر برهنه نشسته‌ایم سر درشش. آقای هاشمی که شیمی درس می‌دهد، توی تلویزیونش با توی کلاس خیلی فرق دارد؛ سر کلاس شیطنت می‌کرد. مرد چهل و چند ساله‌ی خوش‌صورتی است که لهجه‌ی آذری دارد. از آن‌ها که توی خیال‌بافی‌هایم همیشه نقش اول را بازی می‌کند. نگاهش را روی هر کسی میندازد طرف‌گر می‌گیرد. من اما محض دلبری هم شده هیچ وقت درشش را نخواندم. شاید اگر من را هم به اندازه‌ی شیرین درودی که لب‌های خوش‌ریختی دارد تحویل می‌گرفت، انگیزه‌ام برای درس خواندن بیشتر می‌شد. شیرین

سر کلاس رسماً از آقای هاشمی دل می برد. هاشمی هم هر جلسه میاوردش پای تخته، بعد شیرین هول می شد و هی سر انگشتش را می کشید بر لبها و دنباله‌ی مقنعه‌اش را مشت می کرد و سینه‌هایش را نشان هاشمی می داد. هاشمی هم دست زیر چانه ابروها را بالا می داد و با لبخند به شیرین درودی نگاه می کرد. گاهی هم با همان صدای مخملیش می گفت: «آروم، آروم هول نشو دخترم.»

این وقت‌ها نفس ما توی سینه حبس می شد. اما حالا توی تلویزیون جلوی دروبین دست پاچه است و هی تیق می زند و می گوید: «برای تهیه دو گرم سولفات منیزیم...»

بابا و مامان تصمیم گرفته‌اند من را بفرستند انزلی، منزل خاله‌ام. راضی هستم. آنجا آرام است و خانه‌ی خاله شهلا را هم خیلی دوست دارم. می‌روم پیش حمید و زهره. تازه کلفت هم دارند. بهش نمی‌گویند کلفت. نمی‌دانم چرا. این جوری آدم گول می‌خورد. همین بود که من تا سال‌ها خیال می‌کردم نجمه هم دختر خاله‌ام است. تا این که یک روز زهره گفت ما نان‌خور اضافی نمی‌خواهیم. فهمیدم نجمه بچه‌شان نیست.

چون بچه یعنی کسی که شلنگ تخته میندازد و در قبالش نان مفت می خورد.

زهره تمام کتاب‌های «دانیل استیل» و «برونته»ها و «جین آستین» را دارد. حمید هم دوره‌ی کامل «تن تن»ها را. چه کیفی می کنم من. این دفعه که بروم خرمدگس را می خوانم.

برایم مهم نیست مامان و بابا و صادق می مانند تهران، همین که مجبور نیستم مثل خل‌ها جلوی تلویزیون درس بخوانم و می روم انزلی و صبح تا شب توی پارک مقابل بندر قدم می زنم و از میله‌های اسکله آویزان می شوم و به صدای جیغ مرغ‌های دریایی گوش می کنم و یا میان کتاب‌ها و مجله‌های زهره غلت می خورم، مایه‌ی خوشی بزرگی است.

خانه‌ی خاله شهلا کوچک است. پنج نفر هستند و دو تا اتاق و یک هال و پذیرایی دارند. یک اتاق مال زهره و حمید است. توی اتاقشان دو تا تخت و دو تا قفسه‌ی دیواری دارند. روی تخت زهره نمی شود نشست. اما روی تخت حمید حتی می شود پیر پیر کرد. نجمه توی هال می خوابد؛ تنها. خاله و

شوهر خاله با هم توی یک اتاق می خوابند؛ روی تخت دو نفره.

امسال همه چیز طور دیگری است. حمید صدایش عوض شده. وقتی حرف می زند ناگهان توی پیچ کلام جیغ زیری می کشد. انگار نفس کم بیاورد. تنش هم بوی بدی می دهد. زهره پزشکی قبول شده و حمید تمام مدت در انباری پر از موش و نمناکشان دارد درس می خواند. خاله شهلا عملاً از بودن من در این جا راضی نیست. از میان حرف هایش با شوهر خاله می فهمم. شوهر خاله ام دندان های عاریه ای دارد که وقت خندیدن ردیف درخشانش نمایان می شود. زیاد می خندد. همه چیز برایش خنده دار است و امسال چیزی که زیاد به خنده اش میندازد شایعه ای پرتاب موشک هایی با کلاهک هسته ای به طرف تهران است. آغاز هر روز، بعد از صبح به خیر این خبر را به من می دهد. هیچ تاسفی در کلامش نیست. می خندد. موهایش را سیاه پر کلاغی رنگ می کند و دندان هایش مثل گچ سفید است. خاله ام چیزی نمی گوید. ساکت است. ترجیح می دهد اوضاع جوری شود تا من بروم. حالا اگر موشک هسته ای هم می خواهند بزنند، زودتر بزنند و کار را یکسره کنند. خاله ام شاید نمی داند موشک هسته ای ممکن است باعث شود

اجباراً من را به فرزندخواندگی بپذیرند.

اوقاتم در انزلی بیش تر به خواندن کتاب می گذرد. بیش تر هم شعر. حافظ و حمید مصدق. دختر خاله زهره یک دفتر شعر خیلی قشنگ دارد که از رویش برایم می خواند. امروز هم رفتم و کتاب شعری گرفتم که برگ‌هایش صورتی رنگ است و تویش طرح‌هایی سیاه از درخت و قو و دریاچه و چشم و ابرو دارد. خوبیش این است که کلی فضای خالی هست میان نوشته‌ها و نقاشی‌ها که می شود تویش نوشت. از دفتر زهره شعرها را انتخاب می کنم و می نویسم توی کتابم. این طور شب را صبح می کنم.

با حمید رابطه‌ی خوبی دارم. گنجینه‌اش مجموعه‌ی کامل کتاب‌های تن‌تن‌اش است. می گذارد به گنجینه‌اش دست بزنم. چند تا کتاب معرکه‌ی سینمایی هم دارد؛ تاریخ سینمای ایران و یکی هم که خیلی مفصل است و عکس و خلاصه‌ی داستان هر فیلم را دارد، تاریخ سینمای جهان است. حمید را کم می بینم؛ یا کلاس است یا دارد درس می خواند اما وقت شام و نهار که از درس دست می کشد و می شود دیدش، کلی سر به سر هم می گذاریم. ازش می پرسم: «چرا صدایت شبیه خروس شده؟» سرش را میندازد پایین و جوابم را نمی دهد. خاله

خوشش نمیاید. به نظرش من برای حمید که قرار است آقای دکتر آینده شود، مضرم. حمید اما زیاد خیالش نیست. یعنی می شود گفت به عنوان یک دختر خاله خیلی هم دوستم دارد.

امشب خانه‌ی خاله مهمان میاید؛ خانواده‌ی صابر. من تا حالا فقط اسمشان را شنیده‌ام. زیاد شنیده‌ام. آقای صابر از دوستان جوانی شوهر خاله‌ام است. این طور که می گویند خانواده‌ی فقیری داشته، برای همین درس نخوانده و از بچگی پادویی مغازه‌دارهای شهر را می کرد. کم کم بار خودش را بسته و دکه‌ی یخ فروشی لب دریا راه انداخته. نمی دانم چند سال طول کشید تا دکه‌ی یخ تبدیل به چندین پاساژ و فروشگاه عریض و طویل در بازار تهران شد. حالا که جنگ به تهران رسیده خانواده‌ی صابر هم آمده‌اند ماندگار شمال بشوند. آن‌ها ویلا دارند، برای همین در مدتی که من انزلی هستم، اولین بار است که به دعوت شوهر خاله میایند خانه‌ی خاله‌ام.

صابرها خانواده‌ی باشکوهی هستند. شکوهشان فرو می رود توی چشم آدم. الهام دختر ته تغاری صابرها که از پاترول سیاه براقشان پایین می پرد، می فهمم زیبایی یعنی چه. پیش از این خیال می کردم بیتا زیباترین دختری است که خدا آفریده. بیتا در برابر الهام کوتوله‌ی مردنی‌ای بیش نیست. الهام یک

سال از من کوچک تر است اما قد من به سختی به شانهاش می رسد. شانهای فراخ دارد و وقت راه رفتن چنان چانه اش را بالا می گیرد که حرکت زلال خون و حرارت را زیر غبغب جوانش می توان دید. پوستش آن قدر صاف و زنده است که انگار نه انگار در سن جوش بلوغ و موهای زائد بغل گوش و این حرف هاست. نگاه درخشانی دارد که سایه ی مژه های پرپشت اش گاه تیره اش می کند. وقتی حرف می زند انگار چه چه می زند. در صدایش خنده های ناتمام خوابیده. الهام روی همه چیز سایه میندازد. روی طلا و جواهرات مادرش، روی ماشین آخرین مدلشان، اصلاً با وجود این دختر، پدر گردن کلفت و پولدارش هم به چشم نیاید.

تا خانواده ی صابر در اتاق پذیرایی تنگ و محقر خانه ی خاله جاگیر شوند همه دست پاچه اند. نجمه با دهان نیمه باز در چهارچوب در ایستاده. خاله و شوهر خاله حواسشان هست که هیچ کدام از صابرها روی آن یکی مبل که شکسته نشینند. حمید هم پیژامه اش را در آورده و شلوار لی پوشیده. زهره هنوز جلو نیامده. زهره با قبولی در کنکور پزشکی برگ برنده ی شوهر خاله ام است و باید وقتی وارد شود که جمع آرام گرفته باشد؛ وقتی همه ی نگاه ها را متوجه خودش کند. کم کم



حرف‌ها گل میندازد. می‌شود گفت صابرها حرف می‌زنند و ما بله بله می‌گوییم. دوست ندارم نزدیک الهام بنشینم. به نظرم تشعشع سنگینی دارد که گیج‌ترم می‌کند. دخترک چنان رفتار راحتی با حمید دارد که انگار دوستان خیلی صمیمی هستند. از میان حرف‌ها می‌فهمم آخرین باری که همدیگر را دیده‌اند، دختر بچه‌ای شش، هفت ساله بوده است. حمید در حالی که خم می‌شود چشمانش را گشاد کرده، می‌گوید که «هیچ فکر نمی‌کرد آن دختر لاغروی رنگ‌پریده تبدیل به چنین افرودیتی بشود.»

رک و پوست‌کنده گفت «افرودیت».

الهام می‌پرسد: «چی؟»

و حمید زیر نگاه سنگین خاله‌ام باز تکرار می‌کند: «افرودیت، افرودیت؛ الهه‌ی زیبایی.»

الهام می‌خندد: «خودم می‌دونم.»

در دلم می‌گویم واویلا، چقدر هم آرایش دارد! حرف‌ها ته کشیده و هر از گاهی یکی بلند و کشیده می‌گوید: «بعله... پس این طور.» حوصله‌ام سر رفته. چشم می‌دوزم به بخار آرام‌چای

که رقصان از دهانه‌ی فنجان بالا میاید. صدای شوهر خاله‌ام را می‌شنوم که می‌گوید: «به‌به! خانم دکتر ما هم تشریف آوردن.»

زهره بلوز سفید شرم‌ن پوشیده که دور یقه‌اش کراواتی مشکی دارد و با دامن پفی بلندش جور درمیاید. سر که تکان می‌دهد بافه‌های مو بر شانه‌هایش می‌جنبند. چشم‌هایش از پشت عینک‌گردش درشت‌تر به نظر می‌رسد. لب‌های گوشتی‌اش هم به خاطر ماتیک قرمزش برجسته‌تر شده. در کل می‌شود گفت خیلی در وجودش اغراق کرده و ریخت و قیافه‌اش مرا یاد خانم دکترهای توی فیلم‌ها میندازد، منتها فیلم‌های قدیمی. تا وارد می‌شود یگراست می‌نشیند بین حمید و الهام که ناجور چسبیده به هم هستند. حمید از جایش نمی‌جنبد و زهره عملاً کون بزرگش را مابین آن‌ها می‌چپاند. مامان می‌گوید کون زهره به عمه‌هایش رفته. راست می‌گوید. می‌شود گفت حتی به پدرش رفته. شوهر خاله هم کونی شبیه تانک دارد. راه که می‌رود، پایین تنه‌اش ازش عقب می‌ماند.

آقای صابر و خانمش زهره را که می‌بینند، نیم‌خیزی می‌شوند و باز به حرف‌هایشان در مورد قیمت دلار و اوضاع خراب بازار ادامه می‌دهند. آقای صابر ناگهان صدایش را بالا می‌برد و

میان قاه قاه خنده می گوید: «اینو شنیدین؟ یه روز دو تا معتاد... غش غش می خندد... داشتن تلویزیون نگاه می کردن، موسوی رو نشون می داد. اولی می گه: این کیه؟ دومی می گه: نخست وزیر، اولی می گه ا... مصدق رفت؟»

از خنده تنش به رعشه میفتد. زنش ریز می خندد و همین طور که به خاله شهلا نگاه می کند سر تکان می دهد. انگار مثلاً بگوید امان از دست این مرد. شوهر خاله که انگار به نظرش ورود زهره آن طور که می خواست باشکوه نیامده ناگهان رو به نجمه می گوید: «یه چایی واسه خانم دکتر بیار.» نجمه هم آشفته، دستی به موهای وزوزیش می کشد و می دود سمت آشپزخانه.

از روزی که صابرها رفته اند، حمید جور دیگری شده؛ کمتر توی زیرزمین می ماند. هی میاید بالا و بی مقدمه شروع می کند از الهام حرف زدن. مدام هم بدش را می گوید. می گوید دختر مثل شیشه‌ی عطری است که اگر درش باز شود، بوی خوشش می پرد و الهام همان شیشه‌ی عطری بی در است. می گوید زیاد آرایش می کند و خیلی هم جلف است.

امروز زهره موهایم را از بغل گوش‌ها جمع کرد، حمید می‌گوید شبیه آن دخترک در فیلم جنگ ستارگان شده‌ام. بعد هم برای این که مرا در هیچ شک و شبهه‌ای نگذارد می‌گوید: «البته فقط موهایت، و گرنه اون دختره خیلی خوشگله.» احساس می‌کنم حمید عصبانی است که دختر خاله‌ای مثل من دارد؛ دختر خاله دم دست‌ترین دختر برای حمید بدبخت است که مدام با موش‌های زیرزمینشان محشور است. شاید خوب بود عوض من افرو دیت صابر دختر خاله‌اش می‌شد.

دلم برای تهران تنگ نشده، اما بیش از این حوصله‌ی خنده‌های تبلیغاتی شوهر خاله را ندارم. می‌خواهم به خانه برگردم، توی اتاقم. زهره مدام مجبورم می‌کند به ماجراهای او و عشاقش گوش کنم. دامنه‌ی گسترده‌ی عاشق‌هایش از برادر من صادق شروع می‌شود و تا همکلاسی‌های دانشگاه و استادهای زن و بچه‌دار و شوفر اتوبوس تهران - انزلی ادامه دارد. نجمه اما یک عاشق بیش‌تر ندارد، آن‌هم فریدون است که سر کوچه‌ی خاله میوه‌فروشی دارد. خرید خانه با نجمه است و این کار رشته‌ی عشق و محبت را بین این دو مستحکم کرد. اما فریدون چند روز پیش عروسی کرد. نمی‌دانم با کی اما قطعاً با نجمه نبود. نجمه همه‌اش را زیر سر شوهر خاله می‌داند. دلم برایش

می‌سوزد، توی این خانه حتی نمی‌تواند گریه کند.

پنیر را که می‌گذارم لای نان، شوهر خاله می‌گوید: «صدام گفته ده روز دیگر تهران را با کلاهک هسته‌ای می‌زنند. صدام گفته.»

به صدای دلنگ دلنگ قاشق که می‌خورد به تن استکان و می‌چرخد در خودش، گوش می‌کنم. شوهر خاله طوری حرف می‌زند که انگار صدام حسین کافر دیشب آمده به خوابش. می‌خندد، با صدا. چیزی ته حنجره‌اش می‌لرزد. دوست دارم توی چشمش نگاه کنم و بپرسم کجایش خنده‌دار است؟ نگاه نمی‌کنم. نمی‌پرسم. جایش می‌روم خیابان، تنهایی. می‌پیچم توی یک کوچه‌ای که می‌رسد به دریا. کوچه بوی نمک و ماهی و آب می‌دهد. آفتاب خوبی می‌تابد. لب دریا پر از همشهری‌های من است. مرد و زن توی ساحل می‌دوند. به هم می‌رسند سلام می‌کنند. دست تکان می‌دهند و می‌خندند. بعضی‌هایشان سگ هم دارند. سگ‌هایشان جلوتر می‌دوند.

با صدای داد و فریاد از خواب می‌پریم. نیمه‌شب است. در

رختخوابم نشسته‌ام. همه جا تاریک است. صدای جیغ و ناله از دور می‌آید. از خیلی دور. سایه‌ای سیاه از اتاق خواب خاله و شوهر خاله می‌پرد بیرون. سایه می‌آید که از من بگذرد سکندری می‌خورد، نزدیک است بیفتد رویم. خاله شهلا است که چادر پیچیده دور خودش. حمید با موهای ژولیده، گیج ایستاده توی درگاهی اتاقش. زهره موهایش را با نوارهای کاغذی پیچیده، چشم‌هایش ریز و پف‌آلود است. لب تختش نشسته و به صداهای دور گوش می‌کند. من روپوش می‌پوشم و با خاله و حمید و شوهر خاله می‌رویم بیرون. نجمه جلوتر از همه چادر به سر ایستاده سر کوچه. خیابان با نور قرمز چراغ گردان ماشین آتش‌نشانی روشن و خاموش می‌شود. من و حمید سر کوچه ایستاده‌ایم. بقیه می‌روند دورتر. می‌گویند پارچه فروشی سر خیابان را آتش زده‌اند. نمی‌گویند آتش گرفته. از دور آدم‌ها را می‌بینم که می‌دوند و یک لکه‌ی سیاه که میان خیابان ایستاده و توی سرش می‌زند. من و حمید کنار هم ایستاده‌ایم. حمید دست به سینه نگاهش به دور است و جنب نمی‌خورد. احساس می‌کنم چیزی روی سینه‌ام حرکت می‌کند. سوسکی مثلاً دارد از روی سینه‌ی چپم بالا می‌رود. نگاه می‌کنم؛ انگشت‌های حمید از میان بازویش کشیده و می‌خزد روی سینه‌ام. یک قدم عقب می‌روم. حمید ایستاده سر جایش. برمی‌گردم خانه،

می خزم توی رختخوابم. پتو را می کشم سرم. من و نجمه توی  
هال می خوابیم. حالا همه میانند و یکی یکی از بالای سر من  
رد می شوند. چیزی میان سینه ام داغ می شود و گر می گیرد تا  
گلووم. توی این خانه نمی شود گریه کرد. فردا صبح با مامان  
تماس می گیرم. پس فردا تهران هستم.

مدرسه‌ها باز شده‌اند. جنگ آرام گرفته. حداقل در پایتخت این‌طور است. آقای مفیدی را صادق از یک موسسه‌ی علمی پیدا کرده، جایی که دانشجوها جمع می‌شوند و به عنوان معلم خصوصی به خانه‌های مردم می‌روند. معلم‌های قبل از مفیدی همه یا زن بودند یا پیرمردهای زهوار در رفته. آخریش هم مرد جافتاده کوسه‌ای بود که پنج صبح جمعه می‌آمد برای درس دادن. من عملاً از ساعت چهار لباس پوشیده توی حال قدم می‌زدم تا برسد. همه‌ی تمرین‌ها را هم از روی حل المسائل حل می‌کرد. آقای مفیدی اما هیچ کتابی ندارد جز کتاب درسی من و کلی سؤالات امتحانی و تست و جزوه‌های تکمیلی.

صادق می‌پرسد: «این پسر چه‌طور؟»

می‌گویم: «آقای مفیدی رو می‌گی؟»

صادق چاقو را در دستش جابه‌جا می‌کند و خم می‌شود و



یک پرتقال از توی بشقاب برمی دارد:

-!؟ پس اسمش آقای مفیدیه؟

یک روز در میان میاید. کلاسمان طبقه‌ی بالا است، در اتاق پذیرایی که ساکت است و نورگیر خوبی هم دارد. می‌رویم بالا، در دو لته‌ای را که شیشه‌خور مات دارد می‌بندیم و او با صدایی سکرآور درس می‌دهد و من چرت می‌زنم. گاهی هم پشتم را صاف می‌کنم و از بالای یقه‌اش تن‌عریانش را دید می‌زنم. او خم می‌شود و من که صاف نشسته‌ام بر او مسلطم. انگشت‌های بلندی دارد و موهای دستش از میچ تا حوالی ساعد پر پشت و درهم است.

وقتی آقای مفیدی میاید مامان تلفن را می‌کشد و خودش هم هیچ کاری نمی‌کند، بی‌حرکت روی صندلی می‌نشیند تا حتی از جنبش بدنش صدایی درنیاید. فکر می‌کنم بد نبود مامان مسؤل یک کتابخانه‌ی عمومی می‌شد؛ می‌نشست و یک زبان دراز هم داشت تا پشه را روی هوا بقاپد به لحظه‌ای و بعد با چشم‌هایی که چنان در حدقه می‌چرخند که پس سرش را هم می‌بینند، همه چیز را می‌پایید.

آقای مفیدی جبر و هندسه مثلثات و فیزیک و شیمی درس می دهد. باقیش را باید خودم بخوانم. خوب درس نمی دهد. سر کلاس آقای مولوی گاهی پیش میامد چیزکی بفهمم، این که حرف می زند خوابم می گیرد. کاری به کارم ندارد. سرش را میندازد پایین و هی شکل می کشد و خط می کشد و عدد می نویسد. بعد هم که دو ساعت تمام می شود، می رود تا جلسه ی بعد. تمرین هایش را حل نمی کنم. چیزی نمی گوید. در جای خالی تمرین ها جواب ها را می نویسد و باز درس می دهد و تمرینات جدید.

حوالی ساعت سه بعد از ظهر صدای زنگ در میاید. بعد سلام و علیک. مادرم طوری حرف می زند انگار کسی خوابیده یا مثلاً در خانه مریض داریم. سایه ی لرزان و کشیده ی آقای مفیدی را از پشت شیشه ی مشبک در اتاق مهمانی می بینم. تقه ای به در می زند. بلند می شوم. مثل هر دانش آموزی که مقابل معلمش می ایستد. خبردار. کیفش را می گذارد روی زانوهای لاغرش. کیفش رمز دارد. بزرگ است، سیاه است و دو تا دکمه ی نقره ای در دو طرفش دارد. روی یکیش A و روی دیگری M حک شده بود. کتاب و چند برگ کاغذ از کیفش بیرون میاورد.

امروز که آمده سرماخورده است. از من می پرسد: «دستشویی

کجاست؟» نشانش می‌دهم.

باز می‌گویند فقط جایی که بشود دستم را بشویم. می‌خواهد خیالم را راحت کند که نیازی به توالت ندارد. باز همان‌جا را نشان می‌دهم. بلند می‌شوم و در اتاق را باز می‌کنم و در روبه‌روی را به او نشان می‌دهم. وقتی برمی‌گردد می‌گوید: «معلم سرماخورده هم بد چیزیه‌ها.» و بعد خودش می‌خندد. من هم از روی ادب دهانم را کج می‌کنم که یعنی دارم می‌خندم. صدایش مثل مخمل است. امروز اولین بار است که سرش را بالا می‌گیرد و توی صورتم می‌خندد. نور از پنجره‌ی پشت سرمان می‌خورد به شیشه‌ی عینکش و چشم‌هایش پیدا نیست.

آقای مفیدی که می‌آید من تونیک آبی بلندی می‌پوشم. روسری سر نمی‌کنم. دستم را خیس می‌کنم و حسابی می‌کشم توی موهایم؛ آن‌طور که رزا یادم داده، دستم را چند بار به سرعت می‌کشم توی موهایم و بعد کف دستم را می‌چرخانم وسط سرم. همان‌طور با شتاب. موهایم زیادی صاف است. نازک است. آن‌طور که دست می‌چرخانم تویش انگار گره‌های ریز می‌خورد. این‌طوری موهای جلوی سرم نمی‌خوابد، پف می‌کند و می‌آید بالا. از دستشویی که می‌آیم بیرون مامان یک طوری نگاهم می‌کند؛ این وقت‌ها پله‌های زیر چشمش

بزرگ تر می شود. انگار آب تزریق کرده باشند زیر چشمش. خودم را به آن راه می زنم. توی اتاق مهمانی منتظر می مانم تا مفیدی برسد.

امروز عینکی را که در حیاط مدرسه پیدا کرده ام به چشمم زده ام. چند تا از نقاشی هایم را هم آورده ام بالا. گذاشتم لای ورق های چرک نویس تا مامان نفهمد. می خواهم مفیدی ببیند. می خواهم با عینکم و تونیک بلند آبی و آن طرح ها که با مداد کنته روی کاغذ کاهی پُر زدار می کشم، حالیش کنم من فرق دارم با دخترهای دیگر. زیر طرحی از پنجره ای اتاقم نوشته ام:

«به سراغ من اگر می آید

نرم و آهسته بیاید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من»

می گوید: «شما هم عینکی شدین؟»

می گویم: «بودم.»

وانگشت میانی ام را می کشم روی بینی ام. همزمان ابروهایم را هم می دهم بالا. زود می رود سر اصل مطلب. همیشه همین طور است. صفحه‌ی سی و یک کتاب را باز می کند؛ جدول تناوبی. تناوب، نوبت، به نوبت، نوبتی. آقای مفیدی از روی کتاب می خواند. صدایش محو می شود. مثل صدای آخر ترانه‌ای که محو می شود در سکوت آغاز ترانه‌ی بعد از خودش. من گوش می کنم. کلمات را می بینم که در فضا می چرخند. گوش می کنم اما سر در نمی آورم. کلمات مثل چیزی انتزاعی جلوی چشم نمایان می شوند. معنایشان را نمی فهمم. حروف جدا از هم و نامربوطند. شکلی قابل درک نمی سازند. تنها آوایی هستند کنار هم.

افزایش، زایش، یش، یش، ششش...

آقای مفیدی می گوید «باریم» و سرش را بالا می گیرد. عینک روی بینی ام سنگین است و میان دو ابروم چرخشی مثل چرخش الکترون به دور هسته‌ی اتم حس می کنم.

آقای مفیدی می گوید: «همه‌ی ترکیب‌های باریم که در آب یا اسید حل می شوند، سمی هستند.»

می گویم: «بارک الله باریم.»

ناگهان می گوید: «عنصرهای واسطه را تعریف کن!»

می گویم: «نمی دونم.»

عینکش را برمی دارد و لبانش را جوری بر هم فشار می دهد که انگار دارد مانع خمیازه ای طولانی می شود. چشمانش پر از اشک می شود و سوراخ های بینی اش لحظه ای مثل سوراخ های دماغ اسب از هم باز می شود. می گوید: «خبر داری نمره ی امتحانی که جلسه ی پیش ازت گرفتم چند شد؟»

سرم را میندازم پایین و سر انگشتانم را می گذارم روی پیشانیم. می گویم: «هشت.» می گوید: «هشت شدی و عین خیالت نیست. حواست به درس نیست و فقط سعی می کنی مزه بریزی. باور کن من خجالت می کشم جلسه ی آخر از مادرت پول بگیرم. اما حیرونم که تو چطور این همه بی خیالی. توی هیچ کدوم از درسا پیشرفتی نداشتی. با این اوضاع فکر نمی کنم او مدن من اصلاً فایده ای داشته باشه.»

گریه ام نمی گیرد، خجالت نمی کشم، فقط خسته ام. دوست دارم زودتر تمامش کند. کاغذ و کتابش را بگذارد توی کیف

سیاهش و بلند شود، برود پی کارش. حتی دیگر نمی‌خواهم طرح‌هایم را نشان بدهم. می‌گویم: «عادت همیشگی شماست کسی رو که دوستون داره زیر دست و پاله کنین؟»

آقای مفیدی ساکت می‌شود. من هم ساکت‌م. اصلاً انگار من نبوده‌ام که حرف زدم. من نبودم که آن جمله را گفته‌ام. انگار کسی برای این که غائله را تمام کند چیزی گفت. مفیدی می‌خندد. مثل کسی که لطیفه‌ای شنیده باشد، نمی‌خندد، لبخند می‌زند. دهانش کش می‌آید و نگاهش باز پشت انعکاس نور در شیشه‌ی عینکش گم می‌شود. سیل‌هایش تا نزدیکی لب پایینش می‌رسد. فکر می‌کنم باید زبر باشد. دم خطش کوتاه است و یکی دو تا موی سفید اطراف گوشش دارد. دستش را دراز می‌کند طرف من، دست‌های بزرگ و انگشت‌های کشیده با مفاصل برجسته. می‌گوید: «دست بده و قول بده روی درس‌هات بیشتر تمرکز کنی. حداقل به خاطر کسی که دوستش داری.»

من دست نمی‌دهم. من با هیچ کس عهد نمی‌بندم فیزیکی بخوانم یا هندسه حل کنم. من از میدان مغناطیسی فرار می‌کنم. دستم، دست راستم در دست مفیدی است. شست بلندش را می‌کشد پشت دستم، مثل دستی که دست دیگر را نوازش می‌کند.

خانم بیانی صورت ظریفی دارد با چروک‌های ریز مثل صورت چینی‌ها. پوستش سفید است، اما به خاطر کرک‌های بلند صورتش، به زردی می‌زند. موهای صورتش را برنمی‌دارد. موهای زرد مثل هاله‌ای از نور می‌درخشند. شیوا و هایده سرشان گرم است. هایده شلوارش را تا نزدیکی زانو بالا داده و با بند دور گردنش تند تند بالا و پایین می‌شود. حالت دهانش که دنباله‌ی بند را به دندان گرفته مثل مرغی است که دارد مدام به چیزی نوک می‌زند. شیوا هم پشت سر بچه‌های میز جلو پناه گرفته و با موجین و آینه مشغول است. هر از گاهی هم سر می‌کشد و خانم بیانی را می‌پاید. بعد سرانگشت میانیش را می‌کشد زیر هلال ابرویش و خودش را کجکی توی آینه نگاه می‌کند و باز با موجین میفتد به جان خال‌های ابرو. من سر می‌چرخانم سمت پنجره. آسمان خیلی آبی است، خیلی آبی و ابرها تپل و سرخوشند. خانم بیانی می‌گوید: «در کلاس یک نفر دیگه هم هست که مثل من حواسش پی این کوه‌های



آبیه که از پنجره‌ی این جا معلومه.»

دستم زیر گونه‌ام است و گوشم به حرف‌های خانم بیانی و نگاهم به کوه‌ها. نشستن کنار پنجره هم عالمی دارد. کلاسمان طبقه‌ی سوم ساختمانی بزرگ و آجرنماست. کوه‌ها که دورتر هستند و نزدیک‌تر، پایین پنجره، آدم‌ها و ماشین‌ها که می‌گذرند و خم که می‌شوی میل عجیب پریدن است.

خانم بیانی حواسش به من است. می‌دانم. حالا دیگر حواسم به کوه‌ها نیست. حالا دارم نمایش می‌دهم و گوشه‌ی چشمی به خانم بیانی دارم.

- شکوهی!

جواب نمی‌دهم. می‌گذارم خیال کند غرق شده‌ام در تصویر کوه‌ها. دوست دارم در نگاه خانم بیانی من تنها کسی باشم که این چشم‌انداز زیبا را درک کرده است. دوست دارم او این نگاه و این حالت نشستم و این بی‌توجهیم را به کلاس، ربط دهد به انشاهای خوبی که می‌نویسم و ربط دهد به حالت خواندنم از روی درس. آن‌طور که صدایم را رها می‌کنم توی کلاس و لحن می‌دهم به خواندنم و نفس بچه‌ها را در سینه

حبس می کنم.

- شکوهی!

وقتش است ناگهان از جا پیرم که یعنی حواسم نبوده. طوری به خانم بیانی نگاه می کنم انگار همین حالا از عالمی دیگر رسیده ام. باید بداند من که دماغ بزرگی دارم و صورتم رنگ پریده است و هیچ مثل بغل دستی هایم خوشگل نیستم، مثل بیتا خوب اسپک نمی زنم، یا شبیه رزا شوخی های با نمک بلد نیستم تا همه را منتر خودم کنم، در عوض خاصیتی دارم که مال خودم است و خیلی و خیلی... و هیچ وقت ندانستم خیلی چی است. ولی لابد چیزی هست که بشود دلم را به آن خوش کنم.

شکوهی، شعری رو که قرار بود از حفظ کنی بخون.

خانم بیانی نگاهم می کند و در نگاهش نوازش و محبت و درک متقابل است.

«در آرزوی تو باشم»

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم»

حواسم هست به موقع مکث کنم و کلمات را تا آن جا که لازم است بکشم و بچسبانمشان به هم تا آهنگ شعر از دست نرود.

«بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم»

وقتی می خوانم «تو»، کسی را در ذهن مجسم می کنم. این تو باید خطاب به کسی باشد. نمی دانم کی اما یک نفر هست که نمی شود همین طور سرسری گذشت از او. شاید مثلاً مردی باشد؛ مردی باریک اندام با سیل و عینک پرسی. چشمانش را نمی بینم، نگاهش پشت انعکاس نور در شیشه‌ی عینک پنهان است اما می خندد؛ از حالت لب و دهانش پیداست.

«به وقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم، به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم.»

بیتا شعر را زیر گوشم تکرار می کند. ادای پیرمردهایی را در می آورد که پای بساط منقل و وافور، ذغالشان که گل میندازد، شعر خواندنشان می گیرد. خنده‌ام گرفته و خنده‌ی فرو خورده‌ام می پیچد توی گلویم و صدایم می لرزد:

«هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن، و گر خلاف کنم سعدیا، به سوی تو باشم.»

هر طور است شعر را تمام می‌کنم. خانم بیانی بیت‌ها را یکی یکی باز می‌خواند و معنا می‌کند. می‌گوید «تو» یعنی خدا. ناگهان سعدی در نگاهم دور می‌شود. می‌شود آدمی که نمی‌تواند چیزهای واقعی دم دستی را دوست داشته باشد، آدمی که نوک دماغش را نمی‌بیند اما سر کوه را می‌بیند. به تصویر سعدی در کتاب نگاه می‌کنم. ابروهای باریک بالا داده و نگاهی مثل روباه زیرک؛ چانه‌اش تیز است و لبخندی کم‌رنگ بر لب دارد. خانم بیانی که حرف می‌زند، من باز به مرد عینکی خودم فکر می‌کنم که حالا دستار دارد و ریش تنک.

سرم پایین است. نگاهم مانده به تصویر سعدی در کتاب فارسی که بیتا یواشکی روی زانوش باز کرده. وقت درس پرسیدن باید کتاب‌ها را ببندیم. خانم بیانی باز صدایم می‌کند. در صدایش دلخوری و خشمی ملایم است. می‌پرسد: «زیر میز کتاب باز کردی؟»

نگاهم را از تصویر سعدی می‌گیرم. شعر را از حفظ خوانده بودم. خانم بیانی بلند می‌کند. می‌کشاندم گوشه‌ی کلاس تا بایستم. مثل بچه‌های دبستانی. تکیه‌ام به شوفاز است و نگاهم به بیتا که سرش زیر میز معلوم نیست چی را جست‌وجو

می کند. رزا کنار دستش نشسته و گوشه‌ی لبش را می جود. زنگ تفریح نمی روم پایین. هایدی نشسته روی نیمکت سمت پنجره و سیگار دود می کند. دار و دسته‌اش، شیوا راستی و شیرین و فریبا سریری، دور و برش می پلکند. گاهی می روند بیرون کلاس سرک می کشند که گلچین توی راهرو نباشد، بعد میانند و پکی به سیگار هایدی می زنند و دستی به تن هم می کشند.

بیتا بدون این که به روی خودش بی‌آورد رفته پایین. من زل مانده‌ام به هایدی که سرش را داده عقب، شیوا که شانه‌هایش را می مالد، سر در گوشش چیزی می گوید و هایدی بلند قهقهه می زند و خودش را تکانی می دهد و می گوید: «کثافت ولم کن، یه طوری شدم.» کشدار و شل حرف می زند. تصویر هایدی در چشمم تار می شود، مقنعه‌ام را می کشم توی صورتم و گونه‌هایم داغ می شود. دلم برای خودم می سوزد. از بیتا بدم می‌آید؛ مدتی است بدم آمده. از همان روز که از خانه‌ی ما رفت و بعدش در تمام مدرسه پیچید برادرم شبیه انسان‌های نخستین است و بعدتر که صادق مدام توی اتاقش با تلفن پچ‌پچ می کرد و شام و ناهارش را هم توی اتاقش می خورد، و بیتا مدام از من درباره‌ی او می پرسید.

رزا دست می کشد پشتم. دوست ندارم. اما خجالت می کشم  
 محبتش را پس بزنم. می گوید: «چه دل نازک شدی. تا حالا  
 گریه اتو ندیده بودم.»

اشکم سرازیر است. از خیلی وقت پیش فهمیده ام بیتا آدم آب زیر  
 گاهی است. هر وقت سر و کله‌ی مدیر و ناظم پیدا می شود،  
 غیبتش می زند. بهش حق می دهم دنبال دردسر نگرده. اما از  
 این که چرا من و رزا را تشویق می کند تا هر چه کارهای  
 عجیب و غریب بلدیم در مدرسه انجام دهیم، سر درنمیآورم.  
 همیشه پیشنهاد دهنده بوده، اما هیچ وقت خودش را درگیر  
 نمی کند.

یکی از نوجهای هاید می دود توی کلاس. بچه‌ها بهش  
 می گویند «جنده کوچولو». قدش کوتاه هست و کون گنده‌ای  
 دارد که خیلی‌ها مدیونش هستند، داد می زند: «بچه‌ها گلچین...»  
 هاید سینگارش را از پنجره پرت می کند پایین. پشت سر جنده  
 کوچولو، بیتا بدو میاید و می نشیند سر جایش. من مانده‌ام بین  
 رزا و بیتا. رزا به بیتا می گوید: «کجا بودی تو؟»

بیتا لب می گزد و می گوید: «هیسس...»

گلچین همراه دو تا زن درشت‌هیکل چادری وارد می‌شود. زن‌ها که حرکت می‌کنند دنباله‌ی سیاه چادرشان مثل شنل زُرو تاب می‌خورد. یکر است می‌روند سر وقت هائیده؛ تا هائیده به خودش بجنبند زن جوان‌تر که پوست سبزه و ابروهای به هم پیوسته دارد هائیده را از یقه بلند می‌کند و می‌چسباند به دیوار. هائیده با چشم‌های گشاد شده، انگار راه نفسش بسته شده باشد به خرخر افتاده، بچه‌ها همه ساکت مانده‌اند. اصلاً حتی کسی حرکت نمی‌کند، پلک نمی‌زند، نفس نمی‌کشد. همه میخ مانده‌ایم، زن ابرو پیوسته می‌گوید: «کفشاتو در آر!»

هائیده همین‌طور چسبیده به دیوار، پاهایش را تکانی می‌دهد و کفش‌ها را می‌کند. زن دیگر خم می‌شود و کفش را برمی‌دارد و توش را نگاه می‌کند. یک لنگه را میندازد و لنگه‌ی دیگر را واری می‌کند. کفی کفش را بیرون می‌کشد و از زیرش انگار چیز کوچکی در می‌آورد. نمی‌فهمم چیست. فقط لحظه‌ای چیزی قهوه‌ای قد یک تیله در مشت زن می‌بینم.

زن‌ها هائیده را همان‌طور خرکش از کلاس بیرون می‌برند. زنگ می‌خورد. بچه‌ها حیران ماجرای هائیده، دم نمی‌زنند. فقط هر وقت خانم سروش با شکم برآمده، یک دست به کمر، هن و هن کنان از یک طرف تخته می‌رود سمت دیگرش و

می نویسد کسینوس ایکس، چندتایی از بچه‌ها ریز می‌خندند. بیتا می‌گوید: «این نمی‌خواد بره بزاد؟ حالم به هم خورد دیگه.»

من و رزا چیزی نمی‌گوییم. نگاهم میفتد به دفتر رزا؛ ریز و با دقت و رنگ به رنگ، فرمول‌ها را می‌نویسد. از رفتارش پیداست می‌فهمد سروش چه می‌گوید. من اما اصلاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم. از رزا می‌پرسم: «ساعت چنده؟»

ساعتش را از میچ باز می‌کند و می‌گذارد جلوی من. یک ساعت مانده تا زنگ بخورد. توی دفترم شصت دقیقه را به دسته‌های پنج تایی تقسیم می‌کنم. هر پنج دقیقه که می‌گذرد یکی از دسته‌ها را خط می‌زنم. خانم سروش لحن یکنواختی دارد. مثل لالایی، هیچ نشده صدایش بالا برود، یا شوخی کند یا حتی عصبانی شود. صدایش شبیه دودی خاکستری سنگین و پیچان می‌آید و دست می‌کشد به سر و شانه‌ام. دارم از خواب دیوانه می‌شوم. سر تکان می‌دهم تا خواب از سرم بپرد. خودم را نیشگون می‌گیرم. لبم را می‌گزم. دقیقه‌ها مثل مار از روی سر و کله‌ام می‌خزند. خانم سروش یک مسأله به بچه‌ها می‌دهد. کلاس بی‌جنبش و ساکت در خودش فرو رفته. سروش پشت میزش نشسته و نگاهش مات مانده به نقطه‌ای روی زمین. دهانش



کج شده و قیافه‌اش مثل مرده‌ای است که اختیار عضلات صورتش را از دست داده. نمی‌دانم چه مدت همه در این حالت می‌مانیم. همه خشکمان زده و دقیقه‌شمار ساعت می‌چی رزا هم دیگر حرکتی ندارد. از دور صدای پاشنه‌ی کفشی توی راهرو پیچیده، صدا نزدیک می‌شود. کسی به در کلاس‌ها می‌زند و می‌گوید: «زنگه...»

صدا هی نزدیک‌تر می‌شود. ما انگار از پبله دریاییم به تنمان کش و قوس می‌دهیم. صاحب صدا به در کلاس ما هم می‌زند: «خانوما زنگه...» صاحب صدا دور می‌شود. برای کسی بلند بلند توضیح می‌دهد «برق نیست... قطعه.»

بعد ناگهان انگار سکوت تنگی باشد که از بلندی پرت می‌شود و با سر و صدا می‌خورد زمین و هزار تکه می‌شود. بچه‌ها جیغ می‌کشند، سوت می‌زنند، روی میزها می‌کوبند، همدیگر را صدا می‌کنند. من نگاهم به خانم سروش است که انگار کر، انگار کور دست می‌برد کیفش را میندازد روی دوشش و مثل سایه‌ای خاکستری از کلاس بیرون می‌رود.

من و رزا با هم می‌رویم. بیتاً عملاً خودش را می‌چسباند به ما. می‌دانم می‌خواهد یک طوری از دلم دریاورد. نزدیک در

خروجی خانم گلچین صدا می کند: «خانم خاقانی، دخترم یه لحظه بیا این جا!»

ما هر سه برمی گردیم. من و رزا نگاهمان از لبخند مهربان گلچین می گردد بر چهره‌ی دست پاچه‌ی بیتا. بیتا می رود سمت دفتر. ما می رویم سمت خودمان. دم در شیوا بلند بلند می گوید: «بفهمیم کی هایدو رو فروخته جرش می دیم.» معلوم نیست برای کی خط و نشان می کشد. من و رزا تا خانه با هم داریوش می خوانیم.

امتحان جبر داریم. خودم را انداخته‌ام روی ورقه. دوست ندارم خانم گلچین که بالای سرم ایستاده ورقه‌ام را ببیند. چیزی ننوشته‌ام. الکی ادای نوشتن در میاورم. ادای فکر کردن، و بعد این که ناگهان چیزی به خاطر می‌رسد. بیتا ورقه‌اش را با پشت سریش عوض می‌کند و رزا پاچه‌ی شلوارش را بالا داده تا چیزهایی را که روی میچ پایش نوشته به کاغذ منتقل کند. خانم گلچین که دور می‌شود فرصتی است تا کمر راست کنم. مفاصلم خشک شده. تفضلی، دختر سیاه برزنگی، شاگرد اول کلاس است، قیافه‌اش شبیه ملخ، بهش می‌گوییم چهار دست؛ سر جلسه‌ی امتحان انگار هر چهار دستش کار می‌کند. مثل فرفره مشغول ضرب و تقسیم و حل معادلات و مسأله‌هاست. مهرناز سمندری هم که طبق معمول اول بغض می‌کند بعد با حالت غش و ضعف در حالی که دو نفر زیر بغلش را گرفته‌اند از جلسه خارج می‌شود. رزا می‌گوید: «پیس پیس!»

با فاصله‌ی یک صندلی خالی کنار من نشسته. با چشم و ابرو می‌پرسد پاسخ کدام سؤال را می‌خواهم؟ دبیر جبر چپ چپ نگاهی می‌کند و می‌گوید: «هیسسسس!» و باز راه می‌فتد میان صندلی‌ها. می‌گویم: «هیچ کدام.»

برایم فرقی ندارد چی پیش بیاید. ترجیح می‌دهم ورقه‌ی سفید، پاک و پاکیزه بدهم دست دبیرمان. اصلاً چیزی که مهم است این است که نفرتم را از این اعداد و فرمول‌ها حالیشان کنم.

وقت امتحان تمام شد. این را خانم مدیر از میکروفن دفتر مدرسه اعلام می‌کند: «خواهرای عزیز ورقه‌هارو جمع کنن!»

خانم گلچین بچه‌های اول هر ردیف را مامور می‌کند تا ورقه‌ها را بگیرند. بچه‌ها صلوات می‌فرستند و من می‌بینم که بیتا توی شلوغی از سالن می‌رود بیرون. وقتی می‌رسیم حیاط، بیتا نیست. لابد این دفعه با علی اطریش رفته. چرا بهش می‌گویند اطریش؟ باید اسمش را بگذارند علی کامرون؛ بچه‌ها می‌گفتند یک کامرون زرد خریده، کامرون؟ کامرا؟ اسم ماشینش را درست نمی‌دانم.

اردیبهشت است. هوا یک جوری است یا این که من یک جوریم می شود. نمی دانم. احساس می کنم حیوانی زیر پوستم دست و پا می زند. می خواهم انگشت بزنم ته حلقم و حیوان را بالا بیاورم و رهايش کنم. بگویم بیا برو پی کارت و این همه زیر پوست من وول نخور. نمی شود. حیوان در من بزرگ می شود و من برایش کم میایم.

رزا می گوید بیا اُتو بزنیم. اُتو زدن برای من نان و آبی ندارد. برای رزا دارد؛ هر بار کلی شماره می گیرد و با پسرهای جدید آشنا می شود. خودش یک دوست پسر فابریک دارد. اسمش پیمان است. کاپشن چرم کوتاه می پوشد که اپل های بزرگ دارد. بعد اپل ها توی شانه های لاغرش کج و کوله می شوند. شلوار پاکو هم می پوشد. به این نمیاید. به آقای مفیدی میاید. آقای مفیدی پاهای خیلی بلندی دارد. شلوار پاکوی شکلاتی می پوشد با پیراهن چهارخانه. موهایش هم شبیه شجریان است. موهای شجریان نرم به نظر می رسد. توی عکس هایش این طور است. موهای آقای مفیدی نرم نیست. از خیلی نزدیک که نگاه می کنم یک جور وزی توی خودش دارد. اما حالت موهایش من را یاد شجریان میندازد. موهای پیمان صاف است. با ژل، چرب و براقش می کند و می دهد بالا، بعد چند تار جلوی

پیشانی‌ش را به حالت نیم دایره می‌آورد تا نزدیکی ابروها. کفش سیاه پاشنه تخم‌مرغی می‌پوشد. من دوست ندارم. کفش‌های آقای مفیدی را دوست دارم. کفش‌های سیاه چرمی می‌پوشد. خیلی جدی.

پیمان فلج است. با چوب زیر بغل راه می‌رود و بیشتر روزها با موتور گازیش دم مدرسه ول است. پیمان به رزا گفته پایش را عمل می‌کند و اگر آن طور که دکترها گفته‌اند زیر عمل نمیرد، می‌آید و رزا را می‌گیرد. یک بار رزا سر کلاس زیست از خانم ساوجی پرسید: «این‌ها که به خاطر نخوردن قطره فلج اطفال، فلج شده‌اند درمان می‌شوند؟»

خانم ساوجی هم گفت: «نه، هیچ راهی نیست» و رزا تمام آن روز مقنعه‌اش را توی صورتش کشید و گریه کرد. اما فردا صبح باز حالش خوب بود و به خاطر ماتیک صورتی صدفی که تو کیفش پیدا کرده بودند خفت شده بود به دیوار.

من و رزا می‌ایستیم کنار خیابان. ماشین‌ها به ما که می‌رسند، می‌زنند روی ترمز. ما سوار هر ماشینی نمی‌شویم. رزا اول توی ماشین را نگاه می‌کند. راننده‌اش را، یا اگر همراه داشته باشد، همراهش را خوب می‌پاید. یک پیکان جوانان سفید جلوی

پایمان نگه می‌دارد که دو تا پسر تویش نشسته‌اند. پسرها می‌خندند و چیزهایی می‌گویند که من نمی‌فهمم. درست نمی‌شنوم، صدای ضبط‌شان بلند است. رزا دستم را می‌گیرد و می‌کشد کنار. می‌گویم: «خب همینو سوار شیم.»

رزا می‌گوید: «ول کن بابا، کیر کلفتن اینا!»

من دیگر چیزی نمی‌گویم. پسرها می‌روند. کلمه‌ی کیر توی سر من برجسته می‌شود. بچه‌ها راحت درباره این چیزها حرف می‌زنند. شوخی می‌کنند یا شکلش را می‌کشند. من حرفش را نمی‌زنم. پای حرف بچه‌ها هم نمی‌نشینم. فکر می‌کنم زیادی اغراق می‌کنند و یک مشت دروغ تحویل هم می‌دهند. مثلاً شیوا راستی، هر زنگ تفریح بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کند و معرکه می‌گیرد. می‌نشیند بالای نیمکت و بچه‌ها دورش با چشم و دهان له له می‌زنند. شیوا هم از خودش و کیوان می‌گوید که چطور بی‌طاقتند و توی ماشین چیز کیوان را می‌خورد. خودشان نمی‌گویند «چیز»، اسم می‌برند. یک اصطلاحی هم دارند می‌گویند ساک زدن. یا تعریف می‌کند کیوان از خارج یک عینکی آورده که باهاش می‌شود مردم را لخت دید. قسم می‌خورد خودش زد به چشمش و کیوان و دوستش را لخت مادرزاد دید. یا ماجراهای شب عروسی

خواهرش را با آب و تاب تعریف می کند. این مال وقتی است که دیگر داستان‌های خودش ته می کشد و بچه‌ها یک چیز کامل تر می خواهند.

من از این جور حرف‌ها خوشم نمی‌آید. اما تصویرها را دوست دارم. بعضی‌هایش خنده‌دار است. بعضی‌ها را هم دوست دارم چون از دیدنش هیجان زده می‌شوم. چند روز پیش شیوا یک عکسی آورده بود. عکس نبود، یک نقاشی بود با خط‌های ساده. یک دختر لخت بود که از چیز مردی می‌رفت بالا و زیر نقاشی نوشته بود «از درخت نرو بالا». سر زنگ تاریخ، نقاشی دست به دست شد میان بچه‌ها. خانم شهابی خمیازه می‌کشید و مدام می‌گفت «اکسیژن کلاستون کمه». بچه‌ها جواب نمی‌دادند. حواسشان به دختره بود که می‌رفت بالا. من از نقاشی خوشم آمد. از خطوط تن دختر که سینه‌های درشت داشت و کپل‌های برجسته. از دیدن تن زن‌ها بیشتر خوشم می‌آید. تن مردها را با لباس دوست دارم و هیچ نمی‌خواهم به چیزشان فکر کنم. همان‌طور که به چیز خودم فکر نمی‌کنم. نگاهش نمی‌کنم. دستش نمی‌زنم. ترجیحم این است که خیال کنم میان پای مردها و زن‌ها چیزی نیست. صاف است.

رزا سقلمه‌ای می‌زند به پهلویم؛ یک کادیلاک قهوه‌ای روشن



چند قدم جلوتر از ما می ایستد. بعد دنده عقب میاید تا می رسد درست مقابل ما. راننده اش مرد تپل خدانی است که کت و شلوار پوشیده. توی ماشینش یک بوی خنک سبکی میاید. از ضبط ماشینش موسیقی خارجی پخش می شود. پشت ماشین زیادی بزرگ و راحت است و صندلی ها مثل مبل های توی اتاق پذیرایی نرم و تمیزند. کنار دستم یک تلفن است که شماره گیرش از این مدل های جدید دکمه ای است و یک چراغ قرمز ریزی هم بالای صفحه ای که شماره ها را نشان می دهد روشن است. تلفن به یک جایی وصل است، نمی دانیم کجا، رد سیم را تا یک جایی می بینیم و بعد لای پیچ و تاب صندلی ها گم می شود. با این که ماشین راحت است و راننده هم مردی خنده رو که فقط با محبت از توی آینه به ما نگاه می کند، اما من احساس خوبی ندارم. بعد مرد شروع می کند به حرف زدن. لهجه ی عجیبی دارد. تکه تکه و غلط غلط حرف می زند. وسطش هم انگلیسی میندازد. تازه می فهمیم طرف ژاپنی است. موهای صاف فرق کج دارد و پوست قهوه ای که به زردی می زند. مدام به تایید سر تکان می دهد و چشم های ریزش که از توی قاب آینه ی بالای سرش پیدا است، به خنده ریزتر می شود. سعی می کنیم با آن چند جمله انگلیسی که توی مدرسه یاد گرفته ایم، با مرد

خارجی حرف بزنیم. می فهمیم مرد چهل ساله است و این جا توی یک شرکت، کاری مربوط به تلفن و این چیزها دارد. دستش را می بینم که فرمان را در مشت گرفته. انگشت های تپل و کوتاه دارد. توی انگشت دست چپش هم حلقه ی باریک زردی است. با سر به رزا اشاره می کنم. رزا هم دیده، می گوید: «کس کش زخم داره، مارو سوار کرده.»

من می ترسم. مرد ژاپنی از توی آینه به ما نگاه می کند و می گوید: «شما آقا دوست داشت؟»

من لبم را میان دندان هایم گرفته ام و دارم خیابان را نگاه می کنم. روی دیوار درشت نوشته «آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند». یکهو با صدای بلند می گویم: «یس یس. آقا ایتس گود. آقا او کی. او کی.»

رزا با چشم های ورقلمبیده اش مات من است. بهش می گویم بذار فکر کنه ما طرفدار آقاییم، ولمون کنه.

رزا انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد شروع می کند سر و صدا کردن و هی گود گود گفتن. مرد ژاپنی ابروهایش را می دهد بالا و می گوید: «ولی این ایران خیلی سخت. کامیته آدم

می گیرد.»

من و رزا تازه می فهمیم منظورش از آقا چیست. محکم می گویم به پیشانیمان. رزا درها را کنترل می کند؛ قفلند. شیشه‌ها تا ته بالا هستند و هیچ چیزی نیست که شیشه را پایین بدهیم. خفه می شویم و کز می کنیم توی خودمان. مرد ژاپنی هم ساکت می شود. کمی که می رویم، صدای ضبطش را بلند می کند. رزا می گوید: «صداشو بلند کرد جیغ و دادمون نره بیرون.»

من ناخنم را کف دستم فرو کرده‌ام. توی دلم هزار بار می گویم غلط کردم. می گویم اگر این بار خلاص شوم دیگر تا آخر عمرم اتو نمی زنم. به رزا می گویم: «بگیم نگه داره. حداقل این جا خیابون شلوغه، اگه نگه نداشت مردم به دادمون می رسن.»

رزا می گوید: «تنک یو، همین بغلا پیاده می شیم.»

مرد خارجی توقف می کند. بعد دکمه‌ای را می زند و درها تقی صدا می کنند و ضامن قفل می پرد بالا. قبل از اینکه پیاده شویم، دو تا کارت ویزیت می دهد دستمان. می گوید: «کال می.»

ما هم می گوئیم: «او کی او کی» و پیاده می شویم.

ماجرای ما و مرد خارجی مثل بمب توی مدرسه صدا می کند.  
کارت کوچک طلایی را نشان بچه‌ها می دهیم. رویش با رنگ  
سفید در زمینه‌ی آبی آسمان آرام، نوشته:

Matsotu LTD

(056)3707367

بیتا خیلی کونش سوخته که با ما نبود. احساس می کنم من  
و رزا یک تیم هستیم که کارهای هیجان‌انگیز می کنیم. بیتا  
را زیاد تحویل نمی گیریم. با این همه هر وقت من و رزا با  
هم هستیم، میاید و خودش را می چسباند به ما. دوست دارم  
مدام از آقای مفیدی حرف بزنم؛ بچه‌ها همه کسی را دارند تا  
درباره‌اش حرف بزنند. رزا از پیمان می گوید که چقدر رویش  
غیرت دارد و اگر بفهمد رزا پارتی می رود و اتو می زند اول او  
را می کشد و بعد هم خودش را. بیتا هم برای تولدش از علی  
اطریش یک عینک گربه‌ای گرفته. کارلوس هم با آن قیافه‌ی  
تروریستی‌اش مثل سایه همه جا دنبالش است. علی گلزار هم

بهش گفته اگر موهایت را کوتاه کنی دیگر نه من، نه تو. بیتا هم موهایش را تا در کونش بلند کرده. من هم آقای مفیدی را دارم که حرفش را بزنم. رزا می پرسد: «چی کاره است؟»

می گویم: «مهندس نفته.»

بیتا می گوید: «پس چرا تدریس خصوصی می کنه؟»

- درسش تازه تموم شده.

- کجاییه؟

- مازندرانیه.

- شانسو بین تو رو خدا. حالا اگه ما معلم خصوصی بگیریم  
یه پیرمرد مافنگی زهوار دررفته به پستمون می خوره.

رزا سقلمه‌ای به پهلوی بیتا می زند: «فعلاً که بلیت تو هم برنده شده.»

و با سر اشاره می کند به بی ام و زیتونی رنگ تر و تمیزی که مردی با موهای بلند و عینک آفتابی تویش نشسته. ماشین در امتداد خیابان در نزدیکی ما توقف می کند. بیتا دست می کند

توی کاکلش و موهای طلایی فرفریش را یک‌وری می‌ریزد  
توی صورتش: «کارلوسه... بچه‌ها من رفتم.» و سمت ماشین  
قدم تند می‌کند.

من و رزا سرازیری سمت خانه را با قدم‌های سنگین می‌رویم.  
یک جوری راه می‌رویم که با هر قدم زانویمان تا شود.  
مخصوصاً قوز کرده‌ایم و کیف‌هایمان روی دوشمان کج تاب  
می‌خورد. رزا می‌گوید: «شهناز داداشت سر کار می‌ره؟»

نگاهم به نوک کفشم است و خطوط کنار کتانی‌ام که در هر  
قدم گم و پیدا می‌شود. می‌گویم: «چطور مگه؟»

- هیچی همین جوری پرسیدم.

- همین جوری نپرس.

هر دو ساکت می‌شویم. رزا زیر لب چیزی می‌خواند: «عشق  
به شکل پروازیه پرنده است... عشق خواب یه آهوی رمنده  
است... من...»

سینه‌ام سنگین است. سر دو راهی بی‌خدا حافظی از هم جدا  
می‌شویم.

زهره می گوید: «بالش خودتو بده به من، بالش من سفته».

بالشم را می دهم به او. مثل تختم که شب اول مال او شد. بعد گفت که نمی خواهدش. گفت قدش بلند است و توی تخت جمع و جور من جا نمی شود. مامان هر شب تشک را از طبقه ی بالا می گیرد بغلش و میاورد جلوی پای زهره پهن می کند. من می بینم که مامان چطور نفس نفس می زند و ملافه را روی تشک پهن می کند، دست می کشد که همه جای تشک، ملافه صاف و درست خوابیده باشد، بعد ملافه را می دهد زیر تشک. بعد بالش را می گذارد، حتی با دست آرام می کوبد دو طرف بالش تا خوب پف کند و بالا بیاید. این وقتها دوست دارم دو دستی بکوبم توی سر زهره. اما نمی شود. زهره دختر خاله ام است، از همه مهم تر این که دانشجوی پزشکی است و دارد درس خیلی مهمی می خواند و چون درسش و تمام کارهای زندگی اش خیلی مهم و حساس است و امتحانات ترمش هم شروع شده و نمی تواند توی خوابگاه با آن دخترهای کرد و همدانی و اراکی یک جا بماند، آمده پیش خاله اش تا خوب درس بخواند. زهره عوض من و صادق هم درس می خواند و منت درس خواندن او روی سر و شانه های ما سنگینی می کند.

مامان که می رود زهره دراز می کشد توی رختخوابش که خنک است و بوی خوشی می دهد. بوی عطرها و کرم‌هایی که زهره به خودش می زند. به من می گوید تو هم بیا پهلوی من دراز بکش. من دوست ندارم. وقتی خیلی نزدیکش می شوم، نمی توانم توی صورتش نگاه کنم و وقتی حرف می زند تنها نمایی درشت از لب‌های کلفت جنانش می بینم. با این همه می روم، دراز می کشم و دست‌هایم را می گذارم روی سینه‌ام و سقف را نگاه می کنم.

زهره می گوید یکی از استادهايش که زن و بچه دارد عاشقش شده. دستش را ستون سرش کرده و انبوه موهای فر کرده‌اش ریخته روی بالش. می گوید: «اون قدر وضعش خوبه که اگه بخوام می تونه تمام ماشينای نمايشگاه ماشين سر خيابونتونو يه جا برام بخره.»

- تو از کجا می دونی عاشقته؟

- يه روز تو بیمارستان با هم سوار آسانسور شدیم. بخش قلب طبقه‌ی سومه. من و دکتر جاوید تنها بودیم. دکتر هی می زد طبقات مختلف و آسانسور يه لحظه هم نایستاد. من گفتم: «ا دکتر چرا این طوری می کنین؟» اونم نه گذاشت و نه برداشت



گفت: «امان از دختر رشتی.» گفتم: «من روسم دکتر.» گفت:  
«همون پس، خوشگلی و حشیت به خاطر دو رگه بودنته.»

پرسیدم: «تو روسی؟»

زهره جواب نداد. کمرم خسته شده بود، برگشتم به پهلو و توی تاریکی خیره شدم به چشم‌های زهره که بدون عینک ریز و پف کرده بود. پدر بزرگ مادریمان نزدیک بندر آرایشگاه داشت. ملوان‌های روس گاهی میامدند پیشش و سر و صورتی صفا می‌دادند. پدر بزرگ هم چند کلمه‌ای روسی از آن‌ها یاد گرفته بود که ورد زبانش شده بود. پوست سرخ و سفید و چشمان زاغی هم داشت. گاهی سر به سر مردم می‌گذاشت و می‌گفت روس است. شوخیش آن قدر تاثیر گذار بود که نسل بعد از خودش کم‌کم باورش‌شان شد جدشان روس بوده. زهره می‌گوید: «بین شهناز من خیلی نگران صادقم.»

- چرا؟

- آخه احساس می‌کنم داره از یه چیزی رنج می‌بره. می‌دونی یه جووری منو نگاه می‌کنه که دلم می‌سوزه. می‌تونم بفهمم که عاشقمه اما اونم باید بدونه که دسترسی به من براش

ناممکنه. اگه بابام بفهمه سرشو می بره.

دوست دارم غلت بزنم روی زهره و خفه اش کنم. اما نمی شود. او دختر خاله ام است. دانشجوی پزشکی است. باید زنده بماند و به بشریت خدمت کند. می روم روی تختم. شب به خیر می گویم و می خوابم.

پنج تا تجدید آورده ام. چهارتاش درس هایی است که آقای مفیدی توی خانه با من کار می کرد. یکی دیگَر زیست است که قبلاً تک ماده زده ام و این یعنی امسال مردود شده ام.

آقای مفیدی تلفن زده خانه مان تا نتیجه ی امتحاناتم را بداند. مامان گوشی را برمی دارد. حالش خیلی خراب است. مردودی ام را به صادق نگفته. از زهره هم قایم کرده. من هم چیزی نمی گویم. قرار است مردودی من مثل رازی وحشتناک سر به مهر بماند تا نمی دانم کی. مامان صبح تا شب راه می رود و گریه می کند. اشک هایش را از صادق و بابا پنهان می کند. بابا می داند اما اصلاً به رویم نمی آورد. شیوه اش این است؛ شیوه اش این است که نباشد. که با من حرف نزند. صبح ها از اتاق

درنماییم که بینمیش. ناهار را هم مغازه می خورد. شب‌ها که میاید، شام می خورد و گوش چسبانده به رادیو سیل‌های پر پشتش را می جود. از توی رادیو زنی با صدایی مثل آدم آهنی، می گوید: «این جا رادیو مسکو.» حرف که می زند آدم سردش می شود. بعد صدای خش خش شدید میاید و صدای موسیقی.

بابا فقط با مامان حرف می زند. یعنی اگر مخاطبش من هم باشم، نگاهش طرف مامان است. مامان به آقای مفیدی می گوید که مردود شده‌ام. بعد گوشی را می دهد به من. آقای مفیدی می پرسد: «چی کار کردی؟»

می گویم: «مامانم که گفت.»

می گوید: «حالا می خوای چی کار کنی؟»

می گویم: «همون که مامانم گفت: ترک تحصیل.»

- یعنی چی؟

- یعنی دیگه نمی رم مدرسه. می خوام بشینم تو خونه نقاشی کنم.

- دیوونه شدی؟

- او هوم.

آقای مفیدی صدایش می لرزد. من اما آرام هستم. ته دلم راضیم که مردود شده‌ام. مامان گفته بود اگر مردود شوم دیگر اجازه نمی‌دهد مدرسه بروم. حالا باید سر قولش بماند. اما حالا تا اسم ترک تحصیل میاید، صورتش زرد می‌شود. حتی من را وادار می‌کند برویم خانه‌ی خانم بیانی.

خانه‌اش حوالی دبیرستانمان است. خانه‌ای بزرگ با پنجره‌های لخت. چند مرد دارند در و دیوار را رنگ می‌کنند و روی میز و صندلی و کف زمین روزنامه پهن است. مامان که حرف می‌زند من چشمم روی نوشته‌های روزنامه است. صفحات آگهی کار و خرید املاک و مستغلات. توی سرم هی می‌گویم مستغلات، مستغلات، مستغلات و ته گلویم از این تکرار درد می‌گیرد. خانم بیانی می‌پرسد: «خجسته و خاقانی چی کار کردن؟»

رزا و بیتا قبول شده بودند. ما چیزی را با هم شروع کرده بودیم و حالا آن چیز در من از یک جایی به بعد می‌شکست و رها می‌شد. دیگران از پل عبور کرده بودند و من مانده بودم این

طرف پل و میانمان دره‌ای عمیق فاصله مینداخت.

- راستی شکوهی، یه چیزی رو رک و راست به من بگو: روز امتحان ریاضی خاقانی سر جلسه بود؟

ورقه‌ی امتحانی بیتا گم شده بود. برایش غیبت نزده بودند. سر جلسه همه او را دیده بودند. بچه‌ها گفته بودند آن روز از قضا خیلی هم پر انرژی بوده. به زور هم یکی دو تا مسأله برای بچه‌ها حل کرده بود. مسأله‌ها زیاد سخت نبوده اما معلوم بود ریاضی را حسابی خوانده. فقط من دیده بودم بیتا وقت رفتن کاغذی را در جیبش چپانده بود.

آخر سر هم قبول کردند بیتا تقصیری نداشته و ورقه‌اش گم شده و یک نمره‌ای که میانگین نمره‌های کلاسش بود گذاشتند توی کارنامه‌ی ثلث سومش. چیزی نمی‌گویم. مامان می‌گوید: «هر چی کشیدم از دست این دو تا بچه قرتی بود. تمام سال عشق و کیف‌شونو کردن، آخرشم چی شد؟ اونا قبول شدن و این موند.»

توی حال نشسته‌ام. از وقتی مردود شده‌ام حق ندارم بروم به

اتاقم. ربطش را نمی دانم. شاید می خواهند جلوی چشم شان باشم. می خواهند مدام سرم را که به تنه ام چسبیده خوب ببینند و حواسشان باشد چی توی مغزم می گذرد. بابا و مامان با هم پیچ پیچ می کنند. صدایشان مثل شیء نوک تیز پرده ی گوشم را می خراشد. بابا می گوید: «مگه من چی از اون شوهر خواهر بی شرفت کمتر گذاشتم که بچه های اون باید دکتر بشن و بچه های من دیوونه و دست و پا چلفتی؟»

مامان می گوید: «تو بچه های اونو داری با شهناز و صادق مقایسه می کنی؟ اوناز رنگن، مته پدرشون.»

می خواهم این جا نباشم. می خواهم توی اتاقم باشم. دلم برای پنجره ی کوچک اتاقم تنگ شده. برای آن تنگ ماهی که تویش پیچک کاشته ام. آبش ندادم، نمرده باشد؟ به نظرم خیلی مسخره است که من توی این خانه باشم و نتوانم از اتاقی به اتاق دیگر بروم. دوست دارم بروم پایین و می روم. چون صادق خانه است، نمی توانند زیاد سر و صدا کنند.

می نشینم لب تختم. به دیوار اتاقم دست می کشم که آبی و خنک است. پیچکم لاغر شده. دلکک از بالای سقف نگاهم می کند. از این پایین گربه ای که لب حوض لنگش را باز

کرده و خودش را می‌لیسد پیدااست. مجله‌های فیلمام هنوز روی تخت پخش و پلا هستند. دست می‌کشم بهشان، نازشان می‌کنم. گناه دارند که این طوری بی‌کس و کار این‌جا مانده‌اند. صدای پای مامان می‌آید. صدای پاهای بی‌جورابش که می‌چسبد کف دم‌پایی رو فرشیش و ول می‌شود. انگار ماهی پاشنه‌ی لخت آدم را مک بزند. مامان می‌آید توی اتاقم. با همان پیش‌بند همیشه خیس که به سینه دارد. لبش می‌لرزد. مثل روزی که نامه‌ی صادق را برایش خواندم. مامان با دست‌های صورتیش آمده پایین و می‌خواهد راضیم کند ترک تحصیل نکنم. پوست دست‌هایش از آرنج تا پایین نازک و خشک و صورتی است؛ بس که مدام همه چیز را می‌شوید و می‌سابد. من نشسته‌ام میان مجله‌های فیلم. ورقشان می‌زنم. عکس‌ها را نگاه می‌کنم و گاه گاهی چشمم که می‌فتد چیزکی می‌خوانم. مامان بدون آن‌که در بزند وارد می‌شود. همیشه همین است. همیشه طوری رفتار می‌کند، طوری وارد می‌شود، طوری نگاه می‌کند، طوری حرف می‌زند که مچم را بگیرد یا این‌که حالیم کند می‌داند پس کله‌ی من چی می‌گذرد. انگار نشسته توی سرم، توی تنم، میان پاهایم. همیشه با من است. چشم‌ها، دست‌ها و صدایش. انگار افساری نامرئی دارد که مرا با آن می‌کشد هر جا می‌خواهد. توی توالت هم رهایم نمی‌کند.

برای همین هیچ وقت نشده خم شوم، پاهایم را از هم باز کنم و بینم لای پایم چه شکلی است. رزا می گوید: «با آینه بین.» من اما انگار کسی آن میان نشسته است. مامان مثلاً، نگاهش را از آن تو دوخته به من. با صورت رنگ پریده و لب‌های نازکش، با آن پيله‌های زیر چشمش، خجالت می کشم. می ترسم مامانم انگشتش را بیاورد بیرون و بگوید هوی این جا را چی کار داری؟ این است که دستش نمی زنم. فقط ران‌هایم را فشار می دهم و هی می سابم‌شان به هم و فکر می کنم به درک که مامان آن تو خفه شود.

مامان می گوید: «خاک بر سرت!»

بی مقدمه است و من می دانم روش جدیدش است. فهمیده خواهش و تمنا و وساطت این و آن نتیجه‌ای ندارد، حالا می خواهد تیر آخر را بزند. می گوید: «خاک بر سرت! زهره دکتر می شه و با ماشین مدل بالا از جلوت رد می شه، بعد تو همین جور و اموندی تو زندگی خودت.»

عین این تصویر میاید مقابل چشمم؛ زهره در ماشین کورسی قرمز رنگی سوار است، عینک آفتابی دور سفیدی زده که چشم‌های تنگش را نشان نمی دهد. ماشین با سرعت از جلوی



من رد می شود. با سرعت و سر و صدا، اما این همه مانع نمی شود تا تمام جزئیات را ببینم. خنده‌ی زهره را آن طور که دندان خرگوشی اش را روی لب پایین فشار می دهد و حرکت موهای افشانش در باد وقتی با سرعت از برابرم می گذرد. و خودم که وا مانده ام توی زندگی خودم. زندگی خودم چی است؟ درست نمی دانم.

مامان دیگر با حرف آرام نمی شود. هجوم می آورد روی تخته و مجله هایم را لگد می کند. خم می شوم روی مجله ها تا زود از زیر دست و پا جمعشان کنم. چند تا لگد می خورد توی سر و صورتم. مجله ها را بغل می کنم و می ایستم کنج دیوار. مامان از تخت می پرد پایین. مجله ها را از بغلم می کشد. مجله ها را پاره می کند. مجله های فیلم عزیزم. چهره ی آرام جمشید مشایخی توی مشتهای مامان مچاله می شود، تفنگک برنوی نصیریان جر می خورد و تصاویر تکه تکه می شوند. می خواهد کمد را باز کند، درش قفل است. کشوی میزم را می کشد. کاغذهای کاهی و لوله های رنگ و مداد طراحی را بیرون می ریزد. احساس می کنم زندگی من همین است. چیزی که دوست دارم توی آن بمانم، غرق شوم، همین است. مامان فریاد می کشد. فحش می دهد. من گریه می کنم. بی صدا

نیستم. من هم داد می‌زنم. بابا و صادق آمده‌اند پایین و توی درگاهی اتاق خشکشان زده. می‌گویم نمی‌توانم ادامه بدهم. می‌خواهم ولم کنند به حال خودم. می‌پرسم چی از جان من می‌خواهند؟ می‌گویم اگر راحت‌م نگذارند خودم را می‌کشم. تهدیدشان می‌کنم و نمی‌دانم این حرف را از کجای سرم در آورده‌ام. مامان آرام می‌شود. انگار جا خورده یا این که خسته شده است. می‌نشیند لب تخت و می‌زند زیر گریه. بابا شانه‌هایش را می‌مالد. صادق می‌پرسد: «این دیوانه بازی‌ها به خاطر چیست؟»

مامان با گوشه‌ی پیش‌بندش اشک‌هایش را پاک می‌کند. می‌گوید: «من شانس ندارم. آخه چی برات کم گذاشتیم؟» بعد خودش را می‌زند. چک می‌زند توی صورتش و گونه‌هایش مثل ژله‌ای صورتی توی خودشان می‌لرزند. صادق دستش را می‌گیرد. می‌گوید: «چرا این جوری می‌کنی آخه؟»

مامان دست‌هایش را روی زانوهایش رها می‌کند و هی دامنش را توی دستش مشت می‌کند و خودش را عقب و جلو می‌برد. ته گلویم می‌سوزد و گوش‌هایم گرگر می‌کند. ایستاده‌ام وسط اتاق، با عضلات منقبض و صورتم را چسبانده‌ام به خنکای

دیوار. مامان که می‌رود با چشمان تار از اشک به مجله‌های تکه تکه شده نگاه می‌کنم.

ظهر جمعه است. هوا گرم است. من دراز کشیده‌ام روی زمین. واکمنم را گذاشته‌ام روی شکمم. مرد آوازه‌خوان می‌خواند:

«آره خوشگله والا

بگو هزار ماشالا

خودش اینو می‌دونه

که تکه در همه دنیا»

زهره می‌رقصد. موهایش تا نزدیکی کمرش می‌رسد. وقتی می‌رقصد سر می‌چرخاند و موهایش یک‌وری می‌ریزد روی شانهاش. شلوار لی پوشیده با تی شرت سفید. روی تی شرتش تصویر دختری است مو مشکی که چشم‌های آبی وحشی دارد. زیرش هم به انگلیسی نوشته است «عایشه». فیلمش را دیده‌ام. یک شب که صادق ویدئو کرایه کرده بود. یک فیلم ترکی بود که همین زن، عاشق مردی سبیل کلفت بود. دوست نداشتم فیلم را توی جمع ببینم. وقتی صادق می‌خندید، دوست داشتم

بروم توی اتاقم. اما باز نشستم و فیلم را تا آخر دیدم. آخرش که رقص هندی داشت و تهش که چند دقیقه مدونا آمد و با موهای بور کرده و ابروهای پهن مشکی کتش را انداخت روی دوشش و توی خیابان مثل گربه‌های ولگرد راه رفت. راه می‌رفت، آدامس می‌جوید و آواز می‌خواند. دوست داشتم آن صحنه را هزار بار ببینم. دوست داشتم جای مدونا بودم. مدونا که انگار هیچ کار و زندگی نداشت جز راه رفتن توی خیابان و خیابان‌ها که تمام نمی‌شدند و کش می‌آمدند زیر پاهای دختر تنها. تنهایی‌اش را خیلی دوست داشتم.

«دو ابروش کمونه

خودش خوب می‌دونه

گرفته دل عاشق رو نشونه»

زهره روی پنجه‌ها می‌نشیند و ریز و آرام شانه‌ها را عقب و جلو می‌دهد و باز بلند می‌شود. عاشق جدید پیدا کرده است: فریبرز، دایی شوهر خواهر الهام صابر. توی جشن تولد الهام وقتی حلقه زده بودند و می‌رقصیدند دست زهره را فشار داده بود. بعد هم آخر مهمانی آواز خوانده بود.

- چی خونند؟

- یاد از آن روزی که زهره...

زهره از اول تا آخر آواز را برایم می خواند. سر هر خط هم تعریف می کند که فریبرز چطور نگاهش کرده و چطور مکث کرده و کجا سرش را پایین انداخته و کجا سر بالا کرده. فریبرز دانشجوی داروسازی است و توی بازار هم صاحب یک پارچه فروشی بزرگ.

- فکرشو بکن فریبرز درسش تموم بشه حتماً کارخونه‌ی داروسازی می زنه. من هم که تا اون وقت خودم مطب می زدم. فریبرز اگه ماهی پنج میلیون درآمدش باشه، منم یک میلیون... وای چه شود.

چشم‌های ریزش برق می زند. زهره دیگر عینک نمی زند. دیگر از فواید و تاثیرات نگاه‌های پشت عینک نمی گوید. حالا مدتی است لنز می گذارد و پشت چشمش را سایه‌های رنگی می زند.

- من سینی شربت رو گرفتم طرف فریبرز. خب خم شده بودم، صورتم نزدیک صورتش بود. الهام می گفت اصلاً فریبرز به

لحظه مست شد از بوی تنت. حالا مگه برمی داشت؟ بهش گفتم «بفرمایید دکتر!» گفت «ای وای حالا ما شربت بخوریم یا خجالت دکتر!»

بعد غش غش می زند زیر خنده:

- حالا هی اون به من می گه دکتر، من به اون می گم دکتر.

نوار را عوض می کنم. نواری را می گذارم که آقای مفیدی داده. شجریان که می خواند صدایش آدم را گرم می کند. انگار حرکت سیب گلویش را می بینم که مثل جسمی زلال که توی آب غل بخورد، شناور می شود توی صدایش.

«صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن

گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن»

چیزی ندارد که من به خودم بگیرم. که مثلاً خیال کنم آقای مفیدی با این ترانه خواسته حرفی به من بزند. جز این که ترک خواب کنم. لابد یعنی زیاد نخوابم و بیشتر درس بخوانم. خب به این نکته پیش از این باید توجه می کردم. زهره نشسته لب تخت و دارد توی آینه‌ی کوچک زیر ابروهای بلندش را

تمیز می کند. رسیده به این که رضا پسر خاله‌ی الهام، دیپلمه است و دارد می‌رود سربازی و قرار است با دختر عمه‌اش ازدواج کند. اما او هم بی‌چاره‌ی بدبخت عاشق زهره شده. زهره از دست عشاقش کلافه است. من هم همین‌طور. خاله شهلا و شوهرش هم خیلی ناراحت می‌شوند وقتی کسی بهشان می‌گوید انشاءالله عروسی خانم دکتر. این وقت‌ها آن‌ها لب می‌گزند که جلوی زهره از این حرف‌ها نزنید. آن‌ها معتقدند زهره شبیه مادام کوری است و فقط دنبال کسب علم و دانش است.

به زهره می‌گویم آقای مفیدی عاشقم شده. نمی‌دانم چرا، اما جدیداً اختیارم را روی کلماتی که از دهانم خارج می‌شود از دست داده‌ام، این بار هم حرف به سختی خودش را می‌رساند تا دهانم اما ناگهان، ناگهان بیرون می‌جهد تا زهره هم از جا بجهد.

آقای مفیدی لباسی پوشیده که من دوست دارم. شلوار مشکی با پیراهن چهارخانه‌ی خاکستری و آبی کبود. پیراهنی که من دوست دارم بشویمش و پهنش کنم روی بند زیر آفتاب و بنشینم

لب حوض و نقاشی اش را بکشم. بند فلزی ساعت یغورش شکسته است. ساعت دور مچ استخوانیش می رقصد. می گویم: «از دستتون نیفته!»

می گوید: «دیشب بچه‌ها شکستن.»

- بچه‌ها؟

- کشتی می گرفتیم. شوخی مردونه.

آقای مفیدی هنوز در خوابگاه زندگی می کند. لابد تخت دو طبقه دارند. اتاق به هم ریخته. راهروهای شلوغ دلگیر. صدای لخلخ دمپایی و کسی شاید از پایین نامی را صدا می کند: «تلفن داری.»

این طوری‌ها بود. یک شب با زهره رفته بودم به خوابگاهشان. هم‌اتاقیش یک دختر گرد همدانی بود و یک دختر اهل ساری که قدش کوتاه بود اما خیلی خوش چشم و ابرو. دختر همدانی تا من را دید به زهره گفت: «دختر خاله‌ات چقدر شبیه خودته.»

زهره خیلی رک و پوست کنده ناراحت شد. من هم خیلی



رک و پوست کنده ذوق کردم. چیزی از نشانه‌های زیبایی در زهره نمی‌دیدم. اصلاً کمتر می‌فهمم کدام دخترها زیبا هستند. میزان زیبایی‌شان را از نظرات دیگران درک می‌کنم و از تعداد عشاقشان؛ خب زهره خیلی عاشق دارد.

آقای مفیدی به سفارش مادرم آمده. می‌خواهد راضیم کند به کاری که از آن وحشت دارم، به دوباره خواندن و باز پشت آن میزها نشستن و خمیازه کشیدن سر کلاس هندسه و مثلثات. تونیک آبی تنم نیست. یک دامن سبز فسفری پوشیده‌ام که کمر کشی پهن مشکی دارد. تی شرت سفیدم را که رویش عکس لانه‌ی سگ است، گذاشته‌ام توی دامنم و کمر لاغرم بیشتر خودش را نشان می‌دهد. آقای مفیدی صدایش دو رگه شده و به سختی حرف می‌زند. مامان ما را بالا تنها گذاشته. لابد خیال می‌کند این مرد جوان می‌تواند تاثیری روی من داشته باشد. برای این که خلاصش کنم می‌گویم در هیچ شرایطی ادامه تحصیل نمی‌دهم. آقای مفیدی دست‌هایش را بین پاهایش قلاب کرده. دست‌های بلندی دارد. دوست دارم موهای دستش را نوازش کنم. دوست دارم به تنش دست بزنم. سرش را پایین انداخته. چانه‌اش نزدیک گودی گلو، بین ترقوه‌هاست. می‌گوید: «من دیشب تا صبح فکر کردم. تصمیم رو گرفتم.

می‌دونم سخته اما غیر ممکن نیست. می‌خوام باهات ازدواج کنم.»

حالا من یک خواستگار دارم. مردی که تا صبح به من فکر کرده، به چه چیز من؟ نمی‌دانم و برایم مهم نیست. من می‌خواهم نقاش بشوم، یا این که گوشه‌ای بنشینم و کتاب بخوانم. شاید راهش ازدواج با آقای مفیدی باشد. آقای مفیدی عینکی است. سیبل‌های سیخکی سیاه دارد. موسیقی سنتی گوش می‌کند. شعر شاملو می‌خواند. یک کتاب هم برایم آورده از سهراب و برگ اولش نوشته:

«بهترین چیز رسیدن به نگاهی است

که از حادثه‌ی عشق تر است.»

زیرش هم تاریخ زده. امضا کرده و نوشته فلان صفحه.

من حرفی نمی‌زنم. فقط بلند می‌شوم می‌ایستم. او هم بلند می‌شود و می‌رود سمت در. بعد دست می‌گذارد روی دستگیره. دست دیگرش کیفش را نگه داشته. قدش بلند است و من به سختی تا زیر شانهاش می‌رسم. سرش را کج کرده و به من نگاه می‌کند. طاقت نمی‌آورم و سرم را میندازم پایین. نگاهم به

جوراب‌های سفیدش است که رنگ تیره‌ی کفشش را گرفته. از زیر جوراب پیداست که انگشت‌های پایش بلند و کج و کوله‌اند. مثل انگشت‌های پای بابا و انگشت‌های پای صادق. ناامید می‌شوم. نمی‌دانم از چی، اما دوست ندارم آن پاها را بدون جوراب بینم. کفش را می‌گذارد پایین پایش پایش. صدایش یک طوری شده؛ انگار کسی نشسته باشد روی تخت سینه‌اش. سخت نفس می‌کشد. می‌گوید: «می‌خوام ببوسمت.»

و دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام. می‌گوید «اجازه می‌دی؟»

احساس می‌کنم دارم توی زمین فرو می‌روم. یک قدم عقب می‌روم. می‌گوید: «سکوت سرشار از ناگفته‌هاست‌ها» و نزدیک می‌شود و خم می‌شود و دهانش را به دهانم نزدیک می‌کند. من سر عقب می‌برم و روی برمی‌گردانم. گوشه‌ی لبم زبری سیلش را حس می‌کند.

توی راه‌پله‌ها مکث می‌کند. دستش را می‌برد توی جیب چپش و چیزی را که برجسته شده، جابه‌جا می‌کند، دسته کلیدش را شاید و باز سرازیر می‌شود.

مامان دارد ظرف می شوید. من نشسته‌ام پشت میز. مامان می‌پرسد: «گفتی شکار می‌کنه؟»

- شکار دوست داره.

- شکار چی؟ آهو؟

مامان رفته در قالب مادری که دخترش خیلی طرفدار دارد. پدر رزا آن قدر شیرینی و میوه می‌خرد برای پذیرایی از خواستگاران دخترش که دیگر ذله شده. خواستگارهای بیتا هم که توی کوچه و خیابان ولو هستند. من اما اولین خواستگارم است. مامان خوشحال است. موضوع ترک تحصیل فراموش شده. مهندس بودن همسر احتمالیم، بی‌سوادی خودم را پوشش می‌دهد. ظاهراً قرار هم نیست کسی بداند. مشکل فقط زهره است. تابستان تمام می‌شود و من باید مثل هر دختر مدرسه‌ای صبح‌ها بروم مدرسه. خویشت این است که با باز شدن دانشگاه‌ها زهره کمتر میاید پیش ما. بعد من مدتی نقش محصل را بازی می‌کنم تا وقتی که دیپلم دروغینم را بگیرم.

آقای مفیدی هنوز با مامان حرف نزده. تلفنی چیزکی گفته و قرار شده وقتی مامان با بابا در میان گذاشت، زمان دیدار

و گفت و گور را معلوم کنند. بابا خیلی بد خلق شده. اصلاً به صورت م نگاه نمی کند. سر میز صبحانه و شام که می بینمش یکسره به امپریالیسم و نظام سرمایه داری فحش می دهد. بعد یک جور فحش می دهد انگار نظام سرمایه داری نام دختری شانزده ساله باشد. صادق هم باز لال شده. صبح ها وقت صبحانه میاید پایین. به هیچ جایی نگاه نمی کند. سرش را میندازد پایین و به نقطه ای مقابلش خیره می شود. لب هایش را جوری روی هم جفت می کند، انگار می ترسد کلامی از دهانش بیرون پردد. بعد چایش را هم می زند، هم می زند، هم می زند. هیچ کس حرف نمی زند. در سکوت صدای برخورد قاشق با لیوان جوری است که انگار مغز من مایعی گرم است و کسی نشسته توی سرم و مغزم را هم می زند. بعد بابا فحشش می دهد: «پدر سگ تمومش کن!»

صادق تمام نمی کند. دو سه بار دیگر هم ادامه می دهد. بعد دنگ آخر را می زند به لبه ی لیوان و قاشق را می گذارد کنار. بدنش را تکان نمی دهد، یا سر و گردنش را، فقط دست های درازش حرکت می کنند؛ آرام. انگار اراده ای بیرون از خودش هدایتش می کند. برای برداشتن یک تکه نان تا کمر خم می شود روی میز. بعد لقمه را در دهان می گذارد و

هی می جود، می جود، می جود و استخوان فکش بالا و پایین می شود و دست‌ها را دو طرفش رها می کند و به همان نقطه نامعلوم زل می ماند. بعد بلند می شود. آدم آهنی وار می رود توی اتاقش تا نهار و باز می رود تا شام. هیچ حرف نمی زند. روزه‌ی سکوت گرفته.

با آقای مفیدی توی پارک لاله قرار می گذاریم. وقتی می رسیم ایستاده دم در ورودی پارک. از دور مثل خط باریک بلندی است شبیه نرده‌های پارک. وقتی راه می رویم مامان بین ما است. برای این که همدیگر را ببینیم باید خم شویم و به هم نگاه کنیم. از ردیف شمشادها که می گذریم روی هر نیمکت دختر و پسرها زوج زوج نشسته‌اند و در هم فرو رفته‌اند. از کنار یکی شان که می گذرم پسر دارد به دختر می گوید: «من این جوریم. این طور آدمی هستم. دختر پا روی پا انداخته و با مچش در هوا نیم دایره می کشد.»

آقای مفیدی زیاد حرف نمی زند. مامان می پرسد و او جواب می دهد. من گوش نمی کنم. چه فرقی دارد چند تا خواهر و برادرند. همین قدر که می فهمم بعد از ازدواج تهران می مانم

برایم کافیست. باقی به من ربطی ندارد. می خواهم بروم لب  
قرنیزها، امتداد چمن ها راه بروم. نمی روم. بروم مامان چپ چپ  
نگاهم می کند. دنبال کلاغ ها هم نمی شود بدوم. مامان و  
آقای مفیدی مشغولند. من نمی خواهم بروم. پاهایم خودشان  
می روند سمت کاج ها که زیرشان چند تایی میوه خشکیده  
کاج افتاده. جان می دهد رنگشان کنم یا چند تایشان را برای  
قشنگی بیندازم توی تنگ پیچکم یا از سقف آویزانم کنم.  
کیفم را پر از میوه کاج می کنم. دقت می کنم آن ها را که  
سالم تر هستند بردارم. بعضی شان براق و خوش بو اند. مامان  
صدایم می کند. دور شده اند. انگار مشغول هم بودند و یکهو  
دیده اند من نیستم. دارند راه رفته را برمی گردند. من راه میفتم  
سمت شان. کاج ها را نشانم می دهم. آقای مفیدی می خندد.  
زاغ گنده ای که دم باریک سفید سیاه دارد پیش پای ما راه  
می رود. می ایستد مورب نگاه می کند و باز راه می رود. دمش  
می جنبد. خنده ام می گیرد. آقای مفیدی می گوید: «گوشت  
این ها حلال است.»

مامان می گوید: «وا شما اینارم می خورین؟»

من کاج بو می کنم. یک مجسمه ای هست روی سکویی؛  
مردی سنگی دست روی دست گذاشته من را نگاه می کند.

من به ریش اش نگاه می‌کنم که تا زیر گردنش تاب خورده، می‌ایستیم نزدیک مجسمه. مامان می‌پرسد: «پدرتون چی کاره اس؟»

آقای مفیدی می‌گوید: «حکیم عمر خیامه.»

و با سر به مجسمه اشاره می‌کند. نگاهش به من است. من به کوزه‌ای که از زیر دامن حکیم افتاده بیرون نگاه می‌کنم. آقای مفیدی به مامان می‌گوید: «بله؟ شما چی گفتین؟»

مامان نشسته است بین من و آقای مفیدی. من یک روپوش بلند طوسی پوشیده‌ام. بلندیش تا نزدیک مچم می‌رسد. پارچه از خودش راه‌های عمودی دارد و چهار تا دکمه‌ی بزرگ طلایی جلویش است. راه که می‌رفتم از چاک جلویش شلوار سیاهم تا بالای زانو پیدا بود. مامان از توی خانه یک سنجاق قفلی داد تا بزنم پایین دکمه‌ها. حالا جای سنجاق روی روپوشم کیس شده، موهایم را بالای سرم جمع کرده‌ام و با کلیپس نگه داشته‌ام. چند تار هم ریخته‌ام توی صورتم. روسری چهارخانه‌ی رنگی سرم هست که تازه خریده‌ام. بافت درشت دارد که هی



گیر می کند به گیره‌ی سرم و گره بزرگ زیر گردنم آزارم می دهد.

حوصله‌ام سر رفته، روبه‌رو را نگاه می کنم. دو نفر چند قدمی مان بدمینتون بازی می کنند. از دور صدای هیاهوی بچه‌ها می آید و تصویر محوی از سرسره و پیچ‌پیچ فلزی فنرمانندی نمایان است. آقای مفیدی دارد حرف می زند. نمی دانم قبلش چه گفته. حواسم نبود. هرم گرمای تیر ماه از لای برگ‌های چنارها می پیچد و صداها را با خودش می برد. این جای حرفش رسیدم که می گوید: «باید دو سال صبر کنیم تا سربازیم تموم بشه. تا اون موقع می تونیم نامزد کنیم. یعنی باید یک طوری محرم بشیم. خانواده‌ی من مذهبی‌ان، این چیزا براشون مهمه.»

وقت برگشتن در راه مامان دو تا پیراشکی می خرد و می دهد دستمان. نمی خوریم. پیراشکی مفیدی هم توی دستم مانده. سر خیابان ما که می رسیم خداحافظی می کنیم و ما می پیچیم از پیچ خیابان. مامان می گوید: «پیراشکی پسره‌رو چرا آوردی؟»

من برمی گردم. می بینمش کنار خیابان ایستاده منتظر تا کسی صدایش می زنه. به نام فامیل صدایش می زنه. زبانم نمی چرخد بگویم علی. کیسه‌ی پیراشکی‌ها را می گیرم طرفش. هر دو را.

می گویم: «یادتون رفت.»

پیراشکی را با دست‌هایم می‌گیرد توی دستش. می‌خندد و تعارف می‌کند که نمی‌خواهد اما اول نمی‌کند؛ نه پیراشکی و نه دستم را. کف دستش گرم و مرطوب است. می‌گویم: «مامان گفت بیارم براتون.»

کیسه را می‌گیرد و با گردن کج می‌ایستد و من را نگاه می‌کند. می‌روم و خیال می‌کنم هنوز نگاهش به من باشد.

امروز می‌ایند من را ببینند. از این که آدم‌های غریبه می‌خواهند بیایند و من را نگاه کنند، احساسی ندارم؛ نه خوشحالم و نه ترسیده‌ام. پیراهن شیری رنگ پوشیده‌ام که راه‌های صورتی ملایمی دارد. دامن کلوش مشکی‌ام تا زیر زانوها تاب‌ی نرم می‌خورد. پوستم به سفیدی می‌زند و موهایم روی سرشان‌ها پیچ می‌خورد. زیبا شده‌ام. بی‌آن که بخوام. آقای مفیدی گفته برادر بزرگش همراه پدر و مادرش از شهرستان می‌ایند. آن‌ها در شهر شمالی کوچکی زندگی می‌کنند. یک جمع‌ه‌ی پر سایه‌ی تابستانی است. به صدای هور هور کولر گوش می‌کنم و زیر

لب می خوانم: «سایه‌ها می دانند که چه تابستانی است.»

زنگ که می‌زنند من اتاق مهمانی هستم. می‌دوم کنار پنجره‌ی اتاق روبه‌روی که مشرف است به کوچه. یک مینی‌بوس قرمز جلوی در خانه‌مان نگه می‌دارد. می‌خواهم بروم پایین. صداها ی غریبه توی پاگرد اول نگهم می‌دارد. از نرده‌های چوبی راه‌پله خم می‌شوم و پایین را نگاه می‌کنم. پدرش را شناختم؛ آن‌که از همه پیرتر است. مادرش چادر سیاه کرب سرش گذاشته. بعد چهار زن جوان و پنج مرد و چند تا بچه‌ی قد و نیم قد می‌ایند تو. پله‌ها را دوباره می‌دوم بالا. دم در اتاق نوک دمپایی‌ام می‌گیرد به قالی و با صورت می‌خورم زمین. صداها نزدیک‌تر می‌شوند. می‌دوم توی اتاق و در را می‌بندم. گوشه‌ی پیراهنم از دامنم زده بیرون. جوراب نایلونی سیاه جریان خون را در پاهایم متوقف کرده. قلبم تند می‌کوبد. دست می‌کشم میان موهایم که آشفته است. گیره‌ی سرم را سفت می‌کنم. کمر دامنم را می‌چرخانم و سر جایش میزان می‌کنم و زبانم را می‌کشم دور لب‌های خشکم. من باید در اتاق بمانم، تا وقتی مامان صدام کند. اولش گوش می‌چسبانم به در؛ از میان همه‌ی تعارف و احوال‌پرسی‌ها چیزی دستگیرم نمی‌شود. بعد صداها آرام می‌گیرد. فاصله‌ی اتاق‌ها زیاد است و هیچ

چیز نمی شنوم. خوابم گرفته و جوراب نایلونی و پیراهن یقه چین دار کلافه ام کرده. می روم می نشینم لب پنجره و به رفت و آمد آدم ها نگاه می کنم. کلاغی لب بام خانه ی روبه رویی قارقار می کند. کلاغ ها را دوست دارم. چیزی طنز آمیز در نگاه و حرکاتشان است. انگار می خواهند خودشان را چیزی که نیستند جا بزنند. موجوداتی اصیل از طبقه ی اشراف.

مامان که در را باز می کند دلم هری می ریزد. با سر اشاره می کند که بیا. از لب پنجره می پریم. مامان متوجه ی جورابم می شود که کشیده بودمش پایین.

- جورابتو درست کن!

ساق پایم به خارش افتاده. حلقه ی کبود نزدیک زانویم را نشانش می دهم: «کشش تنگه.»

- بکشش بالا با این وضع که نمی تونی بیای.

می روم داخل اتاق مهمانی، می بینم همه برایم غریبه اند. همه ی آدم ها، اشیا و حتی در و دیوار خانه ام. چیزی نمی بینم. آدم ها و سایه ای از خودشان هستند و اشیا به شکلی عجیب بزرگ و برجسته شده اند. سینی چای و فنجان ها که می چرخند و خودم

که مثل اتوبوس مقابل هر ایستگاه، هر آدم توقف می‌کنم و باز می‌چرخم تا همه خوب براندازم کنند. حتی بچه‌ها که کوچک هستند و دامن‌های چین‌چین پوشیده‌اند یا شلوارک‌های رنگی. همه نگاهم می‌کنند. حتی پدرم غریبه است. و صادق؟ صادق نیست. صادق زهرش را ریخته. آن همه سکوت معنایش را نشان داد. حضورش در همین نبودنش سنگین است. پیش مامان می‌نشینم، سعی می‌کنم بی‌آن که توجه کسی جلب شود، میان آدم‌ها پی‌آقای مفیدی بگردم. کنار برادر بزرگش نشسته است. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و موهایش را بالا داده، آشفتگی همیشه‌اش را ندارد. کت و شلوارش را هم دوست ندارم. دلم پیراهن چهارخانه‌اش را می‌خواهد با آن شلوار پاکو. می‌بینم که نمی‌شناسمش. می‌بینم که دوستش ندارم.

دخترک سه، چهار ساله‌ای هست که خزیده بغل آقای مفیدی. موهای سیاه لخت دارد و لب‌هایش آن قدر سرخ است که انگار ماتیک زده. میان زن‌ها یکی هست که صدایش می‌زنند «زن داداش»، جای همه حرف می‌زند، جواب همه‌ی پرسش‌ها را می‌داند و خودش هم مدام می‌پرسد. اول از همه سراغ صادق را او می‌گیرد: «همین یه دختر و دارین؟»

جوری حرف می‌زند مثل این که داشتن یک دختر ایرادی

دارد یا انگار مامور سرشماری است. آن جور حق به جانب است. بابا درمانده به مامان نگاه می کند. مامان می گوید: «شهنازمون یه برادر بزرگ ترم داره. البته الان مسافرته؛ رفته کردستان عروسی یکی از دوستای دوره‌ی سربازیش.»

همیشه همین است. مامان برای این که سر و ته چیزی را هم بیاورد دروغ می گوید. دروغ‌های کوچک نه؛ مثلاً نمی شود بگوید صادق رفته خانه‌ی دوستش. صادق را باید بفرستد یک جای دورتر. یک جای شلوغ تا توی آن فاصله و ازدحام گم شود. این است که به دروغ‌ها شاخ و برگ می دهد. بعد دروغ‌ها تاریخچه پیدا می کنند. شناسنامه دار می شوند و بعد کم کم خودمان هم باور می کنیم و چند سال بعد به هم می گوییم توی مراسم خواستگاری شهناز، صادق عروسی دوستش رفته بود.

خانمی که زن داداش نام دارد می پرسد: «دختر خانمتون کلاس چندمن؟»

باز مامان جواب می دهد: «دخترم امسال دیپلم می گیره.»

آقای مفیدی دختر بچه‌ای را که روی زانویش بود پایین می گذارد

و روی صندلی جابه‌جا می‌شود. زنی جوان که صورت سرخ و سفیدی دارد، ساعد دخترک را می‌گیرد و می‌کشد سمت خودش: «بیا، عمو رو اذیت نکن.»

- به سلامتی ایشالا... ببین این آقای مهندس ما فعلاً خودشه و همین کیف دستیش، یعنی می‌خوام بگم چیزی نداره. شما می‌تونین صبر کنین تا سربازی بره و یه جایی مشغول بشه؟

مامان دهان باز نکرده که بابا براق شده می‌گوید: «یعنی چی خودشونن و کیفشون؟ بالاخره لابد یه توانایی تو خودشون دیدن که پا پیش گذاشتن.»

آقای مفیدی می‌خواهد دهان باز کند که مردی که بغل دستش نشسته می‌گوید: «نه، ببینید شما متوجه نشدین؛ برادرم مهندسه. سربازیش که تموم بشه کار براش فراوونه. منظور خانم این بود که فعلاً چیزی نداره. خب به هر حال دانشجو بوده. البته یه مختصر پس‌اندازی داره.»

این‌طور که پیدا است برادر بزرگ است، اما از آقای مفیدی خیلی ریزه‌ریزه‌تر است. سبیل‌های پهن سیاه دارد و بیش از همه‌ی مردهای جمع‌شبه پدر آقای مفیدی است. بابا باز

می گوید: «ببین من دخترمو از سر راه پیدا نکردم. دختر من یکی یک دونه است. من آدم پول داری نیستم اما با کارگری به این جا رسیدم. نداشتم به زن و بچه ام سخت بگذره. البته دخترم هم نازک نارنجی نیست. دختر کارگره، اما من باید اطمینان داشته باشم آقازاده‌ی شما فردا از پس زن و زندگی بر میاد.»

زن داداش سرش را حول گردنش می چرخاند و چادرش را باز و بسته می کند و می گوید: «والا ما هم پسرمونو از دم راه نیاوردیم.»

بابا با اخم می گوید: «شما خانم والده شون هستین؟»

- نه خیر من زن داداشم.

- خب پس اجازه بدین پدر و مادر آقا داماد صحبت کنن.

پدر آقای مفیدی موهای یکدست سفید دارد و با سیل های چخماقی اش شبیه رضا شاه است. یک کت طوسی پوشیده که هر وقت می خواهد حرف بزند اول دو طرف کتش را می گیرد و می چسباند به هم. انگار مثلاً از یک جایی سوز بیاید. نگاهی به عروس بزرگش میندازد که یعنی ساکت شو. بعد می گوید:



«نه ببینین، تو ماها فرق داره. ما با هم صمیمی هستیم. یعنی مثلاً دختر و عروس و داماد و پسر برای من فرقی نداره. مثلاً این عروسو من از دخترام بیشتر دوست دارم. اینو حقیقت می گم.»

بعد دست می کشد پشت زن سرخ و سفیدی که بغل دستش نشسته. زن حرکتی نرم به کمرش می دهد و سری به تایید تکان می دهد.

- این خانوم هم که عروسه بزرگمه. یعنی من بدون اجازه این آب نمی خورم. چرا؟ چون بزرگه خانواده اس، با سلیقه اس، با سواده. یعنی تو خانواده ی ما همه احترام همو نگه می دارن. الان من که وارد خونه می شم اگه این نوه ام باشه، اول من بهش سلام می کنم. بعله آقا ما این جوری هستیم.

بعد دست می کشد سر پسر ده، دوازده ساله ای که سیاه و لاغر است و چشم های و غزده دارد. بابا صدایش می لرزد. بغض کرده و می داند از آن وقت هاست که ممکن است بزند زیر گریه.

- یعنی شما می فرمایین ما بزرگ و کوچیک حالیمون نیست؟  
ما احترام نمی دونیم چیه؟

مرد دیگری که بغل دست زن سرخ و سفید نشسته، در حالی

که به جلو خم شده تا پدر آقای مفیدی را ببیند می گوید: «نه آقا، خب راست می گن. ایشون باید بدونن با کی طرف صحبت هستن. ما این همه آدم اومدیم این جا نمی شه که هر کدوم یه حرفی بزنیم. به هر حال هر جمععی یه سخنگو داره.»

بعد رو می کند به بابا: «شما درست می گین. به هر حال ظاهر و باطن ماجرا همینه که هست. این برادر ما هم سرش تا حالا تو درس بوده. بچه‌ی روبه راهیه. پدر ما هم مثل شما کار گره. هنوزم کار می کنه. ما چهارتا پسرشم آدمای بی عاری نیستیم. خلاصه این که از این جهت خیالتون راحت باشه. من فکر می کنم از این چیزا بگذریم، بریم سر باقی ماجرا و مهریه رو مشخص کنیم.»

بابا می گوید: «اصلاً حرف مهریه نزنین! مگه من می خوام دخترمو بفروشم.»

مامان که سرش پایین است و با سر انگشتش با گوشه‌ی لباسش ور می رود، یکهو سر بالا می کند رو به بابا که:

- وا مگه می شه؟

همون آقایی که خوب حرف می زند می گوید: «ما هم جسارت

نکردیم. منتها این رسمه. باید باشه. به هر حال عروسای دیگه داشتن، نمی‌شه ایشون نداشته باشن. شما یه مقداری مشخص کنین، بعد با توجه به مهریه‌ی عروسای دیگه یه چیزی در نظر می‌گیریم.»

بابا گیج شده است. آدم این کارها نیست. آدم این حرف‌ها. مهریه و شیربها و ... بابا فقط بلد است درباره‌ی حق بیمه و بازنشستگی حرف بزند. یک‌طوری هم حرف بزند که شنونده خیال کند بابا بیمه را به ایران آورده، با مبارزات طولانی و حبس و بگیر و ببند. بعد هم یک شعری هست که همیشه می‌خواند: «دهقان خوراک و فعله جهان را به پا کند...» بقیه‌اش را یادم نیست. یادم نمی‌ماند. وقتی شروع می‌کند من گوش‌هایم را خاموش می‌کنم. فقط آن طنین «دهقان» گفتنش یادم مانده. همیشه همان‌طور می‌گوید. دهقان را مثل سیلی می‌کوبد توی صورت شنونده. بعد دست‌هایش را نشان آدم‌ها می‌دهد. منتظرم توی مجلس خواستگاری هم این کار را بکند. دو تا شست‌اش را بچسباند به هم و بگوید: «بینین یکیش کوتاه‌تره.» کوتاه‌تر بود انگار. می‌گوید بس که کفش دوخته و پینه زده، سر انگشتش رفته.

مامان از درماندگی بابا استفاده می کند و می گوید: «پس اجازه بدین من با دخترم مشورت کنم. بینم نظر خودش چیه.»

من و مامان می رویم بیرون. بابا نمیاید؛ مثلاً می خواهد بگوید این کارها زنانه است. می رویم اتاق روبه رویی. مامان می پرسد چند سکه مهرت کنند؟ من نمی دانم. هیچ ذهنیتی از مهریه ندارم. تصویری کارتونی از سکه های درخشان طلا میاید جلوی چشمم و یاد ماجراهای سندباد میفتم. می گویم: «هیچی.»

مامان در جا می زند توی گوشم. موهایم از پشت گوشم می ریزد روی گونه هایم. خشکم زده است. قبلاً هم از این کارها کرده بود. جلوی همه. خشمش را این طور خالی می کند. اما من خیال می کردم با ازدواجم این ماجراها تمام می شود. صدای صادق را می شنوم. آمده است بالا. پشت سر مامان ایستاده. می گوید: «چرا می زنیش؟»

مامان می گوید: «چون بچه اس، هیچی حالیش نیست.»

صادق می گوید: «اگه بچه اس چرا دارین شوهرش می دین؟»

مامان چیزی نمی گوید. خودش هم نمی داند چه می کند. من

هم نمی دانم. حتی مفیدی هم، از آن کت و شلوار سرمه‌ای که پوشیده، پیداست. فهمیدم مامان همیشه در دور باطلی از خواستن‌ها و نتوانستن‌ها می چرخد.

برادر دومیش است. همان که زن سرخ و سفید دارد. زنش انگار عادت دارد چادرش را بکشد توی صورتش و قوز کند توی خودش. انگار آدمی زیر چادر پنهان کرده که مدام با او حرف می زند. برادر دومی اسمش نادر است. قدش از آقای مفیدی کوتاه تر است. چاق تر و خوش قیافه تر هم هست.

می گوید: «یه کمی صمیمی تر...»

و کف دست‌هایش را به هم نزدیک می کند. نشسته‌ایم لب تخت اتاق صادق و عکس می گیریم. شانهم چسبیده به شانهای آقای مفیدی و چیزی را حس نمی کنم جز خنکای نرم پیراهن خودم. از اتاق پذیرایی صدای موسیقی میاید. خودشان ضبط آورده‌اند و نوار. آواز زنی است که تند تند می خواند. انگار پی‌اش گذاشته باشند. آن‌ها هم تند می رقصند. همه و البته نه با آن ترانه که با موسیقی‌ای که انگار خودشان در سر

دارند. خواهرهای آقای مفیدی هر دو تایشان می رقصند با چند دختر بچه‌ای که باهاشان هست. همه دامن‌های چین دار و از میان مردها فقط یکی می رقصد که برادر کوچک آقای مفیدی است. چاق است با موهای فرفری و ابروهای پر پشت به هم پیوسته. اسمش محمد است. عروس بزرگشان هم می رقصد. پامیندازد و سرش پایین است وقت رقصیدن. مثلاً دارد لرزی می رقصد. روسریش که می رود عقب می بینم پیشانی کوتاهی دارد و موهایش تا نزدیکی ابروها مثل عدد هفت روییده. انگار سرش از وسط قاچ خورده باشد. رقصشان به خاطر این است که داماد بزرگشان زیر لب چیزی خواند و بعد با چکشی که دورش روبان پیچیده بود کله قندی را شکست. کله قند با زرورقی زرد که قلب‌های سفید داشت، کادو پیچ شده بود. دامادشان که کله قند را شکست، زرورق پاره شد و قند شکسته از میان قلب‌ها زد بیرون. همه صلوات فرستادند. من لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. بابا لبش جنبید و مامان به صدای بلند صلوات فرستاد. حالا من و آقای مفیدی محرم شده‌ایم. یک روزه آمدند و دیدند و پسندیدند و کله قند شکستند. انگار من نشسته باشم فیلم زندگی آدمی را روی دور تند بینم.

وقتی مهمان‌ها رفتند، بابا می گوید: «شهناز هم پر...» و بغضش

می ترکد. نمی گذارد من بینم. صورتش را توی دستمال چهارخانه‌ای که همیشه در جیب دارد پنهان می کند. مامان دارد چاقوها و پیش دستی‌ها را جمع می کند. من می روم پایین تا لباس عوض کنم. صادق دست به سینه ایستاده وسط اتاق و به نقطه‌ای روی دیوار مقابل زل زده است. از کنارش می گذرم چنان که آدم از کنار مجسمه‌ای وسط میدانی می گذرد. احساسی ندارم. فقط خانه ناگهان ساکت شده و من حس خالی بودن دارم.

آقای مفیدی دیگر بیشتر میاید خانه‌ی ما. حالا من و او نامزد هستیم و من باید کم کم یاد بگیرم او را به نام کوچک بخوانم. امروز آمده خانه‌ی ما برای خداحافظی. می خواهد برود سربازی. موهایش را تراشیده. یک کلاه لبه دار سیاه روی سرش گذاشته. کلاه را بر نمی دارد از سرش. می گوید: «خجالت می کشم.» به نظرم دماغش بزرگ شده.

صادق خانه نیست. بابا هم مغازه است. مامان دارد با صدای خیلی بلند تلویزیون می بیند. با هم حرف نمی زنیم. آقای مفیدی زل زده جایی. دقت می کنم می بینم دارد لب و دهنش را کج و کوله می کند. لبه‌ی تاریک کلاه و نور که خورده توی عینکش نمی گذارد رد نگاهش را بگیرم. آخرش با دست اشاره می کند بالا. می خواهد برویم اتاق بالا. خودم را به نفهمی می زنم و رو می گردانم به تلویزیون. زنی با چشم‌های کشیده دارد توی تلویزیون گریه می کند. یک زن دیگری هم



ابروهایش را بالا داده و از لای در به زن چشم کشیده که باریک است و کیمونوی تیره پوشیده نگاه می کند. بعد نمای درشتی از صورت این یکی که دارد می خندد و شانهایش می لرزد، نشان می دهند. زن از لای در صدا می کند: «اوشین، اوشین!»

زن چشم کشیده سر بلند می کند و تند تند اشکهایش را پاک می کند و چند تا نفس عمیق می کشد و با مشت می کوبد به قفسه سینه اش. آقای مفیدی از توی هال صدا می کند: «شهناز یه لحظه ممکنه بیای؟»

من بلند می شوم، از کنار مامان که می خواهم بگذرم، مامان پایم را می چسبد. نزدیک است بخورم زمین. مامان چشمانش را درشت کرده و زل مانده توی صورتم، می گوید: «رفتین بالا در و نمی بندین!»

لبهای نازکش می لرزد. هر بار آقای مفیدی میاید رنگش مثل گچ می شود و دستهای صورتی اش یخ می کند.

ما می رویم اتاق مهمانی. در را نمی بندیم. می نشینیم روی کاناپه ای که گوشه ای اتاق مهمانی است. به اندازه ی یک بچه ی کوچک بینمان فاصله است. حرفی نمی زنیم. من نگاهم به

زانوهایم است که محکم به هم جفتشان کرده‌ام. یک مگس پشمالو دور و بر آقای مفیدی پرسه می‌زند. آقای مفیدی دست تکان می‌دهد و مگس دور می‌شود. توی هوا می‌بینمش. با پروازش هشت انگلیسی درست می‌کند. چشم‌های درشت سبز دارد که آدم را با تعجب نگاه می‌کند. به آقای مفیدی می‌گویم: «دهنشو بین چه جوری کج کرده!»

جوابم را نمی‌دهد. مگس را هم نگاه نمی‌کند. بازویم را می‌گیرد و من را می‌کشد طرف خودش. من عقب می‌روم و می‌گویم: «ولم کین آقای مفیدی.»

می‌گوید: «هیشش...»

آرام حرف می‌زند و صدایش یک جور دل‌نشینی می‌لرزد. دهانش را آورده نزدیک گوشم. می‌گوید: «دیگه نگو آقای مفیدی. من که دیگه معلمت نیستم. اسممو بگو.»

دست می‌گذارد زیر چانه‌ام و صورتم را می‌دهد بالا. من نگاهم به مگس است که حوالی صورت ما وزوز می‌کند. می‌گوید: «بگو علی.»

و حروف را یک جوری با ناز می‌کشد، من دهانم باز نمی‌شود.

چانه‌ام را به نرمی فشار می‌دهد: «بگو!»

می‌گویم: «علی.»

برایم سخت است. انگار اسمی باشد به یک زبان دیگر که تلفظ درستش را ندانم. علی خودش را میندازد روی من و سینه‌اش را، سینه‌ی سفت استخوانیش را می‌چسباند به سینه‌ی من. سنگین است و من چانه‌ام را بالا گرفته‌ام تا بتوانم نفس بکشم. دهانش را چسبانده به گلویم و می‌گوید: «لباتو بیار!»

مگس گیر افتاده پشت پنجره‌هی خودش را می‌کوباند به شیشه و ویزرز می‌کشد.

علی با دهانش انگار پی دهانم می‌گردد. صورتم را برمی‌گردانم. دهانش بوی آدامس نعایی می‌دهد. یک خنکی ترس‌آوری از دهانش بیرون می‌زند. پاهایم را می‌گذارم روی دسته‌ی مبل و خودم را بالا می‌کشم. کلاه علی از سرش میفتد. زبری سر تراشیده‌اش را روی پوست شکم حس می‌کنم. علی می‌لرزد. تنش گرم است. روی گردنش عرق نشسته و باز می‌لرزد. از میان نفس‌های علی و حرف‌های نامفهومی که می‌زند، من گوشم تیز شده و به صداهای پایین گوش می‌کنم. صدای

تلویزیون را می شنوم؛ مردی می گوید تشویقشون کنید.

و صدای کف زدن میاید. صداها در هم می پیچند. انگار کلی کفتر با هم از روی زمین بلند شوند. صدای بال بال زدندان میاید. بعد انگار همه آمده اند نشسته اند روی سینه ی من و بقبقو می کنند. صدای بم شان را که میندازند توی گلوشان چیزی توی سینه ام می لرزد. خیال می کنم صدای لخلخ دم پایی های مامان را می شنوم. می خواهم خودم را از زیر علی بکشم بیرون. دست های علی اما مثل ریسمان دورم گره خورده. حال ندارم خودم را تکان دهم. مگس نشسته روی شانهای علی و به من نگاه می کند و دست هایش را به هم می مالد. تنم سستی خوبی دارد. دلم می خواهد میان پاهایم را فشار بدهم به پاهای علی. ران لاغرش را میان پاهایم می گیرم و سعی می کنم زیر تن سنگین علی در خودم بلولم. علی مچ دو دستم را بالای سرم نگه داشته و روی تنم بالا و پایین می شود. من خودم را محکم به علی فشار می دهم و بعد خلاص می شوم. انگار چیزی از من کنده می شود که سبکم می کند. دوست دارم بخوابم. انگار خوابیده ام. مثل بی هوشی است. حالا انگار کفترها پر کشیدند. انگار می گویند کش کش کش کش... و ته صدایشان جیغی از دور می شنوم.

علی که بلند می شود. پشت می کند به من. دارد لباس هایش را مرتب می کند. سر بدون مویش گرد است و به سفیدی می زند. دستش را توی هوا می چرخاند و مشت می کند. می گوید: «گرفتمش.»

علی هر جمعه میاید خانه مان. ناهار را با ما می خورد و غروب باز می رود پادگان. صادق با علی حرف نمی زند. علی به من می گوید از صادق بدش میاید. می گوید یک لبخند مزخرفی همیشه گوشه ی لبش است که انگار دارد آدم را مسخره می کند.

واقعیت این است که صادق نامزدم را مسخره می کند. این را توی نامه اش هم برایم نوشته. توی یک خانه هستیم و حرف نمی زند و برایم نامه می نویسد. توی نامه اش نوشته با علی ازدواج نکنم چون او یک دختر باز است. اولین بار است که این ترکیب به گوشم می خورد. واژه آن قدر به نظرم جدید و متفاوت است که قسمت های دیگر نامه بر من تاثیری ندارد. نامه را تا می کنم و می گذارم توی قلک رمزدارم.

صادق از علی می پرسد: «پدرت چی کاره است؟» علی

می گوید: «برق کاره.»

صادق می گوید: «یعنی سیم کشه؟»

و لب‌هایش خط صورتی کم‌رنگی است که توی صورت زردش کش می‌آید.

صادق برای اتاق خودش یک گوشی تلفن خریده. سر شب که تلفن زنگ می‌زند، صادق می‌رود توی اتاقش، تا نیمه‌های شب که با سر و صدا می‌رود دستشویی و انگار بعدش دیگه می‌خوابد. من از این پایین تمام صداها را می‌شنوم. صدای گربه‌ها که جیغ‌های ریز می‌کشند و صدای بوق ماشینی که می‌گذرد و صدای مردی که توی تاریکی ترانه‌ای از ابی را می‌خواند، همه را گوش می‌کنم. صدای پاهای صادق را هم می‌شنوم. گوش می‌مانم تا بفهمم کی می‌خوابد.

توی تختم جابه‌جا می‌شوم. رادیو را چسبانده‌ام به گوشم. مردی می‌خواند «شب است و صدای سکوت و تنهایی...»

صدای مرد انگار از توی تاریکی درمی‌آید. انگار ته ته جایی

تاریک، کلمه‌ها مثل سلول از هم جدا می‌شوند و به شکل نورهای سبز و قرمز در فضا تکثیر می‌شوند. رادیو حوصله‌ام را سر می‌برد. بلند می‌شوم و می‌ایستم مقابل پنجره. چراغ کوچه نور انداخته کف حیاط. موزاییک‌ها زرد و تاریک هستند. زل می‌زنم به تَنگ لب پنجره. پیچکم خواب است. شاید تشنه باشم. شاید باید بروم بالا و آب بخورم. شاید باید بی‌سر و صدا پله‌ها را بروم بالا و قبل از این که بروم آشپزخانه، کج شوم سمت سکویی که تلفن آن جاست، خم شوم و گوشی تلفن را بردارم. ناگهان بردارم.

گوشی را برمی‌دارم. صدای خنده و نفس نفس در هم پیچیده. صدای بیتاست. کم مانده سلام و احوالپرسی کنم، اما نفسم را حبس می‌کنم. فقط گوش می‌کنم. مفهوم کلمات را نمی‌فهمم. بیتا می‌گوید: «آره؟»

همین یک کلمه برایم آشناست و معنی دار. آن‌طور «آره» گفتنش که تایید نیست. که خودش سؤوالی در خودش دارد. انگار مثلاً بخواهد بگوید «آره، راست می‌گی؟» این‌طور فقط با دوستان صمیمی‌اش حرف می‌زند و خب بیتا دوست صمیمی زیاد دارد.

برمی‌گردم اتاقم. خودم را پرت می‌کنم روی تخت و صورتم

را فشار می‌دهم توی بالش‌م. فکر می‌کنم وقتش رسیده من  
هم نامه‌ای برای صادق بنویسم. بنویسم از تو متنفرم و از بیتای  
لعنتی.



ماجرای نامزدی من مثل بمب توی فامیل صدا کرده. کسی انتظارش را نداشت میان دخترهای مجرد فامیل که همه از من بزرگ تر بودند، یکهو من نامزد کنم، آن هم با یک آقای مهندس. مامان وقتی صادق دور و برش نیست، اعتماد به نفسش زیاد می شود. یادش می رود این نامزدی به قیمت ترک تحصیل من، سکوت دائمی صادق و پناه بردن بیشتر بابا به صدای زنانه‌ای که از میان پارازیت‌ها می گوید این جا «رادیو مسکو...» تمام شد.

زهره ماجرا را از قبل می دانست. اما امروز وقتی مامان به او گفت تا می توانست تعجب کرد. جیغ کشید. خندید. من را بغل کرد. مامان را بوسید و خلاصه سنگ تمام گذاشت تا مامان نفهمد من قبلاً همه چیز را برایش گفته‌ام. مامان در قندان را برمی دارد و آن را هل می دهد سمت زهره. می گوید: «حالا فردا مامانت از من گلایه نکنه چرا خبرشون نکردم. والا اون قدر

یهویی شد خودمونم نفهمیدیم چی شد. من نمی دونم چرا این همه هول بودن.»

زهره گفت: «خب حق داشتن خاله جون، دختر به این خوبی، ترسیدن از دستشون بره.»

بعد محکم بغلم می کند و لپش را می چسباند به صورتم و می گوید: «دختر خاله خودمه.»

صورتم زیر فشار صورتش کج و کوله شده و چیزی جز تصویری درشت از نوک بینی سربالاش نمی بینم.

امشب قرار است با زهره بروم خانه‌ی الهام صابر. مامان حتی اجازه داده شب هم بمانم. دوست دارم بروم و دیگر از قد بلند و پوست روشنش اش نمی ترسم. حالا من یک نامزد مهندس دارم و یک هیچ از الهام جلو هستم. قرار است الهام خودش بیاید دنبال ما. من یک تونیک بلند پوشیده‌ام. از آنهایی که بغلش چاک دارد و جلویش کوتاه‌تر از پشتش است. این روزها مد تغییر کرده و دیگر همه چیز قرینه و دوبه دو نیست. حتی دخترها موهایشان را طوری کوتاه می کنند که یک طرف کوتاه‌تر

از طرف دیگر باشد. بعد آن طرف بلندتر را می ریزند توی صورتشان و صورت که نیمی اش پشت موها گم است از حالت تقارن درمیاید. یک صلیب چرمی هم دارم، میندازم گردنم و باز برمی دارم. زهره می گوید: «چرا درش آوردی، بذار باشه.»

جوری نگاهم می کند انگار چیزی کم دارم. امیدوارم صلیب چرمی بتواند به سر و شکلم حالتی خاص بدهد. یک حال و هوایی که مال خودم باشد. روپوشمان را می پوشیم و منتظر الهام می مانیم. الهام که می رسد بابا و مامان و صادق ایستاده اند توی هال کوچک ورودی خانه. دهانشان باز است و هی بی خودی می خندند. الهام خیلی راحت است. سر تا پا سفید پوشیده و این زندگی را توی چهره اش بیشتر کرده. می گوید ماشین بیرون منتظر است. داریم از خانه خارج می شویم که زهره یادش میفتد پوشه‌ی جزوه‌هایش را در اتاق من جا گذاشته. الهام به من می گوید: «تو برو بشین تو ماشین تا زهره بیاد.»

و خودش مثل آشنایی قدیمی دم در می ایستد به حرف زدن با مامان. چراغ‌های بنزی سفید توی تاریکی کوچه می درخشد. پدر الهام توی ماشین نشسته. در ماشین را که باز می کنم، چراغ داخل روشن می شود. تودوزی‌های مخمل شیری رنگ و نوری که تابیده شده پس سر پدر الهام، حسی از خوشبختی

و گرمی را با خود دارد. موهای آقای صابر معاش از آن دفعه که دیدمش خیلی پر پشت تر شده. این‌ها پول دارند و برای سر و وضعشان خرج می‌کنند، سرپیری رفته مو کاشته. چقدر هم خودش را می‌گیرد، برنمی‌گردد نگاهم کند. همان‌طور خیره مانده به روبه‌رویش. می‌گویم: «سلام.»

جواب می‌دهد: «سلام.»

می‌گویم: «حال شما خوبه؟»

بی‌آن‌که جنب بخورد، می‌گوید: «ممنون.»

می‌پرسم: «خانم خوب هستن؟»

جواب می‌دهد: «ممنون.»

می‌گویم: «چرا شما زحمت کشیدین، من و زهره خودمون می‌مدیم.»

الهام و زهره می‌رسند. کنار می‌روم تا زهره هم بنشیند. یک جور راضی و خوشبخت هستم. عجیب است که الهام هم عقب می‌نشیند. بوی عطر خنکش می‌زند زیر بینی‌ام. نمی‌دانم چرا

تا خانه یک کلمه هم با پدرش حرف نمی زند. لابد با هم قهرند. زهره برایم گفته الهام دختر شری است و پدرش تاب شیطنت هایش را ندارد. لابد حالا پدرش حسرت داشتن دختری مثل من را می خورد و برای همین گاهی از توی آینه نگاهی به من میندازد. لابد توی دلش تحسینم می کند.

مقابل خانه ای که حیاط بزرگش از پشت میله های سر نیزه مانند سفید پیداست، ماشین نگه می دارد. الهام دست می کند توی کیفش و اسکناسی به راننده می دهد. وقتی از میان ردیف شمشادها و بوته های گل سرخ و آب نما که زیر نورهای سبز و قرمز رنگ به رنگ می شود می گذریم، می فهمم پدر الهام مردی است که با پیژامه لم داده روی مبل کیسه مانند جلوی تلویزیون. چهره ها یادم نمی ماند و این نقطه ضعفی بزرگ به حساب می آید. دیدن دوباره ی الهام زیر نور چلچراغ های سرسرای بزرگشان و فکر کردن به این که راننده ی آژانس مرا خل فرض کرده، تمام اعتماد به نفسم را می گیرد. من موجود زرد کوچکی هستم که سر سفره ی صابرها دارد سعی می کند تکه های جوجه کباب را مودبانه بجود.

اتاق الهام بزرگ و درهم ریخته است. توی اتاقش تلویزیون دارد و یواشکی یک گوشی تلفن بی سیم هم خریده. کتاب هایش

دور و بر تختش پخش و پلا هستند و لای کتاب‌ها پراز نامه و گوشوارهای بدل و عکس‌های هنرپیشه‌های خارجی است. زهره روی صندلی کنار تخت تاب می‌خورد و دارد به حرف‌های الهام گوش می‌کند.

- قهرمان دو میدانیه. اسمشو نشنیدی؟ می‌گه عروسی کنیم بریم خارج. مامانم راضی نمی‌شه. بهش گفتم بابام بفهمه سرتو می‌بره.

- این همون بهروزه؟ این چیه؟

زهره خودکاری را دستش گرفته و می‌چرخاند. الهام خودکار را می‌گیرد و غش‌غش می‌خندد و میندازدش روی میز. خودکار را برمی‌دارم. تویش زنی با مایوی سرهمی، شناور است، خودکار را که سر و ته می‌کنم، زن شناور لباسش درمی‌آید و لخت می‌شود. دوست دارم این کار را چند بار تکرار کنم، اما خجالت می‌کشم.

- نه بابا مرده‌شور اونو ببره. الاغ شماره‌مو همه جا پخش کرده. از طرف رسول پیغام داده اگه الهام باهام رفیق نشه تو محل براش آبرو نمی‌ذارم. منم به رسول گفتم برو از طرف

من بهش بگو بیلاخ.

و انگشت شست اش را نشان می دهد.

زهره تابی محکم به صندلی می دهد و می پرسد: «رسول کیه؟»

- پسر خاله‌ی لیلا. تو مهمونی فریبرز دیدیش که.

اسم فریبرز که آمد زهره روی صندلی ثابت شد.

- ازش خبر نداری؟

- رفته بود ترکیه پارچه بیاره. دیشب خونه‌ی رعنا اینا بودن. ماهم بودیم. همچین چیک تو چیک شوهر رعنا بود. اونم هی بهش می گفت خب برداشتت از این سفر چی بود؟ بعد دو تایی پخی می زدن زیر خنده.

- آه، از شوهر رعنا حالم به هم می خوره. از اون عوضیاس.

تو حرف هایشان پر از اسم است. آدم‌های بی چهره‌ای که من نمی شناسم. حوصله‌ام سر رفته و نمی دانم آن جا در اتاق الهام در آن خانه‌ی بزرگ و آن خیابان پهن که پر از نور بوتیک‌ها و سوپر مارکت‌هاست چه می کنم. نمادهای سرمایه‌داری... یاد

پدرم میفتم که چند ساعت پیش جلوی دختر یک سرمایه‌دار رذل دست‌ها گره کرده به پشت ایستاده و پدران لبخند می‌زد. رمان ژان کریستف روی پاهایم باز است. چهار جلدش را سال قبل سر کلاس‌های فیزیک و جبر و هندسه خوانده بودم. قوز می‌کردم ته کلاس و مثل دیوانه‌ها برای سرنوشت مرد آهنگ‌ساز اشک می‌ریختم. از لای کتاب عکسی رنگی از چهره‌ی مردی میفتم بیرون؛ مرد موهای مش کرده‌اش را بالا داده و ته‌ریش و حلقه‌ای در گوش دارد. الهام نگاهش به من میفتم.

۱- ... عکسه این جاست. چقدر دنبالش بودم. می‌بینی چه جیگریه؟ جورج مایکله... عشق منه.

و لب‌های مرد توی عکس را می‌بوسد.

- بهش گفتن نظرت درباره‌ی دخترای ایرانی چیه؟ گفته از شون متنفرم.

این را طوری می‌گوید که خودش کیف می‌کند. نمی‌دانم شاید الهام خودش را ایرانی نمی‌داند یا شاید خودآزاری دارد.

شب زهره و الهام روی تخت الهام می‌خوابند، من پایین تخت



روی تشکی که برایم انداخته‌اند. دل دردم شروع شده. حوالی کمرم را انگار دارند با مته سوراخ می‌کنند و زیر شکم چیزی مثل سنگ، سخت و سنگین شده. سرم گیج می‌رود، حتی وقتی چشم می‌بندم سرم توی تاریکی پشت پلک‌هایم گیج می‌رود. حال تهوع دارم. بلند می‌شوم و در رختخوابم می‌نشینم و پیشانیم را که خیس عرق شده می‌چسبانم به زانویم. درد از انتهای کمرم رسیده به پهلوها. دوست دارم گریه کنم. نه از درد، نمی‌دانم از چی. همه چیز به نظرم غم‌انگیز و ناراحت کننده است. الهام و زهره کنار هم پچ‌پچ می‌کنند و ریز می‌خندند. من از درد تاب می‌خورم در خودم. سردم است اما عرق کرده‌ام. دل پیچه دارم. زهره و الهام ساکت شده‌اند. شاید خوابشان برده. کورمال توی تاریکی از اتاق می‌ایم بیرون. توی راهرو که به حال می‌رسد چراغ روشن است. یادم هست دستشویی توی همین راهرو بود. دو در کنار هم، شبیه هم. اولی را که باز می‌کنم، اتاق انباری طور است. در کناری باز می‌شود به محیطی کوچک که دو تا در برابر هم دارد. در سمت چپ را باز می‌کنم، روشویی است و کنارش کاسه‌ی توالت. که سفید است با حاشیه‌ی طلایی و گل‌های صورتی. مال خانه‌ی ما سفید خالی است، مال این‌ها گل‌دار است. نجمه گفته بود شیر دست‌شویی و کاسه‌ی مستراحشان طلاست. نیست که،

حتی توالتشان فرنگی نیست. بهتر، من به فرنگی عادت ندارم. با این دل درد، دوست دارم دو زانو بنشینم و زور بزنم. از میان پاهایم سطح سفید کاسه را نگاه می‌کنم. درد مثل باد می‌پیچد توی تنم. میان مفاصلم. انگار مایه‌ی لغزان بین استخوان‌هایم خشکیده. حرکت تنم خشک و دردناک شده. درد که اوج می‌گیرد دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود. سرم میان پاهایم است. یک قطره‌ی قرمز تیره، کِشناک از میان پاهایم آویزان می‌شود. خودم را تکان می‌دهم. خون تاب می‌خورد و از من کنده می‌شود. لخته‌ی سرخ روی سفیدی کاسه می‌سرد و از دیدم خارج می‌شود. پشت سرش لخته‌های درشت چندتایی می‌فتند و پخش می‌شوند مثل گل‌های سرخ و سیاه. نوار بهداشتی را که زیر لباسم پنهان کرده‌ام در میاورم و می‌چسبانم به شورتم. از درد نمی‌توانم راست شوم. خمیده در را باز می‌کنم و می‌ایم بیرون و باز در مقابلم را باز می‌کنم تا برگردم توی اتاق، اما وارد جای دیگری می‌شوم؛ در حمام هستم. هول می‌کنم. انگار وارد زمان و مکان دیگری شده‌ام. دستم را زیر شکمم فشار می‌دهم و توده‌ی سفت خون را که گره خورده حوالی تخمدان‌هایم حس می‌کنم. برمی‌گردم. از حمام می‌ایم بیرون. از در دیگر خارج می‌شوم. برمی‌گردم توی رختخوابم. زهره و الهام زیر یک ملافه خوابیده‌اند. ملافه‌ی سفید بزرگ لحظه‌ای

توی تاریکی تاب می خورد و آرام می گیرد.

صبح وقت رفتن کم مانده از مادر الهام به خاطر این که سطل شان را پر از بقایای نوار بهداشتی کردم، عذرخواهی کنم. چیزی نمی گویم و حواسم می ماند پیش آشغال هایی که از خودم جا گذاشته ام.

هوا خیلی گرم شده. علی می گوید هوا انجیر پزون است. می گوید انجیرهای حیاط خانه شان حالا حتماً رسیده. انجیرهای شیرین کشمشی. می گوید آن قدر زیر آفتاب می ماند که مثل کشمش خشک و شیرین می شود.

آمده ایم سینما. موشک های صدام ولمان کرده اند و سینماها مدتی است دوباره باز شده، من و علی زیاد سینما میایم. او می گوید این سینما دانشجویی است. هر چیزی که به نظرش خوب باشد می گوید دانشجویی است. مثلاً بازی والیبال را می گوید دانشجویی است. یا به دخترهایی که شلوار جین با روپوش مشکی می پوشند می گوید تیپ دانشجویی دارند.

من این سینما را دوست دارم، چون تنها سینمایی است که دو تا سالن دارد. همیشه هم فیلم های خوب نمایش می دهد. توی صف هم پر از آدم های هنرمند است. خیلی وقت ها شده هنرپیشه ها را هم دیده ام. هنرپیشه که می بینم به روی خودم

نمیاورم. یعنی زل نمی‌زنم نگاه کنم. سرم را میندازم پایین یا این که به نقطه‌ای دور نگاه می‌کنم، که مثلاً توی فکرم. خیلی دوست دارم بهشان بفهمانم آدم متفاوتی هستم. روبه‌روی منزلمان یک هنرپیشه زندگی می‌کند. زن دارد و دو تا پسر، هنرپیشه ریزنقش است و ریش پرفسوری دارد. توی تلویزیون شلوار پیش‌بندی زرد می‌پوشد و کلاه لبه‌دار قرمز سرش می‌گذارد و نقش مبصر چند ساله‌ی کلاس را بازی می‌کند. توی خیابان اما قیافه‌اش جدی است و کیف چرمی از شانهاش آویزان می‌کند که لابد پر از کتاب و مجله است. یک بار هم او را توی خواربار فروشی سر کوچه بازنش دیدم. انگار با هم بحث‌شان شده بود، چون خانمش چیزی را که خریده بودند برنداشت و بدون حرفی از مغازه رفت بیرون. آقای هنرپیشه هم سر تکان داد و رفت.

توی صف پر از پسرهایی است که شلوار جین با تی شرت پوشیده‌اند. دخترها هم شال‌های بزرگ با چهارخانه‌های رنگی سر گذاشته‌اند. بیشترشان چشم‌هایشان را پشت عینک آفتابی‌های تیره قایم کرده‌اند. بعضی از دخترها عینک جیوه‌ای زده‌اند. من عینک جیوه‌ای دوست دارم؛ آن‌طور که انعکاس تصاویر بیرون را در خودش دارد، خیلی جالب است. به آدم‌ها

حالتی جدی و مرموز می دهد. دخترها و پسرها با عینک های آفتابی و کوله هایی که پشت شان است، آدامس می جونند و می خندند و این جوری دندان هایشان را به هم نشان می دهند. آن ها موجودات خوشحالی هستند که آمده اند فیلم ابله را ببینند.

دم ورودی سینما مردی ایستاده، از این ها که می گویند روسری را جلو بکش و دکمه ی یقه را ببند. علی تای آستین را باز می کند و دکمه ی مچش را می بندد. من کاری نمی کنم. یک روسری چهارخانه ی رنگی سرم است. مرد چند تا پسر را که تی شرت آستین کوتاه پوشیده اند راه نمی دهد داخل سینما. یک نفره همه را حریف است. پسرها دم گیشه جمع شده اند که بلیتشان را پس بدهند، مرد از دم در داد می زند: «بلیتارو پس بگیر خانوم. بذار حواسشون باشه دفعه بعد این طوری سینما نیان.»

دخترهای توی صف دست می کشند به لبها و پشت چشمها. ما بلیت را نشان می دهیم و از مرد می گذریم. داریم داخل می شویم که کسی می زند روی شانهِ علی؛ مرد دم در است. یک سوزن ته گرد گرفته سمت علی، می گوید: «اینو بگیر!»

علی نگاهش مانده به نوک تیز سنجاق قفلی و چشمانش چپ شده. سر تکان می دهد که این چیه؟

- سوزن ته گرد.

- چی کارش کنم؟

- بزن بالای یقه ات. سینه ات پیداست.

چشم های علی درشت می شود. من به لباس کرم و شلوار سبز مرد نگاه می کنم. از آن جا که گردنش پیداست تا زیر چشم ها ریشی که به سرخی می زند، صورتش را پوشانده. علی می گوید: «دکمه هامو که تا بالا بسته ام.»

و چانه اش را بالا می گیرد تا گردن کشیده اش را مرد ببیند. سیب گلویش برآمده و یک جایی نزدیک چانه اش را با تیغ بریده. دوست دارم دست بکشم به گلویش. مرد سنجاق را می دهد دست علی: «اولین دکمه ات خیلی پایینه اینو بگیر بزن، بعد رفتی خونه بده خانوم یه دکمه بالاتر برات بدوزه.»

و به من نگاه می کند و می خندد. دختری از بین ما راه باز می کند که برود. مرد حواسش جمع دختر می شود و می گوید:

«خانم، خانم کجا؟ بیا بینمت!»

سالن پر است. جا برای نشستن نیست. می ایستیم گوشه‌ای. من نگاهم به پوستر فیلم‌هاست که به دیوارها زده‌اند. یک جایی هم نوشته برنامه‌ی آینده. زیرش پوستر مردی سوار دوچرخه است و کسی دارد سطل آب می‌ریزد بر سرش. سالن شماره دو دارد فیلم زرد قناری را می‌دهد. من و علی اما برای بار سوم می‌خواهیم ابله را ببینیم. یک زنی توی این فیلم بازی می‌کند که هی علی را می‌کشد سینما. چراغ ورود سالن شماره یک روشن می‌شود. علی می‌گوید: «ا... پویا.» و چشمش را ریز می‌کند و می‌رود سمتی که نگاهش آن طرف است. من تنها می‌مانم. مردم کم کم به سمت در ورودی سالن حرکت می‌کنند. علی دارد با پسری دست می‌دهد. مرد ریش قرمز از پشت شیشه پیداست. سرش پایین است و زنی چادری نزدیکش ایستاده، انگار دارند با هم حرف می‌زنند. علی دستش هنوز توی دست پسر است و می‌خندد. مرد ریشو سرش را به تایید تکان می‌دهد و هی دامن پیراهنش را پایین می‌کشد. انگار بخواهد روی چیزی را بپوشاند. علی از دور به من اشاره می‌کند. نمی‌گوید بیا، من را نشان آن پسر می‌دهد. من پشت می‌کنم.



روی پوستری نوشته "maybe some other time" و تصویر زنی است در باجه تلفن عمومی.

علی می گوید: «یه غرور و اندوهی تو چهره‌ی این زن هست.»

و دست من را می گیرد و میان پایش می گذارد. کم کم حواسمان از غرور و اندوه پرت می شود. بیشتر نگاهمان به خودمان است. به تعقیب خطوط بدنمان در تاریک‌روشنای داخل سالن. دست علی روی پای من است و لب‌های من روی الِ فکش که بوی ادکلن می دهد. بعد ناگهان صحنه روشن می شود. تصویری از روز است. آفتابی، دشتی وسیع که شاخه‌های طلایی گندم زیر نور خورشید می درخشند. من و علی روی صندلی‌هایمان جابه‌جا می شویم و علی باز متوجه غرور اندوهناک زن می شود.

از سینما که بیرون می‌ایم، هوا تاریک است. همیشه وقتی در روشنایی روز وارد سالن می‌شویم، با خودم شرط می‌بندم که بیرون هوا هنوز روشن است. معمولاً شرط را می‌بازم.

شام می‌رویم ساندویچی، من سوپ جو سفارش می‌دهم و علی

هات داگ با نان اضافه. گازهای بزرگی به ساندویچش می زند و در سکوت می جود. دوست ندارم وقتی غذا می خورد نگاهش کنم. غذا خوردن بخشی از وجود آدم هاست که من نمی خواهم به آن فکر کنم. بخشی که آدم ها را مثل هم می کند. هنوز دوست دارم خیال کنم علی با آدم های دیگر فرق دارد. خودم هم برای همین سوپ می خورم؛ مجبور نیستم مثل علی دهانم را آن همه باز کنم و تکه های نان را با دندان بکنم.

مردی در تلویزیون بالای سرم حرف می زند. تصویر علی ناگهان ثابت می شود. نگاهش مانده روی صفحه ی تلویزیون. من برمی گردم بینم چی دارد نشان می دهد. مردی با صورت کشیده سرش را خم کرده و انگار دارد از روی متنی می خواند:

«مسلماً خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست...»

مرد سرش را بالا می گیرد، از قاب تلویزیون مردم را نگاه می کند. من نگاهم میفتد به تکه نانی که میان انگشت هایم مانده و انگشت هایم که در هوا مانده، مرد صورت کشیده می خواند:

«خوشا به حال جانبازان و اسرا و مفقودین و خانواده‌های معظم شهدا! و بدا به حال من که هنوز مانده‌ام و جام زهر آلود قبول قطعنامه را سر کشیده‌ام...»

مرد دیگر سرش را بالا نمی‌گیرد. سرش بیش تر خم می‌شود توی کاغذهایی که میان دست‌هایش می‌لرزند. در صدایش یک جور تردیدی دارد. انگار شک کند به چیزی که می‌خواند.

جنگ تمام شد. همین طوری، همین جور که مرد صورت کشیده از روی متنی می‌خواند، با صدایی پر قدرت که کم کم دچار لرزشی خفیف می‌شود. من برمی‌گردم و قاشقم را می‌زنم توی کاسه‌ی سوپم. یاد فرح اکبربوشهری می‌فتم، که پوست سفید و چشم‌های سیاه براق داشت. شبیه جنگ‌زده‌هایی که توی تلویزیون نشان می‌دهند، نبود. خوب لباس می‌پوشید، درسش هم خوب بود. گاهی صبح‌ها می‌آمد، می‌ایستاد روی سکوی بلندِ مقابل صف بچه‌ها و به لهجه‌ی عربی تعریف می‌کرد چطور آن‌جا که بود، پدرها با دست خودشان دخترانشان را می‌کشتند تا گیر عراقی‌ها نیفتند و من از خودم می‌پرسیدم بین مرگ و مادر کودکی عراقی شدن کدام را انتخاب می‌کردم. حالا مرد توی تلویزیون می‌گوید که تمام شد. لابد فرح اکبربوشهری، برمی‌گردد خانه‌اش. مرد می‌گوید قراری را

پذیرفتیم و قراری گذاشتیم تا مقصر جنگ، عراق شناخته شود. آدم‌ها توی ساندویچی دست می‌زنند و سوت می‌کشند. علی از تلویزیون چشم برداشته. ساندویچ نیم‌خورده در دستش مانده و با دهان باز از خنده، مردم را نگاه می‌کند.

موهایم را که دیشب با آب قند و نوارهای کاغذی پیچیدم حالا خشک و شکننده شده. دست می کشم میان موها، انگشت هایم چسبناک، گیر می کند میان گره های به هم چسبیده. با این همه می شود با کلیپس زرد بزرگ از بغل جمعشان کنم و جلویش را اوشینی پف بدهم. پیراهن کتان قرمزم را می پوشم. دور کمرش تا زیر باسن، نواری پهن چین می خورد. این طوری باسن باریک استخوانیم کمی به چشم می آید. آستین کوتاهش روی بازوها پف دارد و اپلش شانهایم را بزرگ تر نشان می دهد. پای دامنش تنگ است و سخت می شود قدم از قدم بردارم.

فکر می کنم پیراهن هنوز بوی تلخ کافور را در خود دارد. وقتی مامان از پله های فروشگاه بالا می رفت دلم برایش می سوخت. خودم هم حس می کردم یک چیزی مثل قوز پشتم در آمده. یک قوزی که بشود بروم پشتش پنهان شوم. توی فروشگاه

لباس‌ها روی هم انباشته شده بود. هوای مغازه سنگین بود. انگار بخاری گرم از روی لباس‌ها بلند می‌شد که همه جا را پر می‌کرد. دو تا مرد پشت میزی نشسته بودند و بلند بلند ترکی حرف می‌زدند. مامان هم باهاشان حرف زد. مامان که با خاله شهلا ترکی حرف می‌زند این طور نیست. با غریبه‌ها یک طوری حرف می‌زند که من نمی‌فهمم. دهانش را زیادی باز می‌کند و مدام بین حرف‌ها می‌گوید «اوی... بای...»

مردم روی کپه‌های لباس خم شده بودند و به هم نگاه نمی‌کردند. بعد من خیال کردم از قوزهای من، همه یکی روی کولشان دارند. گاهی می‌شد لباسی را دو نفر انتخاب می‌کردند. مثلاً یکی از یقه و یکی از آستین لباس را از میان تپه‌ی لباس‌ها می‌کشید بیرون و بعد می‌دیدم دو سرش دست دو نفر است. این وقت‌ها یکی کنار می‌کشید. به قدر کافی برای همه بود. لباس‌های خارجی رنگ و وارنگ. جاهای دیگر این همه لباس‌هایش رنگ نداشت. مامان کاپشن زرد را هم از همین جا برای من خریده بود. هر چی را برمی‌داشت خوب دقت می‌کرد. لباس را می‌گرفت بالا، مقابل نور و حواسش بود جایی زدگی یا پارگی نداشته باشد. زیاد پیش می‌آمد که داشت یا مثلاً یقه یا سرآستین‌اش شل و فرسوده بود. مامان

آن‌ها را مینداخت کنار. تا این که لباس قرمز کتان را از میان آن‌ها انتخاب کرد. توی خیابان به من گفت: «به علی نگی از تاناکورا خریدیم.»

مامان یک جوری می گوید تاناکورا که آدم باورش می شود. یعنی انگار واقعاً این مغازه‌ها مال ریوزو تاناکورای سریال اوشین باشد. نمی دانم چرا مردم این اسم را روی لباس دست دوم فروشی‌ها گذاشته‌اند. شاید چون لباس‌هایش ارزان است یا شاید چون خارجی است.

دست می کشم روی کمرم و چین‌های دامنم را مرتب می کنم. جوراب سیاه کلفت می پوشم. این جوری موهای پایم معلوم نمی شود. زهره می گوید باید موهای پایم را بزخم. می گوید «موهای زیر بغلت را هم بزخم.» مامان نمی گذارد، به نظر مامان موها هر جا که باشد باید بعد از عروسی کوتاه شوند. زهره می گوید «تو عرق می کنی و بوی عرق تند است، موهای زیر بغلت را کوتاه کن. بعد مکث می کند و می گوید اگرچه حالا بوی عرق هم برای آقای مفیدی تحریک کننده است.»

من جلوی علی لخت نمی شوم. به خاطر موهای تنم. خودم را جمع می کنم. پاهایم را می چسبانم به هم. بازوهایم را فشار می دهم به پهلوهایم. علی هی می گوید: «خودت را شل کن.»

من می گویم: «نه این ها باشد برای بعد از عروسی.» می خواهم بعد از عروسی خودم را شل کنم.

زهره یک رژ لب قرمز برایم خریده و یادم داده چطور از یک رژ لب هم به جای سایه ی پشت چشم استفاده کنم و هم لب ها و گونه هایم را رنگی کنم. فقط کافی است فشار دستم را کم و زیاد کنم. پشت چشم ها را که می کشم خوشم نیاید؛ پشت چشم هایم کوتاه است و پف آلود. خواهر بزرگ علی من را که دید، گفت شبیه اوشینه. به خاطر چشم هایم این را گفت. دست می کشم پشت چشمم تا سرخی رژ را پاک کنم. قرمزی می ماند پشت پلک هایم. با دستمال محکم پاکش می کنم. دور و بر چشمم صورتی شده. کلافه می شوم و ولش می کنم. سر رژ را می مالم به گونه هایم. زهره یادم داده گونه هایم را از داخل بمکم تا آنها برجسته تر شود. شبیه ماهی می شوم. بالای لپم را دو خط قرمز می کشم و با سر انگشت هایم رنگ را پخش می کنم. چیزی معلوم نیست. صورتم همان طور زار و بی رنگ است. این بار رژ را بیشتر فشار می دهم. انگشت هایم را دایره ای



می کشم روی گونه هایم. بعد هم لبم را سرخ می کنم. لب هایم باریک است و سرخی رویش چیزی مصنوعی و بی ربط به نظر می رسد. لبم را می جوم و روی زبانم چرب و سنگین می شود.

توی آینه نگاه می کنم. صورتم سرخ و برافروخته است. می ترسم بالا بروم. بعید نیست مامان که به هزار زحمت راضی شده، لحظه ی آخر همه ی کاسه کوزه ها را به هم بزند. دوست ندارم بابا من را ببیند. اگر نه یک جوری نگاهم می کند که خجالت بکشم. من هیچ وقت کامسامولی جوان نبودم. از موهای بلند و دامن های رنگی خوشم می آید. خودم اما بیشتر شلوار می پوشم. حالا با این پیراهن قرمز و دامن چین دارش انگار لخت باشم. روپوش بلند طوسی ام را می پوشم روی پیراهن و شال چهارخانه ی رنگی را سرم میندازم. مامان قبل از این که به آژانس زنگ بزند من را می کشد توی اتاق و می گوید «دکمه های روپوشت را باز کن!» لباس را توی تنم می بیند. بعد زل می ماند به صورتم. لبم را می گزم. چیزی نمی گوید. صادق دم در منتظر است تا ماشین برسد. خانه ی میراندا کوچی روبه روی مدرسه ی سابقم است. برایش یک مجسمه خریده ام؛ دختر و پسری که روی تاب نشسته اند. مجسمه گچی و سفید است. کاش رنگی بود. زیر مجسمه با ماژیک طلایی نوشته ام

تولدت مبارک تابستان ۱۳۶۷.

صادق جلو می‌نشیند. من پشت سرش. ماشین گرم است و تویش بوی روکش پلاستیکی صندلی‌هایش را می‌دهد. سرم سنگین است و حالت تهوع دارم. راننده می‌گوید: «هوا چه گرم شده.»

صادق حرف نمی‌زند. حتی سر هم تکان نمی‌دهد. صاف نشسته و لابد دارد روبه‌روش را نگاه می‌کند. قبل از آمدن از من پرسید «همه دختر هستند؟» من جوابش را ندادم. خوب می‌داند مامان نمی‌گذارد من مهمانی قاطی بروم. با این همه نگران بیتاست. برادرم به نظر آدم ساده‌لوحی است که موهای بور کرده‌ی بیتا خیلی رویش تاثیر گذاشته.

دم در خانه‌ی میراندا پیاده می‌شویم. صادق دم در پا به پا می‌شود. می‌دانم منتظر است بیتا بیاید و یک خودی نشان بدهد. اما کسی دم در نمیاید. خانه‌ی میراندا طبقه‌ی دوم یک آپارتمان سه طبقه است. در پایین تقه‌ای صدا می‌کند و باز می‌شود و من می‌روم تو، قرار است ساعت نه صادق بیاید دنبالم.

در راهرو صدای موسیقی میاید و صدای دخترها که بلند بلند می خندند و همدیگر را به نام صدا می زنند. در خانه می راندا نیمه باز است. زنگ می زنم و در را آرام هل می دهم. می راندا خودش میاید جلو. موهای کوتاه سیاه دارد و چشم های غریب. خودش تعریف می کرد که پسر همسایه شان گفته بوده اسمش برازنده چشم هایش است. می راندا انگار از مصدر می راندن است و یعنی قاتل. می گوید نمی دانم چرا پدر و مادرم چنین اسمی روی من گذاشته اند. می خواهد دانشگاه آزاد زبان روسی بخواند. می پرسم: «چرا زبان روسی؟»

می گوید: «چون شرکت کننده هایش کم هستند» و می خندد. همیشه می خندد. یک جوری مهربان است که آدم خجالت می کشد. توقع ندارم دختری این همه زیبا و این همه پولدار این طور مهربان باشد با من. توی خانه شان پیانو دارند. با یک شومینه ی بزرگ. پدرش مهندس است. من را می برد توی اتاقش تا روپوشم را در بیاورم. توی اتاق پر از کیف و لباس های دخترهاست. یک جایی را پیدا می کنم و روپوش و روسریم را می گذارم. می خواهم بیایم بیرون که رزا و بیتا میانند توی اتاق. رزا یک جلیقه ی جین سفید پوشیده که آستین ندارد. با یک دامن کوتاه جین هم رنگ جلیقه اش. یک جوراب شلواری

نازک آبی هم پوشیده. روی جوراب شلواری چند تا جوراب رنگی نازک روی هم پوشیده؛ چهار تا شاید. جوراب‌ها را جمع کرده و هر کدام را آورده تا لبه‌ی دیگری. لبه‌های رنگی جوراب‌ها پیدا است. کفش کتانی سفید پایش هست.

بیتا تاپ سیاه پوشیده با دامن نیم و جبی سیاه چسبان، جوراب شلواری گیپور مشکی پوشیده با کفش‌های پاشنه‌دار براق. فکر می‌کنم آیا تضاد رنگ سیاه با پوست سفیدش اتفاقی است؟

رزا من را می‌برد جلوی آینه تا موهایم را برایم مرتب کند. تنش بوی ملایم شیرینی می‌دهد. از توی آینه دست‌هایم را که تکان می‌دهد، زیر بغلش را می‌بینم.

بیتا یک فرچه‌ی بزرگ درمی‌آورد و می‌مالد روی گونه‌هایم. می‌گوید: «دهنتو باز کن؛ این جوری» و بعد دهان خودش را نیمه‌باز نگه می‌دارد.

لب‌هایم جگری تند و داغ است. سر رژ را می‌مالد روی لب‌هایم. چند بار و بعد می‌گوید: «لباتو بمال رو هم.» می‌مالم.

می‌گوید: «خوبه بسه.»

بعد سرانگشتش را می‌مالد به دور و بر لب‌هایم. ناخن‌های رنگی بلندش بوی الکل می‌دهد. رزا می‌گوید: «بالا رو نگاه کن! پلک نزن!»

چشم‌هایم توی حدقه می‌چرخد و اشک گوشه‌ی پلکم را تر کرده. رزا دور چشمم خط باریک سیاهی کشیده. خودم را توی آینه نمی‌شناسم. رزا دستم را می‌گیرد و از اتاق می‌کشد بیرون. میراندا سینی شربت به دست نزدیک می‌شود: «وای عروس خانومو!»

بعد رو می‌کند به دختری با موهای بلند صاف و می‌گوید: «این نامزد داره‌ها.»

دختر می‌خندد: «آخی...»

انگار بگوید آخی، از این بیچاره بعید است. شیرین تند تند از دختر مو صاف عکس می‌گیرد. بیتا پا روی پا انداخته با مچش توی هوا دایره می‌کشد. می‌گوید: «یک آدم عوضی‌ایه این دختره. دوست پسرش یه کبوترو با ماشین زیر کرد اگه بدونی این وسط خیابون چه کولی بازی راه انداخته بود. سر همین با پسره به هم زد.»

من خیال می‌کنم اگر بخواهند از روی رمان جان شیفته فیلم بسازند این دختر با پوست روشن و موهای صاف بلندش جان می‌دهد برای نقش «آنت». فریبا کت و شلوار سیاه پوشیده با کراوات. میان بچه‌ها دارد می‌رقصد. بچه‌ها کم‌کم میدان را خالی می‌کنند و فریبا می‌ماند با شیوا راستی. فریبا کتش را درمی‌آورد و میندازد روی شانه. شیوا راستی قر ریز می‌دهد و فریبا خم شده و بشکن زنان می‌چرخد دورش. خواننده می‌خواند:

«از این جا تا شمرون

قرش می‌دم همچین

قرش می‌دم همچون»

شیوا ادای خواننده را درمی‌آورد و حرف شین را می‌کشد. فریبا کتش را میندازد روی سر خودش و شیوا. سرها معلوم نیست اما تن‌ها به هم چسبیده‌اند. نمی‌دانم کی یکهو آهنگ را عوض می‌کند:

«لب گل‌یت اناره

## دهنمو آب میاره»

بچه‌ها جیغ می‌کشند و می‌ریزند وسط. من رقص بلد نیستم. میان بچه‌ها ایستاده‌ام و دست می‌زنم. گاهی هم همه با هم می‌خوانیم و جیغ می‌کشیم. یک جاهایی هم می‌پرم بالا و پایین. موهای چسبناکم چسبیده‌اند پس گردنم. بوی عرق تن و عطرهای تلخ و شیرین در هم شده‌اند. صورتم خیس عرق است. نفس کم آورده‌ام. میان قفسه سینه‌ام می‌سوزد. بیتا دور خودش چرخ می‌زند و دست‌ها را می‌برد بالا، یک دست را بالا نگه می‌دارد و دست دیگر را می‌تاباند پایین. بعد جای دست‌ها عوض می‌شود. خواننده می‌خواند:

«هم آفت جونه

هم با دیگرونه

هم نامهربونه

هم قدرم ندونه

ندونه ندونه.»

ما جیغ می کشیم:

«از این کاراش خبر دارم

اما چه کنم دوشش دارم.»

بعد غش غش می خندیم. همه برای یک «اویی»، دارند می خوانند. من اما برای علی نمی خوانم. نمی دانم چرا؛ شاید علی برای این چیزها زیادی جدی باشد.

به رزا می گویم: «بیتا با صادق دوست شده.»

رزا یک قاشق سالاد الویه برمی دارد. دهانش را طوری باز می کند که قاشق با گوشه های لبش تماس پیدا نکند. نگاهم میفتد به ژله ی سرخ که توی بشقابش می لرزد.

- کدوم صادق؟

- صادق ما.

- می خوای بهش بگی؟



- به من چه!

روبه رویم بیتا ایستاده. تکیه داده به پیانو و با دختر مو صاف گرم گرفته. فریبا از کنارش رد می شود و می زند در کونش. بیتا جیغ می کشد و بلند می خندد.

توی اتاق میراندا روپوش و روسریم را پیدا می کنم. چیزی از رنگ و لعاب آرایش روی صورتم نمانده، جز تیرگی محو دور چشم هایم. وقت خداحافظی به میراندا می گویم: «مامانتو ندیدم که تشکر کنم.»

میراندا می خندد. غش غش می خندد و می گوید: «مامانم شب جمعه ها می ره سفره ابوالفضل. منتها سفره اشون رو میز پهنه. و باز می خندد. خودش را می دهد عقب و بلند می خندد.»

دم در صادق بیرون ماشین منتظر ایستاده. بیتا همراه من میاید پایین. دکمه های روپوشش تا پایین باز است و روسریش را روی شانها انداخته. سر و ته کوچه را نگاه می کند که ببیند آمده اند دنبالش یا نه. من رد چشم های سبز صادق را توی تاریکی می بینم.

صبح صادق سر میز صبحانه به مامان و بابا می گوید که می خواهد زن بگیرد.

آقای سپهر شبیه کیانوری است. این را همه می گویند. بعد همه که می گویند، آقای سپهر یک طور متواضعی سرش را میندازد پایین و می خندد. انگار بگوید ای بابا لطف دارید شما، حالا این طورها هم نیست.

با عمو باقر و خانواده اش می رویم باغ آقای سپهر اطراف کرج. من و ستاره و سعید و زن عمو پوران نشسته ایم توی ماشین عمو باقر؛ آریای آبی رنگ پریده. عمو با سیل مگسی و صورت سرخس، سیخ نشسته پشت فرمان و آن قدر صندلیش را کشیده جلو که فرمان توی سینه اش است. سعید بر می گردد عقب و کیسه ی چس فیل را به ما تعارف می کند. من یک مشت برمی دارم. سعید می گوید: «شهناز شهناز تو منو بیشتر دوست داری یا فیل رو؟»

لب هایم را روی هم فشار می دهم که خنده ام پیدا نباشد، می گویم: «خب تو رو.»

سعید می گوید: «پس چرا چس فیلو می خوری اما چس منو نمی خوری؟»

با مشت می کوبم به شانهاش و می گویم «بی تربیت!»

سعید قاه قاه می خندد. وقتی می خندد سرش را می دهد عقب و شانهاش می لرزد. وقتی می خندد لک های قهوه ای پوستش پر رنگ تر می شود، موهایش نارنجی تر. سعید همیشه یک طوری است که یادم می رود ده سال از من بزرگ تر است. ستاره که بغل دستم نشسته می گوید: «خاک تو سرت» و دستش را محکم می کوبد توی سر سعید. ستاره را بیشتر از زهره دوست دارم. شاید چون باهاش کارهای زیرزیر کی دارم. چند بار ته سیگارهای عمو را جمع کردیم و توی پشت بام به قول ستاره چس دود کردیم. بوی پنبه ای سوخته می داد. ستاره می گفت مزه ی گه می دهد. و گه را یک طوری می گفت با تشدید روی «گ». ستاره داریوش گوش می کند. مجسمه می سازد. هنرستان نقاشی می رود و هر سال هم مردود می شود. به قول خودش همه توی مدرسه دو سال یکی می کنند و او یک سال دو تا.

زن عمو می خندد و می گوید: «دستت بشکنه!»

و دم روسریش را می گیرد جلوی دهانش. این عادت از وقتی به سرش مانده که دندان نیشش شکست و جایش سال‌ها خالی ماند. حالا روکش طلا گذاشته برای دندانش. همیشه دوست دارم دستش را از جلوی دهانش بیاورم پایین تا بتوانم برق دندان طلایش را ببینم. زن عمو که می‌خندد برآمدگی گواتر زیر گردنش بیشتر معلوم می‌شود. او شبیه یک بوقلمون چاق همیشه خندان است.

مامان و بابا توی ماشین سیمین و محسن نشسته‌اند؛ فیات نارنجی جلوتر از ما راهنما می‌زند و نزدیک یک جایی که با پرچین از لب جاده جدا شده متوقف می‌شود. عمو هم پارک می‌کند. پیاده که می‌شویم ستاره جلوی موهای کوتاهش را می‌دهد زیر روسری و گره روسریش را سفت می‌کند. سعید می‌گوید: «صورتت قلپی زده بیرون، شبیه کلفتا شدی.» ستاره چشم‌هایش را ریز می‌کند و حرفی نمی‌زند. همیشه موهایش را کوتاه کوتاه می‌کند، عین پسرها. لباس‌های گشاد می‌پوشد تا سینه‌هایش پیدا نباشد. همیشه هم توی خانه شلوار کردی پایش هست. هیچ وقت یادم نیست با دامن دیده باشمش. حتی توی عکس‌های بچگی‌اش هم همین است. از همان وقت‌ها هم توی خانه ستار صدایش می‌کردند؛ سربه سرش می‌گذاشتند

لابد.

مامان از ستاره بدش میاید. مامان به سعید هم می گوید روانی. حالا که نگاه می کنم می بینم سعید با این موهای نارنجی و صورت کک مکئی و این جور که چشمش بی تاب توی حدقه می چرخد، واقعاً شبیه روانی هاست. اصلاً اتاق ستاره و سعید هم شبیه دیوانه خانه است. توی اتاقشان یک کاناپه ی زهوار در رفته دارند و کلی کتاب و مجله. سعید حتی کتاب دست نویس هم دارد. پلی بوی هم هست. من به دخترهای لخت توی مجله حسودیم می شود. فکر می کنم به راحتی هر مردی را عاشق خودشان می کنند.

از دور صدای خنده ی سیمین را باد میاورد تا حوالی ما. من دست و دهانم را از چربی چس فیل پاک می کنم و خودم را می تکانم. مامان دستش را سایبان چشم هایش کرده و زن عمو را صدا می زند. می رویم سمت شان. سیمین زیر شکم بزرگش را گرفته و آرام در حاشیه ی خاکی قدم برمی دارد. محسن که ماشین را پارک می کند بدو میاید و زیر بغل سیمین را می گیرد. سیمین چند سال است شوهر کرده. می گویند من شبیه سیمین هستم. اما به نظرم او خوشگل است. هم خودش که مدام می خندد و هم محسن شوهرش که خیلی آرام است

و با محبت به دیوانه بازی‌های سیمین نگاه می‌کند. سیمین عادت دارد شوخی‌های ترسناک بکند. یک بار ناگهان صندلی را از زیر زن‌عمو که در حال نشستن بود، کشید و نزدیک بود کمر زن‌عموی گرد و قلنبه بشکند. سیمین لب‌هایش کلفت شده و پاهایش ورم دارد. مامان می‌گوید پسر می‌زاید.

خانه‌ی آقای سپهر حیاط ندارد، جای پر درختی دارد، شبیه باغ که ته آن خانه‌ای است. با این که تابستان است هوا یک جور سبکی به خنکی می‌زند. من دامن بلند سیاه پوشیده‌ام با پیراهن مک‌لون سفید که ابلق سیاه دارد، شبیه پوست گاو. گونه‌هایم را سرخ کرده‌ام. هی تند تند می‌روم دست‌شویی و توی آینه‌ی آن‌جا خودم را نگاه می‌کنم. حواسم هست سرخی گونه‌ها رنگ نبازد.

دخی جون چشم پزشک است. شوهرش هم، قد بلند است و مدام توی راهرو ایستاده به سیگار کشیدن. خانم چاکوتایی پا که روی پا انداخته ران‌های چاقش از زیر دامن کوتاهش پیدا است. می‌پرسد: «دخی جون راس می‌گن معین کور شده؟»

دخی می‌گوید: «نه بابا چشم‌اشو عمل کرده به نور حساس شده، واسه همین مدام عینک دودی می‌زنه.»

صدایش خش دارد. مامان و زن عمو و خانم سپهر توی آشپزخانه هستند. مامان به کاغذی اشاره می کند و می گوید: «پوران خانم بین چه خوب!»

یک تکه کاغذ چسبانده اند به در آشپزخانه، رویش نوشته: «در این خانه همه می پزند و همه می خورند.»

به نظرم این را یک آدم عصبانی نوشته. یک نفر که زیر دست و پای خورندگان له شده، یک روز برداشته با ماژیک قرمز و به خط لرزان این را نوشته و این طور اعلام نفرت کرده از همه. مامان و زن عمو اما خوششان میاید. شاید چون آن ها هم همیشه پخته اند و نادیده گرفته شده اند. خانم سپهر می خندد و می گوید: «دیگه چاره ای نداشتم. خب همه جمع می شن این جا، منم که تنهایی از پس این همه آدم برنمیام، سپهر گفت اینو بچسبونیم جلوی چشم، مردم تکلیفشونو بدونن.»

خانم سپهر گلاس ها را از آبکش می ریزد توی دیس کنار زرد آلوها. من تکیه داده ام به درگاهی آشپزخانه. یک آقای هست صدایش می زنند محمد. همین طوری، نمی گویند ممد. محمد موهای نرم خرمایی دارد تا نزدیکی شانه و پوست صورتش صاف و براق است. عینک دور فلزی طلایی به چشم

دارد و گوشه‌ای نشسته و برای خودش کمانچه می‌زند. آقای راستی می‌گوید محمد «مرا ببوس» رو بزَن.

و ضامن قوطی فلزی را که می‌کشد پقی صدا می‌کند. محمد سر تکان می‌دهد که چی؟ آقای راستی بلندتر می‌گوید: «مرا ببوس.»

محمد که شروع می‌کند. راستی قوطی را می‌برد بالا که مثلاً به سلامتی. محمد یک‌طور نرمی خودش را با کمان که می‌کشد تکان می‌دهد. بعد می‌خواند و کم‌کم صداها اوج می‌گیرد. می‌روم می‌نشینم روی مبل مقابلش. نسرین خانم می‌آید باسن تپش را می‌گذارد روی دسته‌ی مبل کنار من. کونش جایی حوالی دهان من است. بابا صدایش از شوق می‌لرزد. من صدای بابا را توی صدای همه تشخیص می‌دهم. محمد هم می‌نوازد و هم می‌خواند:

«گذشته از جان باید بگذشت از توفان‌ها.»

همه به هیجان آمده‌اند. آقای راستی بلند می‌شود می‌آید دستش را حلقه می‌کند دور گردن نسرین. نسرین یک لحظه کج می‌شود و باز خودش را صاف نگه می‌دارد. می‌شنوم که آرام



می گوید «حسین...» و دستش می رود بالا، شاید می گذاردش روی دست های آقای راستی. عمو باقر لم داده و فرت فرت سیگار دود می کند و کج می خندد. با جمع نمی خواند. چشمش توی پر و پاچه ی دخی این هاست. یک بار شنیدم به بابا گفت زن خوب است دیوانه باشد. این را یک جوری گفت که کیفی پنهان در کلامش داشت. یعنی تا گفت زن دیوانه اش خوب است، چشم های عسلی اش برق زد. بعد من درجا تصویر زنی با سینه های درشت و موهای افشان آمد جلوی چشمم که توی خیابان با پاهای برهنه تلوتلو می خورد و می خندد. بابا اما از این حرف ها نمی زند. بابا فقط از توده های زحمتکش می گوید و پرولتاریا و زن هم برایش یا کارگر کارخانه است یا مانکن و عروسک غرب. هر دو هم بدبخت جامعه ی سرمایه داری. بابا آدم را مدام یاد قحطی دوران جنگ، دردسرهای بعد از جنگ، اوضاع اروپای شرقی، ذلت جهان سرمایه داری و هر چیز ترسناکی که توی دنیا هست میندازد؛ کنار بابا آدم احساس امنیت ندارد. ماما هم شبیه زن عمو نیست. ماما مدام همه چیز را می شوید. دست های سرخش همیشه خیس و سرد است. خانه ی ما بوی پودر و مایع ظرف شویی می دهد. زن عمو اما تمیز نیست. اتاق ناهار خوریشان بوی ماندگی می دهد. گربه های حامله بالای تپه ی رختخواب ها چرت می زنند و

لیوان هایشان بوی آروغ می دهد.

روزبه بدو واگمن اش را می گذارد جلوی محمد. دارد صدایش را ضبط می کند. مریم به آقای راستی می گوید: «پدر روزبهو.»

نسرین خانم آرام می گوید: «چی کار داری داداشتو؟»

چرا مثل بچه‌ی آدم نمی گویند بابا، چطور دهانشان می گردد بگویند مادر، پدر؟ محمد را نگاه می کنم. سر بالا می کند، زل می زند به من و می خواند:

«دختر زیبا امشب بر تو مهمانم

در پیش تو می مانم.»

خیال می کنم کمان محمد کشیده می شود روی قلب من. نفسم توی حلقم گیر افتاده. سرم را میندازم پایین. محمد ساکت می شود و همه دست می زنند. بعد باز شروع می کند:

- اینو تقدیم می کنم به رفیق سپهر که امروز این جا مارو پذیرا بودن. به این امید که باغشون همیشه همین طور سبز و خرم باشه....

دخی از ته اتاق داد می زند: «درختاشونم همین طور پر گیلاس»  
و غش غش می خندد و می کوبد روی زانوی شوهرش. بعد  
دوباره جدی می شود و پکی به سیگارش می زند. محمد  
می خواند:

«بر مویت ای جان، کمتر زن شانه...»

سرش سنگین تر روی تنش تاب می خورد و سر که میندازد  
پایین موهای لخت روشنش می ریزد توی صورتش. بعد به  
حرکت تندِ گردن سر بالا میاورد و موها می روند کناری؛ مثل  
پرده‌ای که بر روشنی پنجره کشیده باشند. جمع گرم شده و  
همراهی می کند. سیمین دست انداخته دور گردن محسن و تند  
تند گونه‌اش را می بوسد. محسن که می خندد گونه‌اش چال  
میفتد.

محمد دیگر چشم بر نمی دارد. بدون توقف می رود سر ترانه‌ی  
بعدی که رنگی است و پر ناز. کمانچه جیغ می کشد. خانم  
چاکوتایی دست شوهرش را می گیرد و میاید وسط. حسین  
راستی داد می کشد: «حالا دیگه ... دیگه و دیگه و دیگه و  
دیگه...»

و کلمات را توی دهانش کش می دهد و حروف با قر و قمیش، رقص کنان توی هوا معلقند. من نگاهم به محمد است. از لای تن ها و دست ها و پاها که بینان در حرکت است همدیگر را نگاه می کنیم. چیزی نرم توی چشم هایش هست؛ انگار بخاری گرم از حدقه ی چشم هایش بیرون میاید و توی فضا حرکت می کند و می رسد به من. می نشیند روی تن من. گریه ام گرفته. زن ها و مردها داد می زنند: «بابا کرم...» و من گریه ام گرفته. جمع آرام که می گیرد، آقای سپهر می گوید: «اما محمد شیطنت کردی ها، من با این سر کچل کجارو کمتر شانه کنم؟»

محمد سرش پایین، می خندد. سر بالا می کند باز توی صورت من. بابا می گوید: «سرود انترناسیونال را بزن.»

محمد می گوید: «با کمانچه آخه؟»

بابا می پرسد: «نمی شه؟»

بعد حسین راستی یکهو بلند می شود و دستش را روی قلبش می گذارد و می خواند:

«برخیز ای داغ لعنت خورده دنیای فقر و بندگی...»

پشت سرش بابا و آقای چاکوتایی و سپهر و عمو باقر و دخی و شوهرش و زن‌های دیگر همه بلند می‌شوند و دست بر سینه می‌گذارند و نگاهشان را می‌دوزند به جایی دور. جلوی آنها البته دیوار است و نگاهشان خیلی دور نمی‌تواند برود. محمد هم قاطی‌شان است، سرش را انداخته پایین و دست‌هایش دو طرفش بی‌کار مانده‌اند. محسن صاف ایستاده، گردنش کشیده است و رگ‌هایش برجسته شده، سیمین هم کنارش شکمش را دو دستی چسبیده، ابروها در هم رفته و می‌خواند. سعید بلند شده ایستاده و تخمه می‌شکند و به من چشمک می‌زند. ستاره می‌رود دستشویی. زن عمو و مامان توی درگاهی آشپزخانه ایستاده‌اند و ریز می‌خندند. من و روزبه و مریم می‌رویم بیرون توی باغ قدم بزنیم. صداها دور می‌شوند:

«با دست خود گیریم آزادی در پیکارهای بی‌امان.»

بیرون که می‌ایم، روزبه و اکمن‌اش را می‌دهد دست مریم و می‌دود سمت درخت‌ها. مریم با اکمن معطل مانده و پا به پا می‌کند. اکمن را از دستش می‌گیرم و او هم می‌دود پی روزبه. با پایهای باریک کج و کوله‌اش توی سرایشی ناهموار باغ سکندری می‌خورد و ولو می‌شود روی خاک و خل‌ها و جیغ می‌کشد: «روزبه!»

روزبه راه رفته را برمی گردد. من می نشینم پای یکی از درختها و نوار را از اول گوش می کنم. صدای محمد و سازش ضعیف است. واکنش را می چسبانم به گوشم. محمد انگار زیر گوشم بخواند. سرم را تکیه می دهم به درخت، خنکای تن درخت را حس می کنم. چشم می بندم، چشم باز می کنم، دانه های سرخ شفاف گیلاس لای برگ های سبز. چشم می بندم، چشم باز می کنم، محمد مقابلم ایستاده. تصویرش ضد نور است. چهره اش پیدا نیست. دست را سایبان چشم هایم می کنم. واکنش هنوز به گوشم چسبیده. می پرسد: «دوست داشتی؟»

می گویم: «خیلی خوب می خونین، خوبم ساز می زنین.»

بلند می شوم و پشتم را از خاک و خل می تکانم. می گوید: «اگه بخوای به تو هم یاد می دم.»

روزبه داد می زند: «محمد، محمد ببین!»

و از عقب چند تا پشتک می زند. مریم دست می زند و می پرد بالا و پایین. می پرسم: «شما ساز یاد می دین؟»

می گوید: «مرغای آقای سپهر رو دیدین؟»

می گویم: «رفیق سپهر!»

می خندد.

- بیا بریم اون جا هستن.

قدم تند می کنیم به سمت پشت خانه. جایی که ردیف درخت ها تمام می شود. روزبه و مریم پی هم می دوند. از راهرویی باریک می گذریم. محمد دست میندازد دور کمرم و مرا می چسباند به خودش. آرام از دستش می سرم بیرون. می گوید: «روی دیوارا پر از مارمولکه.»

راهرو می رسد به حیاط پشت خانه. بوی گه مرغ می زند زیر دماغم. آقای سپهر کنج دیوار را فنس کشیده و چند تا مرغ و خروس و یک خرگوش را ول کرده تویش. مرغ و خروس ها ما را که می بینند می دوند طرفمان. بعد می ایستند و مورب نگاهمان می کنند؛ با چشم های سرخ ریز. من نگاهم به خروس دم بلند رنگارنگی است که مثل دیوانه ها عرض قفسش را قدم رو می رود و هی سرش را بالا و پایین می برد. انگار دنبال روزنی است تا بزند بیرون. مرغ ها کمی پیش ما پا به پا می شوند و بعد ناامید می روند توی لاک خودشان و

پرهایشان را کز می دهند و پلک‌های صورتی‌شان میفتد روی هم. خرگوش برای خودش می‌جهد، بعد او هم ماتش می‌برد و فقط دهانش می‌جنبد. می‌گویم: «من می‌خوام برم. مرغا برام جالب نیستن.»

محمد برمی‌گردد و پشتش را نگاه می‌کند. از روزبه و مریم خبری نیست. می‌پرسد: «چرا؟»

می‌گویم: «یک جوری خنگ هستند. خرگوشه هم سرد و بی‌صداست. گوشای صورتیش منو می‌ترسونه.»

محمد می‌گوید: «با دخترای دیگه فرق داری. از نرمی خرگوش خوشت نمیاد؟ دوس نداری بغلش کنی؟ نوازشش کنی؟»

جوابش را نمی‌دهم. برمی‌گردم به راهروی باریک که می‌رسد به باغ. پشت سرم راه می‌رود. حرف نمی‌زند. فقط صدای پایش را می‌شنوم. می‌پرسد: «چند سالت؟»

می‌گویم: «هفده.»

برنمی‌گردم پشت سرم را نگاه کنم. می‌خواهم بگویم یک هفده ساله‌ی خسته‌ام. نمی‌گویم. راه می‌روم. می‌رسیم به



درخت‌ها. روزبه و مریم دارند گیلان می‌چینند. من دست به سینه می‌ایستم نگاهشان می‌کنم. محمد می‌پرسد: «رشته‌ات چیه؟»

می‌گویم: «رشته ندارم.»

روزبه برمی‌گردد من را نگاه می‌کند. محمد می‌پرسد: «یعنی چی؟»

می‌گویم: «یعنی یک وقتی رشته‌ام تجربی بود، بعد همه‌ی رشته‌ها را پنبه کردم.»

از جواب خودم خیلی کیف می‌کنم، اما بیشتر از حیرت محمد لذت می‌برم. چشم‌های قهوه‌ای روشنش را تنگ می‌کند و کله‌تکان می‌دهد که یعنی چی؟ سرم را کج می‌کنم و یک‌وری می‌خندم. شانه هم بالا میندازم. حواسم هست خیلی بی‌خیال باشم. می‌گویم: «درس را ول کرده‌ام. بی‌رشته‌ام.»

می‌خواهم آخر حرفم بگویم «خلاص»؛ نمی‌گویم. روزبه گیلان‌ها را ول کرده و نگاهش به من است. به من و بعد به محمد نگاه می‌کند. محمد طوری به من نگاه می‌کند شاید دارد به چیزی فکر می‌کند. انگار من او را یاد چیزی میندازم

که نمی داند چیست. انگار من نوک زبانش باشم. با همان حالش می پرسد: «خب چرا ول کردی؟»

می گویم: «رشته امو دوست نداشتم، می خواستم برم هنر.»

- مثل ستاره، ها؟ دختر عموته؟ خیلی تحت تاثیر اونی؟

می گویم: «مثل خودم می خواستم باشم.»

روزبه می گوید: «نقاشیش خیلی خوبه ها.»

محمد بلند می پرسد: «چی؟»

مریم دست های سرخش را با دامنش پاک می کند. باز روی دو پا می ایستد و تا شاخه ی بالای سرش کش میاید. دو تا بافته ی مویش می تابد. محمد سیگاری می گذارد گوشه ی لبش. دست می کشد روی جیب پیراهنش، روی سینه اش، روی جیب شلوارش، پی چیزی. فندکش را در میاورد سیگار را روشن می کند. می گوید: «فرق داری.»

انگار دارد با خودش حرف می زند و سیگار بین لب هایش تاب می خورد.

آقای راستی می گوید: «باید به مفهوم دیالکتیک در اندیشه مارکس توجه کنید.»

بابا سر تکان می دهد و می گوید: «رفیق راستی حتماً توجه دارن دیالکتیک به معنای تقابل عین و ذهن.»

بعد ساکت می شود و سر تکان می دهد. بابا مرد غریبه‌ای است با عینک دور مشکی کائوچویی. آقای راستی هم، رفیق راستی است. حسین نیست که توی خانه پیرامه می پوشد با زیر پیراهن سفید، شبیه هر حسین دیگری. این آدم‌های این جا، این‌ها را که دور هم حلقه زده‌اند انگار نیرویی از آدم‌های دیگر جدا می کند. از من و ستاره و مامان و زن عمو، حتی از عمو باقر و خانم سپهر و محمد. رفیق راستی صدایش می رود بالا: «جامعه میدان تضادها و مبارزات طبقاتیه...»

دخی جون پا روی پا میندازد و کامی از سیگارش می گیرد. آقای چاکوتایی گره کراواتش را شل می کند و می گوید: «رفیق من شمارو ارجاع می دم به این موضوع که مارکس به عملی بودن سوسیالیسم اعتقاد داشته، نه حتمی بودن اون.»

خانم چاکوتایی دستی میان موهای کوتاهش می برد. آقای سپهر لیوان توی دستش را می کوبد روی میز و می گوید: «رفیق شما چطور چنین چیزی می گین؟ مار کس بر لزوم مبارزه‌ی بی‌امان برای رسیدن به سوسیالیسم تاکید داشت.»

شوهر دخی جون دست آقای سپهر را که توی هوا مانده می‌آورد پایین و با آرامش می گوید: «نه نه اشتباه نکن. این که شما می گین لنینیسمه.»

نسرین جیغ می کشد: «پس وظایف سیاسی پرولتاریا چی می شه؟»

عمو باقر میان فریادها از خانم سپهر می پرسد: «زمستان‌ها خانه را چطور گرم می کنند؟»

ما نشسته‌ایم دم در آشپزخانه. روبه‌روی من با فاصله‌ی زیاد محمد نشسته. چقدر سیگار می کشد. یک جوری سیگار می کشد که دوست دارم نگاهش کنم. با محسن و سعید و سیمین یک گوشه‌ای حلقه زده‌اند و دارند ورق بازی می کنند. سیمین هی می پرسد: «حکم چیه؟»

محسن می گوید «الهی من قربون حافظه‌ات برم که قد ماهی

حوضه.»

زن عمو پوران می گوید: «چطور این قد بی سر و صدا؟»

مامان جعبه‌ی شیرینی را می گیرد جلوی دختر عمو ستاره و می گوید: «یهویی شد دیگه. فقط خدا عمر این دو سالو کوتاه کنه. دختر نامزد کرده تو خونه داشتن خیلی سخته. پسره هم می ره، میاد. صادقم دیگه منو کلافه کرده.»

ستاره با سرانگشتش گوشه‌ی لبش را از خامه پاک می کند: «چرا؟»

بابا آن طرف صدایش باز به ریشه افتاده. مامان می گوید: «بداخلاق می کنه. مدام یا به این دختر بند می کنه یا با اون پسره تندی می کنه.»

- نکنه صادقم زن می خواد؟

و با چشم‌های عسلی اش نگاهی به من میندازد. چهارزانو نشسته و زانوی راستش را تند و ریز تکان می دهد.

- چه می دونم. چند وقتیه یه چیزایی می گه.

زن عمو با دستش زانوی ستاره را نگه می‌دارد: «ا... دیوونه‌ام کردی. خب دختره کی هست حالا؟»

- نمی‌دونم که؛ ندیده، نشناخته می‌گه بریم خواستگاری. خسته شدم دیگه از کاراش.

خانم چاکوتایی از حلقه‌ی رفقا جدا شده میاید سمت ما. چه شیه مرغ‌های آقای سپهر است. به ستاره می‌گوید می‌تونم یه جای دیگه داشته باشم؟

ستاره با سر به داخل آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «داشته باشین.» خانم چاکوتایی لب‌های ماتیکی‌اش را بر هم فشار می‌دهد و کونش را می‌جنباند داخل آشپزخانه. من فکر می‌کنم اگر آقای چاکوتایی هم مثل خروس دیوانه باشد چی؟ مامان می‌زند به پهلو زنی عمو، زن عمو زیر لب می‌گوید: «والا!»

و دست می‌کشد روی ران‌های چاقش و می‌پرسد: «یعنی اصلاً نگفته کیه؟ کجا با هم آشنا شدن؟»

ستاره سرش را انداخته پایین و به دست‌های گره شده میان پاهایش نگاه می‌کند. بهش می‌گویم: «بریم بیرون؟»

می دانم ستاره عاشق صادق است. خودش چیزی نگفته. عادت ندارد از این حرف‌ها بزند. فقط فیلم تعریف می کند. هر فیلمی را که ببیند یک طوری تعریف می کند انگار من هم دیده باشم. با این همه من فهمیده‌ام ستاره صادق را دوست دارد. از پیچ‌هایشان فهمیده‌ام. حتی یک بار توی وسایل ستاره نامه‌ای دیدم که برای صادق نوشته بود. نامی از او نبرده بود اما چشم‌های سبز و بدن لاغر مال صادق است. انگار همدیگر را بوسیده بودند و قول و قرارهایی هم بود که ستاره نگران بود، صادق بزند زیرش. نامه را انگار هیچ وقت به دست صاحبش نرسانده بود. ستاره می پرسد: «نامزد تو دوست داری؟»

- نمی دانم، دلم برایش تنگ نمی شود اما هر روز برایش نامه می نویسم. نامه‌های طولانی، چهار پنج صفحه‌ای. آخر هفته‌ها که میاید همه را می دهم بهش. یک دفتر شعر هم برایش درست کرده‌ام؛ دفتر کلاسوری کوچک. با زرورق نقره‌ای جلدش کرده‌ام. تویش نقاشی می کشم و شعرهای زیبایی که می بینم، می نویسم. می خواهم دفتر که پر شد بدهم بهش. اولش نوشته‌ام:

«دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم

وین درد نهان سوز نهفتن نتوانم.»

صفحه‌ی آخرش هم نوشته‌ام:

«اندکی پیش تو گفتم غم دل، ترسیدم

که دل آزرده شوی، ورنه سخن بسیار است.»

خودم هم نمی‌دانم از کدام درد نهان سوز و غم دل می‌گویم. آدم شادی نیستم اما غمی هم که بشود حد و مرزش را بفهمم و برای کسی تعریف کنم هم ندارم. چیزی که وادارم می‌کند به نوشتن برای علی، درد دل کردن نیست. همین جوری دوست دارم بنویسم. نوشتن به ذهنم نظم می‌دهد و گاه که کدورتی پیش می‌آید، با نوشتن سعی می‌کنم مشکل را حل کنم. حالا مدت‌هاست نوشته‌هایم همه شده رفع کدورت. توضیح این که منظور من این نبود و رفتار خانواده‌ام ربطی به من ندارد و تو خوبی و اشتباه از من است. اما حالا که ستاره تکیه داده به تن این درخت و هوا هم دارد کم کم تیره می‌شود و همه چیز گنگ و محو است، می‌بینم دوست داشتن برایم چیزی نامعلوم است. مثل همین شکل‌ها و صداها. چیزی که نمی‌توانم حرفی در موردش بزنم.



زهره بد وقتی برای آمدن به خانه‌ی ما پیدا کرده است؛ خانه میدان جنگ داخلی است. مامان تا حالا چند بار غش کرده. بابا هم به دفعات خواسته صادق را خفه کند. آن‌ها نمی‌دانند دختر خوشبختی که قرار است عروس خانوادگی ما بشود کیست. صادق گفته وقتی نام دختر را فاش می‌کند که همه آرام شوند و دست از دیوانه‌بازی بردارند. خودش هم مثلاً اعصاب غذا کرده.

حال و روز زهره بدتر از وضع ماست. مامان طبق معمول خودش را پشت لبخندها و تعارف‌های خاله و خواهرزاده پنهان کرده. صادق در را به هم می‌کوبد و می‌رود بیرون. بابا در سکوت زل زده به مجری اخبار؛ مرد سیلویی که موهای پر پشت خاکستریش را به سمت بالا سشوار کشیده. مرد صدایش را توی گلویش گرد می‌کند و می‌فرستد بیرون. بعد تصویر مکعب مستطیل‌های سه رنگ را نشان می‌دهند. جعبه‌ها را با سبدهای گل روی ماشین

گذاشته‌اند و میان مردم می‌چرخانند. مردم دست می‌مالند به جعبه‌ها. یک تصویری هم نشان می‌دهند از کیسه‌ی سفیدی که سر و تهش را گره زده‌اند، مثل قن‌داق بچه است. بزرگ‌تر اما. قن‌داق روی دست مردم می‌چرخد. می‌پرسم: «این چیه؟»

از کسی نمی‌پرسم. با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم. بابا می‌گوید: «تکه‌های آدمیزاده.»

بعد مامان و زهره گریه می‌کنند؛ بی‌صدا. من فقط می‌بینم که دستشان گاهی می‌رود گوشه‌ی چشمشان و مامان توی دستمالش فین می‌کند.

زهره نمی‌پرسد توی خانه‌مان چه خبر است. من هم چیزی نمی‌گویم. قرار بود برود انزلی. حالش خیلی خراب است. به خاله شهلا گفت به اصرار من آمده و یک امشب را پیشم می‌ماند و فردا صبح راه می‌فتد. همیشه همین‌طور است، حتی در بدترین شرایط هم حواسش هست خودش را تحویل بگیرد. حتی به مامان هم همین را گفت. این که من تلفن کرده‌ام و اصرار داشتم بیاید پیشم. مامان هم لب‌های نازک بی‌رنگش

را روی هم فشار می دهد و چنان نگاهم می کند که احساس می کنم پلک هایش دندان درآورده.

شب که تنها می شویم، زهره بالاخره بغضش می ترکد.

- رفتم خونه شون.

- خونه ی کی؟

- رفتم خونه ی فریرز.

- مامانش اینا نبودن؟

-چی می گی؟ خودش تنها زندگی می کنه. بهش گفتم: می خوام باهات حرف بزنم. تلفنشو از الهام گرفتم. گفت: باشه شام بیا پیشم. چه خونه زندگی ای داشت. چه سلیقه ای. یه بیف استروگانفی درست کرده بود.

این که می گوید را نمی دانم چیست، شیه اسم یک سریالی است که تلویزیون بچه که بودم می داد. آخرش یارو کور می شد انگار.

می گویم: «خب پس چرا گریه می کنی؟»

زهره اشک‌هایش را پاک می‌کند و چهارزانو می‌نشیند لب تخت.

- آخه نمی‌دونی چی شد. وقتی گفت بیا خونه‌ام، منم گفتم باید سنگ تموم بذارم. یه دسته گل بزرگ خریدم. خودمم حسابی تیپ زدم. دامن تنگ مشکی با بلوز ابریشمی قرمز...

احساس می‌کنم دارم یکی از داستان‌هایی را می‌خوانم که آن دخترک آرزو شمس می‌چپاند توی کیفش و قاچاقی سر کلاس می‌خواند. از آن‌ها که عکس روی جلدش چشم‌های خمار و ابروهای کمانی بود. زهره رسیده به این جا که فریبرز شمع‌های سر میز را روشن کرد. حالا کلایدرمن هم دارد می‌نوازد. این‌ها هم زل زده بودند به هم و بعد فریبرز چیزی گفت درباره‌ی کبوترهای شمالی یا دخترهای شمالی که مثل کبوتر هستند که مثلاً خیلی ناز و زیبا و رمنده‌اند. زهره صدایش می‌لرزد، صورتش در هم می‌رود و بغضش می‌ترکد.

می‌گوید: فریبرز گفت ما به هم نمی‌رسیم چون فریبرز نمی‌خواهد من توی خانواده‌اش و به خاطر خواهر و مادرش آسیب بینم و آخه خب اونا...»

زهره مکث می کند. انگار دنبال کلمات مناسب می گردد. چیزی تاثیر گذار، چیزی که لب کلام را برساند: «فریبرز می گه ما از دو تا طبقه‌ی اجتماعی جدا هستیم و خیلی با هم فاصله داریم. خب فریبرز ترجیح می ده با دختری یکی از پارچه فروش های راسته‌ی باباش اینا تو بازار ازدواج کنه. بین نه این که این جور ی بگه‌ها. یعنی خیلی حواسش بود یه طوری حرف بزنه به من برنخوره. هی هم می گفت این ازدواج سیاسیه. می گفت از همون لحظه اول که منو دیده عاشقم شده.»

زهره عینکش را برمی دارد و با گوشه‌ی پیراهن من تمیزش می کند. یک ریز حرف می زند. من خم مانده‌ام که راحت دنباله‌ی لباسم را توی دست داشته باشد. او سرش را پایین انداخته و عینکش را می مالد. انگار با خودش است:

«گفتم می شه به موهات دست بزنم؟ دست دراز کردم تو موهایش. نرم و فرفری بود. بعد فریبرز دستایم رو گرفت و هی تند و تند بوسید. دست‌هایم رو روی لب‌هایش می کشید، نفسم رفت. لبشو روی لبم، چونه‌ام و گردنم...»

زهره از اندوه نیست که گریه می کند، زهره از هیجانی که دچارش شده به هق هق افتاده.

نمی دانم کی خوابم برد. فقط یادم هست صورت زهره کم کم  
توی تاریکی حل شد و صدایش که کش میامد از یک جایی  
به بعد دور شد و دور شد. تلفن زنگ می زند. از جا می پریم و  
می نشینم توی تختم. یک زنگ دیگر. چراغ ساعت مچی ام را  
روشن می کنم. سه و نیم صبح است. توی دلم به بیتا فحش  
می دهم. لابد می خواهد نتیجه ی دعوی دیشب را بداند.

صدای بابا میاید؛ زبانش از خواب سنگین است. دارد با کسی  
رشتی حرف می زند. می شنوم که مامان هی می گوید: «خاک  
بر سرم، خاک بر سرم.»

صدای دویدن میاید. صادق از پله ها سرازیر می شود. زهره  
گنگ خواب می پرسد: «چی شده؟»

جوابش را نمی دهم و می پریم بالا. صادق نشسته لب پله و سرش  
را میان دست هایش گرفته و بابا و مامان دارند لباس می پوشند.  
بابا می گوید: «زنگ بزن آژانس!»

صادق تلفن می کند و نشانی خانه را می دهد. زهره ایستاده  
وسط هال و ماتش برده.

زهره با ما نمیاید. بابا هم نمی خواست او همراهمان باشد. من اما بی حرف لباس می پوشم و می نشینم توی ماشین. کسی حواسش به من نیست. وقتی می رسم سعید دم در ایستاده، چراغ گردان آمبولانسی مقابل خانه ی عمو روشن و خاموش می شود. سر گیجه گرفته ام. خیال می کنم کابوس باشد. عمو با دهان کج شده، روی تخت روان سر می خورد داخل آمبولانس. سعید و صادق هم می پرند عقب ماشین. آژیر آمبولانس توی تاریکی و سکوت دم صبح آدم را می ترساند. چند نفری از همسایه ها آمده اند دم در. بابا با یکی از مردها دست می دهد و سلام علیکی می کند. نمی شنوم چی می گویند، فقط دست مرد همسایه را روی شانهِ بابا می بینم. بابا هم انگار سر تکان می دهد. هوا هنوز تاریک است و من سردم شده. توی راهرو پر از کتاب و مجله است. کلی کاغذ ریخته توی راه پله ها. انگار کسی از طبقه ی بالا کاغذها را مثل نقل که روی سر عروس می پاشند، ریخته بود پایین. روسری زن عمو از سرش سر خورده روی شانهِ موهاش وز شده و توی هوا مثل فتری از جا در رفته حرکت می کند. پی ستاره می دوم بالا. کاناپه ی اتاق بالا وارونه شده و با چیزی مثلاً چاقویی شاید، جر خورده. نوار

کاست‌ها بیشترشان زیر دست و پا ریخته. همه شکسته، همه خرد شده. می‌روم اتاق روبه‌روی. رختخواب‌ها ریخته وسط اتاق، اما می‌شود فهمید دو تا تشک وسط پهن بوده. سیمین و محسن شب قبل آن‌جا بودند. حالا کسی نیست. ریخته‌اند توی خانه و ستاره و سیمین و محسن را برده‌اند. حالا فقط زن‌عمو هست. برمی‌گردم پایین. بابا دارد کاغذهای کف زمین را جمع می‌کند. زن‌عمو می‌گوید: «گفتن خودمون خبرتون می‌کنیم. هر چی به دست و پاشون افتادم گفتم این دختره حامله‌اس اینو دیگه کجا می‌برین؟ گوش نکردن. یکیشون عاقله مردی بود. گفت نگران نباشین توضیح می‌دن و برمی‌گردن خونه.»

بعد ناگهان ساکت می‌شود. می‌رود می‌نشیند روی زمین وسط حیاط. صدای اذان می‌آید. پهلوهایم از سرما گرفته. کسی چیزی نمی‌گوید. زن‌عمو فقط انگار کسی توی وجودش حرفی بزند، مدام سرش را به تایید تکان می‌دهد.

از میان حیاط، راهرویی که به در خروجی ختم می‌شود پیدا است. درِ کوچک یک جور بیچاره‌ای است توی تاریک و روشن راهرو. این روزها بیش‌تر خانه‌ها درهای بزرگ آهنی دارند که به فشار دکه‌ای باز می‌شوند. اما خانه‌ی عمو باقر در چوبی دارد. باید با کف دست یا مشت یا مثلاً سکه‌ای بکوبم



به در آبی پوسیده، آن وقت کسی از دور انگار می پرسد کیه؟ و بعد من داد می زنم منم. و این «من» از روی صدا خب معلوم می شود کیست. گاهی هم کسی چیزی نمی پرسد. همین طور لخلخ دمپایی را می شنوم که نزدیک می شود و در باز می شود. معمولاً یا ستاره است که با پیراما و چشم های تنگ شده می ایستد دم در و زل می زند، بی آن که کنار برود تا آدم داخل شود، یا زن عمو است که می خندد، همیشه می خندد، یک طوری است که انگار همیشه پشت در منتظرت باشد. این طوری بود، حالا نیست.

تو که می رویم یک راهروی باریک است تا حیاط و بعد اتاق ها و آشپزخانه که گوشه ای پرت از حیاط است و حمام که بزرگ است و زیرزمین که همیشه پر از بچه گربه است. یک حوض هم وسط حیاط دارند، پر از ماهی های چاق قرمز. توی اتاقشان آکواریوم هم دارند. پر از ماهی های ریز که دم های پهن رنگین کمانی دارند و شکم بعضی شان باد کرده، دوست دارم ماهی های ریز شکم برآمده را بگیرم زیر دندان و مثل تخمه بشکنم، بس که به نظر ترد میانند. ماهی های توی حوض اما برای سر خوردن از لای دست هایم هستند. بچه که بودم، می نشستم لب حوض و خم می شدم تا کمر، و دست

می کردم و ماهی‌ها را می گرفتم. تنشانش لیز بود. تن حوض هم لیز بود. خزه بسته بود. گاهی من و ستاره ماهی‌ها را با آبکش می گرفتیم و می ریختیم توی طشت. بعد کف حوض را با برس می شستیم. بعد که ماهی‌ها را می ریختیم، سیاست میامد می نشست لب حوض. سیاست اسم گربه‌ی ستاره است؛ خپل و سیاه و سفید است. حوض که تمیز می شد انگار سیاست تازه می دید توی آن گودی پر از آب چه خبر است. پنجه توی حوض مینداخت و زن عمو به رشتی بهش فحش می داد. سیاست حالا پیر شده. میاید توی آشپزخانه خودش را می مالد به پاهای لخت زن عمو. زن عمو بهش می گوید پدرسگ. بعد باز دست می گذارد جلوی دهانش و می خندد. دیگر نمی خندد. شب‌های پنج‌شنبه میامدم این جا، هنوز نامزد نگرفته بودم. شب می ماندم تا روز بعد. صبحش می رفتم توی حیاط، آفتابی که می تابید روی آجر بهمنی‌های حیاط را نگاه می کردم. هنوز می توانم ساعت‌ها بنشینم لب حوض و خیره شوم به آفتاب دم ظهر جمعه که رفته‌رفته رنگ می‌بازد و بینم چطور شادی ظهر آفتابی، جای خودش را به اضطراب و اندوه غروب جمعه می‌دهد.

هوا گرم است. گرما انگار دست میندازد گردن آدم، دستش را  
 میاورد تا گریبان آدم و دکمه‌های لباس را باز می‌کند. لباس  
 از تن می‌کند. من پیراهن نخی بنفش پوشیده‌ام که حاشیه‌اش  
 گل‌های ریز و حشی دارد. موهای بلندم را جمع کرده‌ام. با گیره‌ی  
 سر که بزرگ است و رنگ زرد براقش را که نگاه می‌کنم  
 شاد می‌شوم. موهایم نرم و درخشان شده امشب. قدم هم  
 انگار بلندتر است. پاهایم کشیده‌تر، به خاطر خطوط عمودی  
 پیراهن است لابد. علی یک طوری نگاهم می‌کند که می‌دانم  
 زیبا شده‌ام. حتی جوراب هم پوشیده‌ام. مامان مدتی است  
 می‌گذارد موهای پا و زیر بغلم را بتراشم. زهره گفته این کار  
 را بکنم. من حواسم به این چیزها نبود. حواسم نبود از مامان  
 بخواهم اجازه بدهد. از پاهای براق و بی‌موی دخترها خوشم  
 می‌آمد اما نمی‌فهمیدم خودم هم می‌توانم همین طوری بشوم؛  
 زیبایی هنوز چیزی است مال زن‌های دیگر. چیزی نامربوط  
 به بدن من. با علی گاه فکر می‌کنم زیبا هستم. علی امشب

آمده تا برود. صبح می‌رود مراغه تا بقیه‌ی دوران سربازیش را بگذرانند.

بابا خوابیده. صادق هم بالاست. مامان نشسته جلوی تلویزیون، دهن‌دره می‌کند. تشک علی جلوی تلویزیون تا خورده. مردی باریش مشکی و موهای پرپشت فرق کج توی تلویزیون حرف می‌زند. بعد ناگهان ساکت می‌شود و با لبخند توی دوربین زل می‌زند. کم‌کم مرد کم‌رنگ می‌شود و کلی نوشته از پایین صفحه روی صورتش راه می‌افتند. مامان سرش پایین است و دارد با گوشه‌ی ناخنش ور می‌رود. به من می‌گوید: «نمی‌خواهی بخوابی؟»

صدایش گرفته و سنگین است. علی روبه‌رویم نشسته. چشمک می‌زند؛ یعنی نروم و بمانم. جواب مامان را نمی‌دهم، نگاهم به لب پایین علی است که مثل گوشتی آبدار از زیر سیل‌هایش پیدا است. تنم کرخت شده و احساس می‌کنم کسی دست می‌کشد پس گردنم. زمان طور عجیبی می‌گذرد. انگار چیزی گرم و خیس در هوا جریان دارد. نمی‌دانم چقدر به نگاه و سکوت گذشته. مامان بلند می‌شود از اتاق می‌رود بیرون، هنوز توی درگاهی است که صدایم می‌زند. جواب نمی‌دهم. علی تشکش را که تا خورده باز می‌کند. مامان از توی آشپزخانه

باز صدا می‌کند. یک نفر از توی حلقم می‌گوید «آمدم.» علی نشسته توی تشک و پاهای من توان ایستادن و رفتن ندارند. از آشپزخانه صدای جابه‌جا کردن ظرف‌ها می‌آید. می‌خزم سمت علی و غلت می‌زنیم در هم. صدای مامان دورتر از صدای نفس‌های علی است. دستش جست‌وجوگر زیر دامنم حرکت می‌کند. کمرم را به حرکتی محکم فشار می‌دهد به خودش. می‌شنوم که صادق صدا می‌کند. می‌خواهم بکنم، علی زیر گوشم می‌نالد: «صبر کن.»

صدای پای صادق را که از پله‌ها سرازیر است به وضوح می‌شنوم. اما گره خورده‌تر از آنیم که بتوانیم به راحتی از هم باز شویم. فقط وقتی نگاهم را از صورت علی می‌گیرم که صادق پشت سرم عربده می‌کشد. یقه‌ی باز پیراهنم سریده است تا روی شانه‌ها. دستم نمی‌رسد زینت پشت پیراهنم را ببندم. ترسیده خودم را فشار می‌دهم به علی و علی مرا پس می‌زند. مثل غریبه‌ها. مامان با چشم‌های گشاد شده پشت صادق ایستاده و بابا هم سراسیمه است.

صادق یقه‌ی علی را گرفته است و می‌کوباندش به دیوار. علی چیزی نمی‌گوید. با هر ضربه سرش مثل چیزی سنگین که به بندی نازک آویخته باشد این طرف و آن طرف لق می‌خورد.

بابا به سختی دست‌های صادق را از یقه‌ی علی جدا می‌کند. می‌ایستد تو روی علی و می‌گوید: «پست بی‌شرف. تو از اعتماد من سوءاستفاده کردی!»

صدای بابا مثل وقتی است که شعر لاهوتی می‌خواند. مثل وقتی که می‌گوید «دهقان» و حروف، ته حلقش می‌لرزند. «پست بی‌شرف» را مثل «امپریالیسم آمریکا» می‌گوید. دست‌های مامان که به تن عریانم می‌خورد یخ می‌کنم. زیپ پیراهنم را بالا می‌کشد و محکم می‌کوبد توی سرش و می‌گوید: «خاک بر سرمون شد.»

صادق یکدم هوار می‌کشد و مثل خروسی سر بریده گیج دور خودش می‌چرخد. می‌گوید: «تو خونه‌ی خودتون دخترتونو...»

حرف‌های کثیفی می‌زند. دوست دارم صادق بمیرد. مامان به صادق می‌گوید: «خفه‌شو. دهن منو باز نکن. نذار بگم تو و اون ستاره‌ی جنده بالا پشت بوم چه غلطی می‌کردین.»

صادق یک لحظه دهانش را می‌بندد. می‌فهمم چیزهایی هست که من نمی‌دانم. بعد نگاهم به علی می‌فتد. تند و تند لباسش را می‌پوشد. بابا می‌گوید: «گم‌شو از خونه‌ی من بیرون!»

مامان می گوید: «کجا بره؟ بذار بمونه اون داداش بی پدر مادرش بیاد بینم چی کار می خوان بکنن؟»

علی می گوید: «به داداشم چی کار داری؟»

مامان می گوید: «من چوب تو آستین تو و خانوادهاات می کنم. خیال کردی همین جوری بیای دختر مردمو بی عصمت کنی و بعدم راحت راهتو بکشی بری؟ فکر کردی دختر منم مثل خواهراته که معلوم نیست سرشون کجاست، تهشون کجا؟»

بابا به مامان می گوید: «ساکت شو!»

علی می گوید: «حرف دهنتمو بفهم.»

صادق باز دور برمی دارد و از پشت بابا می پرد روی علی و عربده می کشد: «من خواهر و مادر تو یکی می کنم جاکش...»

علی مثل کسی که بچه گربه ای را از روی خودش پرت می کند، صادق را میندازد کناری و می گوید: «تو زر نزن بچه سوسول، واسه من آدم شده، تو برو مادر خودتو جمع کن، رشتی بی بخار.»

بابا محکم می خواباند زیر گوش علی و داد می زند: «گورتو گم کن!»

علی چند ثانیه بی حرکت می ماند. صادق و بابا و مامان هم مثل مجسمه خشکشان زده. من دهانم تلخ شده و لب هایم از خشکی از هم باز نمی شود. هیچ کدام از آن مجسمه های مومی آدم نما را نمی شناسم. بعد علی انگار یاد چیزی بیفتد دست می کشد به صورت سرخ شده اش و کوله ی بزرگش را روی شانه میندازد. دم در صادق باز به طرفش حمله ور می شود. علی پوتین های سربازیش را دستش می گیرد و پا برهنه می دود توی کوچه.



روی تخت دراز کشیده‌ام و نگاهم به دلچک چسبیده به سقف است. دلچک، پیر و لاغر شده و دهانش بی خودی به خنده باز است. روزها را می‌شمرم. سومین روز است. یاد بیتا و رزا می‌فتم. به مدرسه فکر می‌کنم و بچه‌ها. نمی‌توانم بگویم دلم برایشان تنگ شده یا نه، اما فکر می‌کنم همین لحظه که من این جا روی تخت دراز افتاده‌ام و حالم طوری است که انگار تمام ذرات بدنم دارد تجزیه می‌شود و رفته رفته در این روزها که هیچ چیزی جز آب نخورده‌ام، دارم جذب پتو و بالش و تشکم می‌شوم، بچه‌ها چه می‌کنند؟ رزا چندبار تماس گرفته، اما مامان نمی‌گذارد حرف بزنم. خیال می‌کند من این کارها را از رزا و بیتا یاد گرفته‌ام. این کارها یعنی بوسیدن نامزد. نمی‌دانم کی به سرش انداخته که شاید دیگر باکره نباشم. من نمی‌فهمم باکرگی چیست. نمی‌دانم چقدر اهمیت دارد آن تکه پوست را حفظ کرده باشم. حتی جای دقیق آن پوست را که مثل پوست طبل کشیده و پر سر و صداست هنوز نمی‌دانم.

صادق و بابا صبح همان شب رفتند ترمینال پی علی. صادق با آب و تاب تعریف کرد که اسم علی را از اتاق اطلاعات با بلندگو همه جا پخش کردند. علی آمده بود و بابا حلقه‌ای را که من دستش کرده بودم ازش گرفته بود. حلقه‌ی او اما دور انگشتم مانده. برایم گشاد شده و راحت درمیاید. خواستند حلقه را از من هم بگیرند. مامان میچم را گرفت و کشید طرف خودش، دستم را چنان مشت کردم که اگر با همان فشردگی می‌کویدم سر صادق، خون از فرق شکافته‌اش می‌ریخت تا نوک بینی استخوانیش.

مامان می‌گوید: «خاک تو گورت کنم. اون ولد زنا سه روزه ولت کرده رفته، حلقه‌رم پس فرستاده. ننه بابای دهاتیش هم یه زنگ نزدن بینن وضع و حالت چیه... بعد تو دستی دستی خودتو بدبخت کردی نشستی تو خونه.»

صادق می‌گوید: «باید نامزدی را به هم بزیم.» حلقه را هم برای همین از علی گرفته‌اند. خیال می‌کنند تا از من هم نگیرند، یک سر ماجرا هنوز وصل است. برای من اما علی مهم نیست. حتی حلقه را به راحتی می‌شود بیندازم توی چاه توالت، در یکی از همین وقت‌ها که می‌روم دو زانو می‌نشینم و صورتم را می‌گیرم نزدیک سوراخ گشاد و سیاه مستراح تا عق

بزنم. اما حلقه را نگه داشته‌ام. نمی‌دانم چرا. می‌دانم به خاطر علی نیست. لابد به خاطر همان چیزی است که به بهانه‌اش درس را ول کردم. حتی به دلیل همان چیزی که با علی وصلت کردم.

حالت خلسه، این همان چیزی است که حالا دارم. پاهایم جایی در چند سانتی متری زمین است. صورت ندارم و توی سرم انگار سرب ریخته باشند سنگین است و لق می‌خورد روی گردنم. یادم نیست چطور لباس تنم کردند. می‌بینم مامان دستم را می‌کند توی آستین روپوشم. می‌بینم چطور یکی یکی دکمه‌های لباسم را می‌بندد. روسری را زیر گلویم گره می‌زند. اما یادم نمی‌ماند. چیزی را که حالا می‌بینم مال خودم نیست. ربطی به من ندارد.

صورت‌م را چسبانده‌ام به خنکای شیشه‌ی ماشین و بوی روکش پلاستیکی صندلی‌ها حالم را به هم می‌زند، وقتی تن شکسته‌ام را تاب می‌دهم با هر تکان ماشین که میفتد توی چاله‌ای و باز درمیاید، وقتی به صورت ترسیده‌ی مامان که لب‌های باریکش کبود شده، نگاه می‌کنم، فقط توی سرم هست که بدانم آن

چیز چیست که به خاطرش تا این جاها آمده‌ام.

بخش زنان سرد است. بخش زنان جووری سرد است که خیال می‌کنم با پای برهنه روی کفپوش‌های راهرویی که به اتاق خانم دکتر منتهی می‌شود، راه می‌روم. خانم دکتر شبیه آدمی است که می‌شد اسمش زری بند انداز باشد. ریزنقش است و خطوط چهره‌اش ظریف و موذی است. بینی باریک تیغ‌ای با نوک گرد دارد که به صورت ملیحی به سمت بالا متمایل است. وقتی رویم خم می‌شود، می‌توانم موهای زبر زیر چانه‌اش را ببینم. پوست چانه‌اش مثل پوست در کون مرغ دانه دانه است. دهانش بوی ماندگی می‌دهد. شاید دندان خرابی دارد یا مثلاً ناراحتی گوارشی. روی گوشه‌ی جیب چپ روپوش سفیدش لکه‌ای قرمز، اثری کم‌رنگ گذاشته. من روی تخت دراز می‌کشم و مامان می‌زند زیر گریه. زری بند انداز می‌گوید: «شورتتو درار.»

من نمی‌گویم شورت. حتی به سینه‌بند هم می‌گویم سوتین. از هر چیزی که اشاره‌ای مستقیم به تن دارد پرهیز می‌کنم. شورت کلمه‌ای است که برایم آهنگی زننده دارد. یک جور سرخوشی

وقیح در آن هست. چیزی که می‌خواهم و نمی‌خواهمش. مامان همین‌طور که گریه می‌کند شورتم را درمیاورد. می‌بینم که لباس زیرم مثل تکه‌ای از چیزی معصوم و تک‌افتاده توی دست‌های مامان می‌چاله شده. اشک از گوشه‌ی چشمم می‌سرد و می‌رود توی سوراخ گوشم. دکتر می‌پرسد: «دوستش داری؟»

یاد علی می‌فتم، کجاست؟ سر تکان می‌دهم که آره. به دکتر نگاه نمی‌کنم، به مامان هم. علی را دوست ندارم. بدم هم نمی‌آید ازش. توقع ندارم حالا بالای سرم باشد. رفته و برمی‌گردد. نامزدی هم به هم نمی‌خورد. بر هم زدن قراردادها قدرتی می‌خواهد که خانواده‌ی من ندارند. صادق می‌خواست هوار بکشد که کشیده بود و مامان لازم داشت کمی اشک بریزد، کمی کبود شود، کمی غش کند و بابا هم باید می‌فهمید باز و باز که دین افیون توده‌هاست. آخر او خانواده‌ی علی را که زن‌هایش روسری سر می‌کنند و جلوی مردها قاسم‌آبادی می‌رقصند نماینده‌ی خدا و پیغمبر می‌داند.

قالب‌های تخت سرد است. ران‌هایم برای قالب‌ها زیادی لاغرند. دستم را روی چشم‌ها می‌گذارم. احساس می‌کنم دکتر مثل شعبده‌بازی دارد من را از کمر نصف می‌کند. احساس می‌کنم وقتی از روی این تخت بلند شوم، پایین تنه‌ام

را همین جا می گذارم و می روم. پایین تنه‌ی کثیفم را، پایین تنه‌ام را که دست خورده و دیگر نو و تازه نیست.

دست‌های دکتر انگار پلاستیکی است. می چسبد به پوست تنم و جدا می شود. انگار حیوانی مکنده حوالی آن جایم حرکت می کند. انگار مامان با دمپایی‌های روفرشی پلاستیکی‌اش لای پایم قدم می زند. دکتر می گوید: «باکره است.»

مامان روی صندلی کنار تخت از هوش می رود. من هیچ حالی ندارم. جایی برای افتخار و شادی نیست. خسته‌ام و دلم می خواهد پاهای باز شده‌ام را جمع کنم توی شکمم و بخوابم. دکتر می گوید: «حالا یه کاغذ می دم بهت داشته باش. چیز مهمی نیست. خودمم یه دونه از اینا دارم. هر کاری می کنی بکن، فقط نذار شورتتو بکشن پایین.»

حرف نمی زنم. احساس می کنم لباس زیرم را تپانده‌اند توی دهانم و دارند خفه‌ام می کنند.

منشی درمانگاه پیشانیم را سوراخ می کند و عکسم را می چسباند به کاغذی که خیال همه را راحت می کند. عکس سیاه و سفیدی که سیاهش بیشتر است. سیاهی مقنعه‌ام و سیاهی

چشم‌ها و ابروها، سیاهی روپوشی که تنم است و صورتم سفید نه، دایره‌ی بی‌رنگی است که دارد محو می‌شود.

عمو باقر می گوید برای سیمین ملاقات حضوری گذاشته اند. این را از حرف های بابا می فهمم. سیمین یک هفته است آزاد شده و حالا برایش وقت ملاقات حضوری با محسن را گرفته اند.

از وقتی عمو باقر سگته کرده یک طرف صورتش انگار خواب رفته باشد، وقت حرف زدن بی حرکت و سنگین است. بابا نمی فهمد چی می گوید. هی می پرسد: «ها؟ چی؟ ملاقات حضوری؟» ما همه ایستاده ایم بالا سرش و گوشی سیاه تلفن توی دست بابا مثل چیزی برجسته و مهم به نظر می رسد.

بابا گوشی را می گذارد و صورتش مثل مرده ها سرد و بی حرکت مانده، بابا دیگری کلمه حرف نمی زند.. حتی رادیو مسکو را هم نمی گیرد. اخبار ساعت نه را هم نمی بیند. هوا زیادی گرم است و بابا توی زیر پیراهن رکابی گل و گشاد، نحیف و کوچک به نظر می رسد. پوستش به زردی می زند



و دل دردش باز شروع شده. هر وقت عصبی می شود زخم کهنه‌ی معده‌اش عود می کند.

مامان خیره مانده به تصویر بی صدای تلویزیون. فضا قهوه‌ای و زرد است. زنی روسریش را زیر چانه‌اش محکم گره زده و با کاسه‌ی آب در چهارچوب دری ایستاده است. کوچه باریک و خاک آلود است و مردی با لباس نظامی از پیچش می گذرد. زن کاسه‌ی آب را خالی می کند پشت سر مرد و در را می بندد. تصویر بعدی عکسی قاب گرفته است لب تاچه. دلم برای مامان می سوزد که تلویزیون را بی صدا نگاه می کند. همین طور که چشمش به تلویزیون است می گوید: «لابد می خوان آزادش کنن.»

بعد از بالای عینک به بابا نگاه می کند که تکیه‌اش به دیوار است و دستش را ستون سرش کرده. تلویزیون را خاموش می کند. تلویزیون با صفحه‌ی خاکستری آرام نشسته گوشه‌ای. انگار حالا او نگاهش به ماست. کولر هور هور صدا می دهد. صادق می گوید: «آزاد که نه، اما حتماً همین روزا حکمش رو اعلام می کنن.»

و خودش را خم می کند توی بشقاب جلوی پایش و تخمه‌های

هندوانه را با فاصله تف می کند توی بشقاب. با هر گاز به قاچ هندوانه، دهانش ایشی صدا می دهد و قطره های صورتی می چکد بر بالا تنه ی لختش. بابا که بلند می شود انگار موجی از صدا توی خانه راه میفتد. شماره گیر تلفن کش دار دور خودش شش بار می چرخد. چهار بار کوتاه، دوبار بلند. شماره ی خانه ی عمو باقر است. صدایش از بغض می لرزد. سیمین خودش گوشی را برداشته. می گوید: «سیمین جان، عمو منم فردا باهات میام اوین.»

انگار سیمین می گوید نمی شود. انگار می گوید فقط همسر را راه می دهند. که بابا جواب می دهد: «من بیرون منتظر می مونم. خیلی دلم هوای محسن رو کرده.»

گوشی را که می گذارد دیگر اتاق نمیاید. فین فین کنان می رود اتاق خواب بالا.

گفتند نه سخنرانی و نه حتی گریه و زاری و شلوغ بازی. همین طور گفته بودند. فکر می کنم خیال است. بابا به مامان می گوید. توی آشپزخانه زیر نور سفید مهتابی گرد ایستاده ام.

مامان انگار می میرد. پوستش بنفش شده، لبش سیاه. من صندلی را می کشم عقب و وا می روم رویش. مامان می پرسد: «بدنش سالم بود؟ زخمی، کبودی چیزی نداشت؟»

من جیغ می کشم و سرم را محکم می کوبم به لبه میز. نمی دانم چند بار. نمی دانم این کار را می کنم یا نه. بابا پی پیراهن سیاه می گردد. مامان که اتورا می کشد روی یقه اش بوی بخار بلند می شود. سرم درد می گیرد. به دلم کسی چنگ می زند.

توی خانه ی عمو باقر سیمین با شکم برآمده، آرام نشسته روبه رویم. پیراهن حاملگی سیاه تنش است. آستین بلند. دور مچش حتی تور مشکی چین دار دارد.

سعید رفته آلمان. بابا این را می گوید. انگار بگویند سعید رفته سر کوچه نان بگیرد. ما هم همین قدر می دانیم. قدر همین که کسی بخواهد برود نان بگیرد و خب از دو روز قبل که خبر نمی دهد چنین آدمی، که من دارم از خانه خارج می شوم. بابا امروز می گوید: «سعید رفته آلمان و تلفن کرده و خبر داده

که صحیح و سالم رسیده و شما چیزی نپرسید و سراغ نگیرید  
جلوی مردم.»

ستاره هست. بهش مرخصی داده‌اند تا در نبود سعید چای و  
خرما پخش کند. پیراهن مردانه پوشیده با شلوار خاکستری.  
سیگار گوشه‌ی لبش، چای می‌چرخاند. یک آقای خیلی قد  
بلندی میاید و سینی چای را از ستاره می‌گیرد. موهایش بور  
است و نگاهش هی مات می‌شود. یک‌طوری خیره می‌ماند  
که انگار دارد به صدای کسی توی سرش گوش می‌دهد.

ستاره شانه‌های زن‌عمو را می‌مالد. زن‌عمو گریه نمی‌کند  
و آن غده‌ی بزرگ زیر گلویش انگار بزرگ‌تر شده است،  
همین‌طور بی‌حرکت مانده روی صندلی؛ دست‌هایش روی پا و  
پشتش صاف. سیمین هم صاف نشسته است؛ بی‌حرکت، شبیه  
عکسی زیبا. عکسی از زمان‌های خیلی دور که دور و برش به  
زردی می‌زند. یک جور سکوتی انگار در تصویرش هست.  
خانواده‌ی محسن اما این‌طور نیستند. مادر و خواهرهایش به  
صورتشان خنج می‌کشند و پیراهن سفید محسن را دست به  
دست می‌کنند، توی بغلشان، پیراهن را می‌فشرند، بو می‌کشند،  
جیغ می‌زنند، به سر و سینه‌شان می‌کوبند و به زبان کردی  
ترانه می‌خوانند.

سر مزار همه جمع شده‌اند دور یک گودال. محسن را پیچیده در پارچه‌ای سفید دست به دست می‌کنند. چند نفری صلوات می‌فرستند. من دور می‌ایستم. ستاره چمباتمه زده توی خاک و خل‌ها و خیره مانده به زمین. بعد یکهو دم گودال شلوغ می‌شود. زن‌ها کل می‌کشند. دست‌های مادر محسن از میان حلقه‌ی آدم‌ها پیداست که توی هوا تکان می‌خورد. دارد می‌رقصد. دو نفر زیر بغل سیمین را گرفته‌اند و می‌کشند روی زمین. ستاره آب می‌پاشد توی صورتش و مدام گوشه‌ی چشمش را با سر آستینش پاک می‌کند. من شیشه‌ی گلاب را می‌گیرم زیر دماغش.

از لای جمعیت یک لحظه عمو باقر را می‌بینم که دو زانو نشسته بالای گودال و آن تو را نگاه می‌کند. صادق ایستاده بالای سرش و می‌کوبد روی پیشانی.

صادق می گوید: «همین روزا میان سراغ من.»

مامان می گوید: «تو رو خدا به مهندس منصوری بگو یه فکری براش بکنه.»

صادق دست دراز می کند تا پارچ آب را بردارد. دست هایش استخوانی است و رگ های برجسته ی سبز دارد. می گوید: «من یاسوج نمی رم ها.»

بابا قاشقش را پرت می کند توی بشقاب. دنگی صدا می کند. من از جا می پرسم. مامان می گوید: «چته؟»

بابا این وقت ها خیره می ماند به جایی و حرف نمی زند. فقط سرانگشتان پهنش را می مالد به چیزی؛ به گوشه ی بشقاب یا گوشه ی ورق روزنامه یا دسته ی عینکش. صادق مهره های گردن مرغ را یکی یکی می لیسد. اول گوشت های دور گردن

را می خورد و بعد مغز میان مهره‌ها را هورت می کشد. حالا دارد استخوان را می جود. بابا دارد نگاهش می کند. صادق مثل مجسمه خیره مانده توی بشقابش و فقط حرکت عضلات فکش از زیر پوست نازک زردش پیدا است. بابا می گوید: «کجا دوست داری بری؟ نوفل لوشاتو خوبه؟»

صادق جواب نمی دهد. بابا می گوید: «با مهندس منصوری حرف زد. یه مدتی می ری یاسوج ور دستش تا آبا از آسیاب بیفته.»

بابا همیشه حواسش هست. می گوید ما هزینه‌هایمان را داده ایم. «ما» یعنی خودش که زمان جوانی مدتی زندان بود. هیچ وقت نفهمیدم چقدر. بین چند ماه تا چند سال متغیر است. گاهی فکر می کنم ماجرای زندان رفتن بابا کلاً داستان باشد. اما گاهی چیزهایی تعریف می کند. داستان‌هایی با کلی جزئیات. من به خودم می گویم حتماً بوده که می گوید. مثل آن شب ماه رمضان که سربازهای زندان شاه ریختند توی سلولشان و تا صبح آن‌ها را زیر مشت و لگد گرفتند، آن قدر که چند نفری زیر کتک جان دادند. بعد فردا صبحش رئیس زندان که خبردار شد خودش را کشت. طرف این طور که بابا می گوید آدم حسابی بوده و تحصیل کرده‌ی فرانسه و خب

لابد برای خودش چشم اندازی قائل بوده و بعد از آن ماجرا به کلی مایوس شده که بشود در چنین محیطی انسانی رفتار کرد. بابا چیزهای دیگری هم می گوید، مثلاً این که برای خاطر بیمه مبارزه کرده اند. همیشه جمع می بندد، چه وقتی از مبارزات می گوید و چه وقتی از دستگیری و فرارها حرف می زند. انگار یک گروه باشند. این وقتها من باز به کل ماجرا شک می کنم. شاید بابا مدام می گوید «ما» تا خودش را پشت آدم های دیگر پنهان کند. آدم معروف ها و سرشناس های حزبشان، یا شاید هم چیزی بوده. یک جایی هزینه ای داده بابت آزادی خواهیش، مبارزه برای عدالت اجتماعی، بعد آن هزینه آن قدر گزاف بوده که دیگر لازم نیست کاری بکند. سهم خودش را به مام وطن پرداخته. عوض پسرش هم مبارزه کرده برای وطنش. برای همین به محض این که محسن را اعدام کردند بابا به صرافت افتاد صادق را بفرستد یا سوج و دست یکی از دوستانش که مهندس راه است. می گوید: «صادق را ناگهان هوا برمی دارد و کاری دست خودش می دهد.» می گوید: «کافیست جایی نام فامیلش را بگوید تا همه بفهمند کدام وری است.» می گوید: «ما گاو پیشانی سفید هستیم.»

صادق اما کلاً غرق خودش است. بزرگ ترین فعالیت



میهن پرستانه اش نگه داری چند کتاب جیبی جلد سفید و چند تایی کاست است که رویش با جوهر آبی حک شده «پرسش و پاسخ».

بابا کیسه را وسط حیاط سر و ته می کند؛ کلی کتاب و مجله و نوار است. مال خانه‌ی ما و چیزهایی از خانه‌ی عمو باقر. کتاب‌ها آغشته به نفت که می شوند خیس می خورند و نوشته‌هایشان انگار رشد می کند و درشت می شود. نوارها که می سوزند بوی پلاستیک سوخته سرم را سنگین می کند. کاغذها کم کم دورشان سیاه و در خودشان مچاله می شوند. سیاهی از گوشه‌ای شروع می شود و پیش می رود و کلمات را در بر می گیرد.

آخر سر چه می ماند؟ یک تپه خاکستر و پلاستیک ذوب شده که ماسیده کف حیاط. مامان شلنگ می گیرد و خاکسترها را آب و جارو می کند. تکه‌های سوخته‌ی کاغذ شناور می شوند توی پاشویه‌ی دور حوض و می چرخند دور راه آب و فرو می روند در تاریکی فاضلاب. بابا با کاردک، کف حیاط را از پلاستیک‌های چسبیده به کف موزاییک تمیز می کند. من

یک فیلمی دیده بودم ماجرای پسر بچه‌ای بود که مارمولکی را مینداخت توی سوراخ فاضلاب. چند سال بعدش مارمولک، تمساح عظیم‌الجثه‌ای می‌شد و شهر را نابود می‌کرد. حالا یاد آن فیلم افتادم.

شب است. صادق نشسته وسط اتاق و دور تا دورش عکس‌ها و آلبوم‌های خانوادگی است. یک قیچی برداشته و هر جا خودش توی عکسی هست، عکس را می‌برد و خودش را جدا می‌کند و می‌ریزد دور. حالا کلی عکس داریم که بعضی‌اش دور بری شده و بعضی از وسط بریده شده، کلی عکس که صادق در آنها نیست. مامان می‌پرسد: «این چه کاریه؟»

می‌گوید نمی‌خواهد هیچ اثری ازش باشد. شاید خیال می‌کند وقتی ریختند توی خانه، اگر هیچ عکسی از او نباشد دیگر نمی‌توانند تعقیبش کنند. خوب است، فردا صبح زود می‌رود یاسوج، تا معلوم نیست کی. اگر نه با همین قیچی‌اش راه می‌فتاد خانه‌ی تک تک فامیل تا خودش را از میان عکس‌ها ببرد. بابا گوش چسبانده به رادیو: خشخشششش... زنی می‌گوید: «این جا رادیو مسکو.»

هوا آنجا سرد است لابد. برف نشسته روی آن گنبدهای رنگ‌رنگی میدان سرخ که زن این همه صدایش سرد و یخی است. لاغر هم هست با بینی سربالا و موهای خیلی روشن و لب‌های باریک، مثل خط.

حالا که صادق رفته، خانه‌مان ساکت‌تر از همیشه است. کسی نیست تا با ادا و اطوارهای عجیب و غریبش داد مامان و بابا را در بیاورد. من لب پله‌ی حیاط نشسته‌ام و دارم تصویر پیراهن علی را که روی بند رخت تاب می‌خورد نقاشی می‌کنم. تنها چیزی که از علی مانده پیراهن چهارخانه‌اش است که شسته‌ام و خیس زیر آفتاب، شفاف می‌شود. دارم فکر می‌کنم امشب برای علی نامه بنویسم. صادق چه می‌کند حالا؟ لابد توی یاسوج دستش را زیر سرش گذاشته و به سقف خیره مانده.

مامان صدام می‌کند که بیا زن عموت او مده.

دوست ندارم بینمش. مثل گذشته نمی‌خندد و دندان نیش طلایش را نشان نمی‌دهد. عمو هم دیگر حرف نمی‌زند فقط سیگار می‌کشد و پلک راستش می‌پرد. سیمین اما یک‌ریز

می خندد. دست می کشد روی شکمش و می خندد. او که می خندد بابا چشمش پر از اشک می شود. بعد میاید جلو سرش را می گیرد توی سینه اش و اشکش سرازیر می شود. سیمین همین طور خنده خنده سرش را از دست های بابا خلاص می کند. سیمین زیبا تر شده. سرخ و سفید تر. موهای لخت پرپشتش را شرابی رنگ کرده. یک زن حامله ی خوشگل است که باید سارافون چهارخانه بپوشد و دستش را حلقه کند دور بازوی شوهرش و با احتیاط قدم بزند.

زن عمو تنها آمده، مثل همیشه پیراهن یقه بسته پوشیده و برجستگی بزرگ گواترش از بالای یقه افتاده بیرون. مامان لیوان چای را می گذارد جلوی زن عمو و در قندان را برمی دارد. زن عمو می گوید: «کازم آقا دستم به دامن! این دختره از وقتی از زندان دراومده بند کرده زن خسرو بشه.»

بابا می گوید: «حالا چرا خسرو؟ مگه می خواستن همو؟»

و دسته ی عینکش را می گیرد و آرام می زند روی میز. زن عمو می گوید: «نه بابا جان، نسرین تو زندان بهش سفارش کرده،

گفته توبه نامه رو امضا کن برو بیرون زن برادر من بشو، من خیالم از بابت بچه هام جمع بشه.»

مامان می گوید: «پس قراره روزبه و مریم رو بیاره پیش خودش.»

زن عمو قند را می دهد گوشه‌ی لپش و می گوید: «همون دیگه، این دختره خودشو نمی تونه جمع و جور کنه، چه برسه به بچه‌ی مردمو. اصلاً ستاره چه می دونه شوهر چیه؟ والا من که مادرشم موندم این زنه، مرده؟»

به بابا نگاه می کنم. ابروی هایش در هم رفته و لب پایش کج شده. مامان می گوید: «وا این حرفا چیه پوران خانم؟ بچه که نیست. لابد خودش می دونه چی کار می خواد بکنه. اصلاً بذار بره زن همون برادر نسرین بشه، سرش بخوره به سنگ بفهمه شما چی می گفتین. من موندم از نسرین که چطور این دختره رو انداخته به صرافت چنین کاری.»

زن عمو می گوید: «خاک تو سرش بکنم. اگه حالیش بود که با من این جور می کرد. بین کاظم آقا، بین تو چند ماه، زندگی چطور از هم پاشید؟ پسر م آواره شد. دخترم بیوه شد. این یکی هم که اومده بیرون این جوری. ای خدا مرگ منو

برسون.»

و صدایش یکهو می‌شکند و چنگ می‌زند به ران‌های چاقش. بعد انگار تازه من را دیده باشد، می‌گوید: «شهناز جان، تو خوبی دخترم؟ نامزدت خوبه؟»

می‌گویم: «مرسی.»

حال ندارم حرف بزنم. دهانم باز نمی‌شود. نمی‌گویم «ممنون» یا «تشکر می‌کنم خوبییم و سلام دارند خدمتتان»، فقط می‌گویم «مرسی» تا دهانم را باز نکنم و حرف همین‌طور بسرد از میان دندان‌هایم روی لب‌ها.

می‌پرسد: «صادق کجاست؟ اون چطوره؟»

مامان می‌پرد توی حرفم که «صادق با علی رفته شمال.» می‌گوید: «بابای علی مریضه، با هم رفتن دیدنش.»

تصویر ایده‌آلی مامان لابد همین است؛ که صادق این همه مرد باشد. و رابطه‌اش با علی این همه خوب. بعد بابای علی حالش خراب شود و صادق مثل یک فامیل خوب، شوهر خواهرش را همراهی کند.

زن عمو رفت. قرار شد بابا با ستاره حرف بزند. حرف بزند که چی؟ اگر ستاره با برادر نسرین ازدواج نکند تکلیف روزبه و مریم چی می شود؟ دلم برایشان می سوزد. دلم برای حسین راستی هم می سوزد. سیمین می گفت بس که راستی و زنش زیاد بود همان بالای طناب گردنش شکسته. یک چیزی از توی سینه ام میاید بالا، می رسد به گلویم و راه نفسم را می بندد. دستم را می گذارم روی صورتم، خیال می کنم مامان و بابا من را که نگاه کنند، حالم را می فهمند. از لای انگشت هایم بهشان نگاه می کنم. بابا رادیو را خاموش می کند. مامان دارد با ته قاشق دیگ را می تراشد. بابا می گوید: «ستاره باید با برادر نسرین ازدواج کند.»

مامان از تراش دیگ دست می کشد، لحظه ای و بعد باز مشغول می شود. مامان می گوید: «ستاره باید زن بگیرد!»

بابا چپ چپ نگاهش می کند. مامان متوجه نمی شود.

## بخش دو

بهار نزدیک است. من حالا توی یکی از آخرین شب‌های بلند سال نشسته‌ام در سالن انتظار اتوبوس‌های مسافرتی. سالن شلوغ است. آدم‌ها روی صندلی‌ها چرت می‌زنند. دخترکی دور دهانش پفکی، سیخ ایستاده و من را نگاه می‌کند. برایش زبان درمیاورم. سرش را میندازد پایین و زیرچشمی باز نگاه می‌کند. موهایش فرفری است و چشم‌های درشت عسلی دارد. چند نفر سرباز با کوله‌های بزرگ می‌گذرند. زن و مردی جوان چمدان چرخدارشان را روی زمین می‌کشند و دست دختر را می‌گیرند و از سالن بیرون می‌روند. دختر دنبالشان می‌دود. دستش تا میچ توی حلقش است و برمی‌گردد آخرین نگاهش را به من میندازد. بعد باز آدم‌ها رد می‌شوند و من دیگر نمی‌بینمش.

ساعت سالن دایره‌ی گرد بی‌حالتی است با دوازده شماره که درشت رویش حک شده. علی را از دور می‌بینم که به ما اشاره می‌کند بیاییم. مامان بلند می‌شود و یکی از ساک‌ها



را برمی دارد. علی می دود سمت ما و ساک را از دست مامان می گیرد. یکی هم روی دوش دارد. یکی هم دست من است. می ایستیم توی حیاط بزرگ ترمینال. علی باز می رود. نمی دانم کجا. لابه لای ماشین های بزرگ که مثل فیل های کهنسال کند و سنگین حرکت می کنند، گمش می کنم.

می شود گفت زمستان تمام شد؛ در هیجان دو خانواده که شبیه دو قبیله هستند. توقع نداشتم علی مثل مردی از قبیله ی دیگر بیاید و مرا بدزدد. اما خیالش را می بافتم. این که علی به خاطر من با همه می جنگد. جلوی خانواده اش - قبیله اش یعنی - می ایستد و مرا از چنگال بابا که رئیس قبیله ی خودمان است و صادق که مثلاً پسر و جانشین رئیس قبیله است، آزاد می کند. بعد در یک چنین شبی که حرارت و التهاب اول بهار را دارد، میاید، مرا در آغوش بزرگش می گیرد، روی اسب می نشاند و من همین طور که گرمای پاهای استخوانیش را حس می کنم دور می شوم. این اتفاق نیفتاد. عوضش رئیس های دو قبیله در یک نشست خیلی سری به این نتیجه رسیدند حالا که من و علی به کمک هم با کرگی ام را حفظ کرده ایم، جایزه مان این باشد که باز به این وصلت فرخنده تن بدهیم. البته با حفظ نکات ایمنی. این است که علی باز به خانه مان رفت و آمد

می کند، صادق هم از وقتی از یاسوج برگشته، باز گم می شود توی اتاقش و من همیشه جایی می نشینم که جلوی چشم باشم.

چیزی تا عید نمانده. علی برایم یک روپوش نوک مدادی بلند خریده تا نزدیکی مچم، که خطهای عمودی تیره تر دارد. با یک روسری ژرژت سیاه که می گذارم سرم، مد امسال؛ مد خانم های عاقل و متاهل و با شخصیت البته، دوستان مجردم همین روپوش بلند را با روسری های کوچک رنگی می پوشند. موهایشان را هم فرق کج می ریزند توی صورتشان. من اما موهایم را با تل سر می دهم بالا تا پیشانی بلندم عریان تر و کشیده تر به نظر بیاید. اولین باری است که من و مامان همراه علی می رویم شمال پیش خانواده اش. مامان در زندگیم همیشه نقش پر رنگی دارد؛ نقش بادی گارد. حتی وقتی نیست. وقتی من می روم و دور می شوم. توی خلوتم هم همیشه مامان هست. با آن ریسمان نامرئیش که هر وقت می خواهد شل و سفتش می کند.

علی باز پیدایش می شود. می گوید دو تا بلیت گرفتم و می خندد. احساس می کنم دوست دارد بگویم چقدر زرنگی. اما چیزی نمی گویم. حتی پاسخ خنده اش را نمی دهم. علی به نظرم مرد زیادی قد بلندی است که مثل دلکک ها دنبال

شوفرها و راننده اتوبوس‌ها راه افتاده و بلیت گدایی می‌کند. کیف سیاه سامسونتش و تمام مسأله‌های ریاضی و فیزیک که بلد بود حل کند حالا به هیچ دردی نمی‌خورد. حتی شعر شاملو و دم خط مدل شجریانی‌اش. می‌گوید همین جا باشید. ساک‌ها را از دستمان می‌گیرد و کشان کشان می‌برد. بعد نیاید. ما منتظر ایستاده‌ایم و او نمیاید. مامان راه میفتد و من هم دنبالش. لای آدم‌ها و ماشین‌ها پی‌علی می‌گردیم؛ کنار یک اتوبوس پیر آبی‌رنگ علی را پیدا می‌کنیم. میان جماعت شوفرها و مسافران. دست به یقه با مردی که لنگی چرک دور مچش پیچیده و از زیر آستین کوتاه پیراهن چسبانش طرح کبود دم‌ماهی پیدا است. مرد لنگی را به زور از دست‌های علی خلاص می‌کنند. مرد همین‌طور که دارد دور می‌شود، می‌گوید: «خب برو سواری بگیر. مادرت؟ خواهرت؟ زنت؟ بالاخره آوردیشون سفر باید دست تو جیت بکنی.»

علی باز داغ می‌کند و می‌رود سمت شوفر لنگی. مردی دیگر بازوی علی را می‌چسبد و او را می‌کشد طرف خودش. یک نفر دورتر داد می‌زند: مسافرای ده شب آمل، بابل، ساری سوارشن. در تاریکی حیاط بزرگ ترمینال باد می‌وزد و بوی بنزین و لاستیک و تن مسافرها و راننده‌ها را با خودش می‌آورد؛

این همان بویی است که همیشه حالم را از جاده و سفر به هم می‌زند. مسافرهایی که خفت هم می‌نشینند و توی تاریکی ماشین دست می‌مالند به تن هم. یا صدای گنگ پیچ‌شان زیر نور آبی چراغ‌های توی اتوبوس مثل بخاری سرد می‌نشیند روی شیشه‌های ماشین بزرگ که هن و هن کنان سربالایی جاده را بالا می‌رود و زوزه می‌کشد. صداهای دیگری هم هست. صدای خواننده‌ی زنی که می‌خواند «... مستی‌ام درد منو دیگه دوانمی‌کنه...» و صدای خنده‌های راننده و شاگردش. کلماتی که گاه شنیده می‌شوند: «زن رو بردم تو...» بعد صدا گنگ می‌شود و بعدتر خنده‌های ریز که ناگهان اوج می‌گیرد.

من و مامان کنار هم نشسته‌ایم و علی میان اتوبوس ایستاده. با آن قد بلند و تن استخوانیش. دقت که می‌کنم می‌شود انحنای خفیف کولش را بینم. در پیچ جاده تاب می‌خورد و چشم‌های سیاهش توی تاریکی به نگاه من خیره می‌ماند. داغ می‌شوم و باز توی پیچ جاده تنم می‌مالد به تن مامان. من او را در کنارم و صادق را در ته وجودم با خودم حمل می‌کنم. او یک جایی در روحم روی مبلی درست شبیه مبل اتاق پذیرایی خانه‌مان نشسته و من هنوز خواب‌هایم را برایش تعریف می‌کنم.

کمک‌راننده می‌رود ته اتوبوس بخوابد. به علی می‌گوید: «برو

بشین روی صندلی کنار دست راننده.»

نیمه شب است. توقع داشتم ساعت دو شب همه خواب باشند. علی بی سر و صدا کلید بیندازد و در را باز کند. یا این که مثلاً مادرش نشسته باشد منتظر. ما را که ببیند آهسته سلام و علیکی بکنیم و بعد جای خوابمان را نشانمان بدهد و من بروم تن خسته از راه و سر سنگین از حالت تهوع و پیچ جاده را رها کنم توی رختخواب. اما زنگی در خانه‌ی پدری علی به شکل عجیب و پر سر و صدایی جریان دارد.

شیوا، خواهر علی، آمده دم در پیشوازمان. پدر و مادرش توی ایوان ایستاده‌اند و منتظر تا ما داخل شویم. مامان رنگش مثل گچ شده. جاده حسابی دگرگونش کرده. بالبه‌های کبود سلام و احوال‌پرسی می‌کند و حتی مادر و خواهر علی را می‌بوسد. پدر علی بغلم می‌کند و چند بار دست می‌کشد به پشتم. تنش بوی سیگار می‌دهد. دستپاچه شده‌ام. عادت ندارم این همه در آغوش کسی بمانم. شیوا اتاق ما را نشانمان می‌دهد؛ اتاق بزرگی است که پنجره‌های چوبی سرتاسری دارد. دو تا تشک سفید و بالش و لحاف هم پهن است وسط اتاق. ساک‌ها را می‌گذاریم و لباسم را عوض می‌کنم. خانه‌ی علی، خانه‌ی دامن‌های خیلی بلند و بلوزهای گشاد است. خانه‌ی علی

همه روسری می گذارند. دو نیمه شب است و مادر و خواهر علی روسری سرشان است. بی آن که نامحرمی توی خانه باشد. من بدون روسری بیرون میایم و سراغ دستشویی را می گیرم. مامان پهلوی پدر و مادر علی نشسته و دارد چای می خورد. شیوا تند و تند سفره‌ی شام پهن می کند. من گیج خوابم. امیدوارم آبی به سر و صورتم بزنم و کمی سر حال بیایم. فکر غذا خوردن، آن هم دو نیمه شب عالم را به هم می زند. دستشویی سرد است. توالت هم جایی ناامن و تنگ که کاسه‌ای شیری رنگ دارد. سوراخش زیادی عمیق و تاریک به نظر می رسد. یک جوری است که نمی شد تویش جنب بخوری و مدام باید نگران باشی که کجا خودت را می مالی. از همه بدتر آفتابه است، با این لوله‌ی درازش آب زمهریر را می ریزی لای پاها. آفتابه تاب می خورد و لوله‌ی پلاستیکی می خورد به ران‌هایم و جاهایی را خیس می کند که ربطی به ماجرا ندارد.

از توالت که در میایم روبه روی آینه می ایستم. آینه جابه جا زنگار بسته. این طور که ایستاده‌ام جای خوردگی روی پیشانی و یکی هم روی گونه‌ی چپ مانده. رنگم به زردی می زند و دور چشم‌هایم حلقه‌ای تیره می چرخد. صورتم را خشک می کنم؛ حوله بوی کپک می دهد. توالتشان را دوست دارم؛

تنگی و عدم تعادلی که دچارش می‌شوم عمل روزمره‌ی دفع را تبدیل به چیزی خنده‌دار و هیجان‌انگیز می‌کند.

بیرون سفره پهن است. دیس برنج و دو تا ماهی بزرگ که چشم‌هایشان سوخته و کاسه‌ی سوپ. علی مشغول خوردن است. با دقت و فراغت یک‌ظهر جمعه تیغ‌های ماهی را جدا می‌کند. مامان با ماست توی کاسه‌اش بازی می‌کند. من می‌نشینم کناری نزدیک علی؛ علی که غریبه است انگار. حواسش به کله‌ی ترد شده‌ی ماهی است. خم شده و گاهی با ساعدش عینکش را بالا می‌دهد. شیوا می‌گوید: «بفرمایید دیگه.»

و با دست به سفره اشاره می‌کند. نگاهش به من است. صدایش مثل کسی است که چند ساعت حرف نزده. انگار خوابیده و با صدای ما از خواب پریده است. می‌گویم: «ممنون. نمی‌خورم. این وقت شب دهنم برای غذا باز نمی‌شه.»

بابای علی می‌گوید: «بیا...»

و حرفش را می‌کشد تا می‌رسد به خنده‌ای که با سرفه قطع می‌شود.

-علی گفته بود فقط سوپ می خوری، ننه برات سوپ درست کرده.

ننه، مادر علی است. بابایش هم آقا است. من اما اسمشان را عوض می کنم؛ تصمیم دارم صدایشان کنم مادر جان و آقا جان. همان طور که پدربزرگ و مادربزرگم را صدا می کردم. چیزی که توی دهانم راحت می چرخد. مامان می گوید: «شهناز بیا جلو عیبه، خانم مفیدی زحمت کشیدن غذا درست کردن.»

علی توی حال خودش است و دارد به دقت یک جراح غذا می خورد. خودم را می کشم جلو. سفره بوی غریبی می دهد؛ بوی تند سبزی، که انگار نعناست و بوی ترش و شیرینی که از تن سرخ شده ی ماهی بلند می شود و دهانم پر آب می شود. آقا جان می گوید: «فقط سوپ نخور. همینکه این همه زرد و زار و مردنی هستی.»

غذا مزه ی عجیبی می دهد. شکم ماهی پر است از سبزی آغشته به رب انار و مزه ای شیرین، شکر شاید. پیش تر هر بار ماهی می خوردم به تلخی می زد. مرغ هم به تلخی می زد. خورشت ها همه به تلخی می زدند. نمی دانم شاید مامان زهرمار قاطی غذاها می کند. غذای مادر جان اما ترش و شیرین



است. شیرینی اش توی دهان آب می شود و ترشی اش مدام دهان را پر آب می کند. چرب هم هست، چربیش زبان را آغشته می کند و غذا تاثیری عمیق بر ذهن آدم می گذارد. یعنی من خیال می کنم این ماهی که ساعت دوی نیمه شب خوردم، چیزی نباشد که در یک عمل دفع ساده از یاد برود، این ماهی با این سر سرخ شده و گوشت سفیدش، خاطره ای می شود و می ماند یک گوشه ی ذهنم.

از حیاط صدای آواز سوسک ها می آید. چراغ ایوان روشن است. نور به صورتم می خورد. عادت دارم در تاریکی مطلق بخوابم. رختخواب ها سفید و خنک و چسبناک است. روبه رویم در چوبی مشبکی است که از قابش حیاط پیداست. از بیرون صدای علی می آید که بلند بلند با مادرش حرف می زند. حرفشان را نمی فهمم. زبانشان را بلد نیستم. خیره مانده ام به تصویر تاریک درخت پرتقالی که روی پنجره ی اتاق جلویی سایه انداخته. پشت پلکم حالتی سوزان احساس می کنم. تصویر درخت محو می شود. مامان را می بینم خم شده توی چمدان و دنبال چیزی می گردد. برگ های سبز درخت زیر آفتاب آخرین روز اسفند برق می زند.

گیج و خواب آلود سلامی می گویم و با موهای آشفته از جلوی چشم همه رد می شوم و می روم دستشویی. توی جیب پیراهنم یک رژ لب دارم. لب هایم را گلی می کنم. با سرانگشتانم گوشه ی دهانم را تمیز می کنم. لب هایم را بر هم فشار می دهم. زیادی سرخ است. انگشت هایم را می کشم به لب ها. سرخی پخش می شود دور و بر دهانم. کلافه شده ام. آب می زنم به صورتم و حوله را سفت می کشم به دهانم. سر رژ را می زنم روی گونه هایم. دقت می کنم زیاد فشارش ندهم. دو تا نقطه ی سرخ روی دو تا گونه دارم. شبیه دلکک اتاقم شده ام. دست می کشم و سرخی را پخش می کنم روی لب هایم. اثری مثل لکی کج و معوج می ماند روی گونه هایم.

سر سفره ی صبحانه همه جمع هستند. همه ی دیشبی ها و محمد هم هست، برادر کوچک علی؛ موهای فرفری دارد با پوست گندمی. چشم های شفاف سیاهش حالتی از محبت و اعتماد به چهره اش داده. مدام شوخی می کند و سر به سر همه می گذارد. شوخی هایش را نمی فهمم اما من هم با بقیه می خندم. می خواهم بگویم از شما هستم، حتی اگر شما با زبانی حرف بزنید که من بلد نیستم. کم و بیش می دانم

محمد راننده‌ی آژانس است و دیشب کشیک بوده. دو تا عروس آقا جان هم هستند. آن یکی که سرخ و سفید بود و یک دختر با موهای لخت داشت، اسمش فروزان است و آن یکی که عروس بزرگ تر بود و موهای وزوزی داشت و توی تهران بلبل زبانی می کرد را فری صدا می کنند. همراه فری چهار تا دختر بچه هستند؛ یکیشان هم سن و سال خودم است. اسمش سمانه است و یک بلوز و دامن آبی زنگاری پوشیده. سمانه بلند حرف می زند و مچ‌های کلفتش را تند تند توی هوا تکان می دهد. این جا همه بلند حرف می زنند و البته همزمان. انگار حرف زدن مهم تر از شنیدن است و یک مسابقه‌ای است بین آدم‌ها که حرفشان را به گوش آن یکی برسانند که البته کم تر موفق می شوند چون آن دیگری هم خودش مشغول هوار کشیدن است. من که می نشینم سر سفره چند لحظه همه ساکت می شوند. می توانم حرارت و سنگینی نگاه‌ها را حس کنم. علی غسل و کره را در هم حل می کند. از دیشب کلاً تمرکزش بر معده‌اش است. دوست داشتم توی چشم نگاه کند. جمع برایم غریبه است و شاید نگاه علی پیامی آشنا بفرستد. اما او انگار مرا نمی شناسد. با من حرف نمی زند. به مامان چای دوم را تعارف می کند اما به من حتی نگاه هم نمی کند. فروزان با مامان گرم گرفته است. دخترک

مولخت هی می خواهد قند بردارد و مادرش همین طور که با مامان مشغول حرف زدن است، بازویش را می کشد و بچه توی خودش می پیچد. بعد صحبت زمان تحویل سال می شود. دو بعد از ظهر است و علی حوصله ندارد آن وقت ظهر بروند عید دیدنی. اما فری می گوید این یک سنت قدیمی است و باید بروند. بعد مادر جان از فری می پرسد که سفره را کی پهن کنند؟ و فری می گوید دو ساعت قبل از تحویل سال پهن می کنند. توی این حرف ها سمانه هم مدام نظر می دهد. کسی نمی شنود چه می گوید. سه تا دختر بچه ی دیگر مدام علی را صدا می زنند. علی عمویشان است. و یکی از دختر بچه ها که نامش رضوانه است، انگار خیلی درسش خوب است چون هی از علی وسط جای و کره و مربا سؤالات ریاضی می کند و علی هم جای جواب درست و حسابی، سر به سرش می گذارد. آقا جان نان را تکه می کند و پرت می کند جلوی همه و مدام می گوید «بخورین، بخورین».

شیوا با سینی کوچکی که چند تا نیمرو داخلش هست، می نشیند سر سفره. محمد می گوید: «آخ دستت طلا، جانت بی بلا، سوپر طلا...» و بعد خودش با صدای بلند می خندد.

می شنوم که مامان به فروزان می گوید: «چطور مگه؟» و

فروزان دُم روسریش را می‌گذارد روی دهانش و قوز می‌کند  
توی خودش.

مرد صدایش را کش می دهد و یک طوری بین کلمه ها و عددها مکث می کند انگار بخواهد با صدا فاصله ی بین سال ها را طی کند، انگار بخواهد این طور که جمله ی آغاز سال ۱۳۶۸ را می کشد، سال قبل را به سال بعد پیوند بزند. بعد مادر جان در را باز می کند و آقا جان با شاخه ی درخت نارنج داخل می شود. همه همدیگر را می بوسند. علی هم می خندد و می گوید سال نوی شما هم مبارک.

سال نو شده و من در لباس سفید با این دنباله ی دراز که می ریزد روی دامنم و یقه ی آهار خورده اش هیچ احساس راحتی ندارم. پیش تر علی مرا صدا کرده بود توی اتاق و من زیر نگاه سوزان مادرم بلند شده و رفته بودم پیش علی. علی دست کشیده بود به تنم و مرا چسبانده بود به خنکای دیوار. دهانش بوی ناهار ظهر را می داد. بعد گفته بود روسری سرم بگذارم. گفته بود بعد از سال تحویل مهمان ها می آیند و این جا

باید روسری سر کنم.

روسری مدام روی سرم سر می خورد و من از ترس لیز خوردنش زیاد سرم را تکان نمی دهم. در اتاق مهمانی سفره‌ای دراز پهن کرده‌اند و میان سفره شیرینی‌های پایونی و شکلات مینو و دیس میوه است. بعد از ناهار فری چادرش را دور کمرش جمع کرده و ایستاده توی درگاهی و خیلی دقیق به شیوا و محمد گفته دیس‌های شیرینی و میوه را چطور بچینند. مهمان‌ها پشت هم می‌ایند. انگار یک جور مسابقه ترتیب داده‌اند تا مثلاً در مدت زمان یک ساعت بیشترین تعداد عید دیدنی را داشته باشند.

زنگ نمی‌زنند. کسی می‌گوید «یاالله» و کسی بلند می‌شود و می‌رود دم در یا می‌ایستد بالای ایوان. پدر علی عموست. دایی بزرگ هم هست. توی محله هم اولین کسی بوده که تلویزیون و بعد تلفن داشته. برای همین روزهای اول عید بازارش داغ و پر مشتری است.

آقای شاه‌بابایی نوه عمه‌ی علی است. توی آشپزخانه محمد به دماغ درازش می‌خندد. شیوا با آرنجش می‌کوبد پهلوی برادرش و سینی چای را می‌دهد دستش. من گوشه‌ای

ایستاده‌ام. احساس می‌کنم توی دست و پایشان هستم. کاری نمی‌کنم. علی انگار مرا نمی‌شناسد، منتظرم با شیوا بروم اتاق مهمانی. شیوا سماور را پر می‌کند. می‌گوید: «بفرمایید». به من می‌گوید شما، عقب ایستاده است تا من اول بروم. دوست ندارم. می‌خواهم خودم را پشت شیوا پنهان کنم. اما او هم راه نمی‌دهد. یا شاید سرش به کار خودش گرم است. برای سن و سالش زیادی جدی به نظر می‌رسد. پوست سبزه دارد و دانه‌های عرق روی موهای پشت لبش می‌درخشد. فقط وقتی محمد چیزی می‌گوید می‌خندد.

مامان هم چسبیده به فروزان، عروس سرخ و سفید خانواده. فروزان حرف که می‌زند قوز می‌کند. بعد از هر کلمه می‌پرسد «نه؟» و سرش را به تایید تکان می‌دهد و آدم را در عمل انجام شده می‌گذارد تا تو هم بگویی «بله همین طوره»، این را همان اول فهمیدم. سومین دسته‌ی مهمان‌ها تازه رفته‌اند، توی آشپزخانه دارند پیش‌دستی‌ها را دستمال می‌کشند. من هم سینی استکان‌های چای را گرفته‌ام دستم. می‌خواهم یک جوری مرا هم بازی بگیرند. فکر می‌کنم حتماً توی این خانواده پر جمعیت برای من هم جایی هست. برای من که دختر تهرانی هستم و حالا شده‌ام شمالی. این را آقا جان می‌گوید و یک



جوری می گوید که من لجم می گیرد. انگار بگوید ساکت را بگذار پشت در و بیا تو. این جا که هستی باید از مسواک و حوله و شانه‌ی ما استفاده کنی. خب من بغض دارم. گیجم. سینی چای را که می گذارم روی کمد آشپزخانه، شیوا می رود بیرون. من و فروزان تنها می شویم. فروزان می گوید: «خیلی سخته نه؟ شلوغ و پر رفت و آمدن، همیشه همینه، دیگه کارت دراومده. سخته نه؟»

و سرش را می لرزاند روی گردنش. علی که وارد می شود روسریش را می کشد تا زیر ابروها و قوز می کند و می رود بیرون.

سه روز است این جاییم. صبح‌ها اول وقت راه میفتیم می رویم عید دیدنی؛ من و علی. مامان نمیاید. دو زانو می نشیند توی اتاق مهمانی کنار مهمان‌هایی که به زبان خودشان و یک جور دیوانه کننده‌ای با آدم احوال‌پرسی می کنند. تک تک آدم‌ها حال هم را می پرسند. صداها در هم می پیچد و آدم گیج می شود. وقتی هستم من هم می نشینم کنار مامان، حواسم هست سرم را نیندازم پایین. باید توی چشم آدم‌های غریبه نگاه کنم و

منتظر باشم چه وقت نوبت من می شود. خوشبختانه سؤال و جوابها تکراری اند و لازم نیست در موردش فکر کنم. از من می پرسند مامانت خوبه؟ حالا مامان جلوی چشمشان نشسته. خب خوب یا بدش را خودشان باید تشخیص بدهند یا این که از خودش پرسند. بعد باز از مامانم حال خودش را می پرسند، انگار گزارش من کافی نیست، پشت بندش از مامان حال من را هم می پرسند. بعد چای می خورند. شیرینی می خورند. میوه پوست می کنند. بعد بلند می شوند می روند و هنوز آنها نرسیده اند خانه ی خودشان که من و علی بدو بدو می رویم پیش همین ها عید دیدنی و هی حال هم را می پرسیم، انگار توی همان چند دقیقه اتفاق جدیدی افتاده باشد.

به علی می گویم کفش پایم را زده، دوست دارم کفش ها را در بیاورم و پا برهنه برگردم خانه ی خودم. بروم بنشینم لب تختم و مجله فیلم هایم را ورق بزنم. مجله ی فیلم ویژه ی نوروز را نخریدم علی. این ها را نمی گویم. به جایش می گویم سال نو شما هم مبارک باشد و شیرینی ریز نخودچی را می گذارم توی دهانم. شیرینی خیس می خورد و تکه های زرد آرد می چسبد لای دندان هایم.

امروز من ظرف‌ها را می‌شویم. شیوا هم کنارم است و با من آب می‌کشد. شیوا همسن من است. اما درس را ول نکرده، سوم دبیرستان است و سال دیگر دیپلم می‌گیرد. یادم آمد که رزا و بیتا هم بالاخره دیپلمه می‌شوند. شیوا قدش از من خیلی بلندتر است. استخوان‌هایش درشت و قوی است و موهای بلند سیاه دارد و پشت لبش هم موهای زبر تیره. ابروهای پر پشتش هم بالای بینی‌اش به هم پیوسته است و حالتی از اخم و جدیت به چهره‌اش داده. همیشه روسری سرش است. توی این چند روز موهایش را فقط یک بار وقتی رفته بودم حمام، دیدم. تازه مشغول شده بودم که کسی زد به در حمام. لخت بودم. در را تا نیمه باز کردم. شیوا بود. حمام بخار داشت و درست نمی‌دیدم. روسری سرش نبود. دو تا بافته‌ی موی روی شانه‌ها بود. در را هل داد. زود با فشار زانو جلوی باز شدن بیشتر در را گرفتم. گفت: «درو باز کن پیام پشتتو بشورم.»

تعجب کردم. تا به حال کسی سعی نکرده بود وقتی حمام هستم، داخل شود. گفتم: «نه ممنون.»

بعد او اصرار کرد. در را باز هل داد و هی می‌گفت: «چرا؟ بذار پیام پشتتو بشورم.»

دوست نداشتم بیاید. دوست ندارم کسی عریان ببیندم. شیوا خسته شد از اصرار و رفت.

شستن ظرف‌ها که تمام می‌شود، شیوا صبر نمی‌کند من بیایم، دستش را می‌شوید و از آشپزخانه می‌رود بیرون. با من زیاد حرف نمی‌زند و خیال می‌کنم چندان از من خوشش نیاید. می‌خواهم بروم که فروزان میاید تو. سینی چای را می‌گذارد روی سکوی کنار ظرف‌شویی و استکان‌ها را می‌چیند تویش. خجالت می‌کشم بروم بیرون. بی‌خودی خودم را معطل می‌کنم. فروزان نگاهش به جایی است که نمی‌دانم کجاست. دم روسریش را دستش گرفته و هی سفت می‌کند و یک جایی توی سینی چای را نگاه می‌کند. می‌گوید: «علی بدترینشونه.»

می‌گویم: «بله؟»

می‌گوید: «بهترینشون نادره و بدترینشون علی.»

نادر شوهر خودش است. همان که روز خواستگاری از بقیه بهتر حرف می‌زد. پشتش را به من کرده و استکان‌ها را یکی یکی می‌گیرد زیر شیر سماور. پشتش مثل کسی که در خودش فرو رفته باشد خمیده است. باز می‌گوید: «این اصلاً راضی نبودن

علی تورو بگیره، علی هم میترا رو می خواس، دختر خواهر فری.»

میترا را دیده‌ام. همین امروز صبح آمده بود عید دیدنی خانه‌ی آقا جان. قدش بلند است. روپوش کرپ سیاه پوشیده بود که دکمه‌های نقره‌ای درشت داشت. روسری ساتن کوتاه سرش بود. روسری سورمه‌ای که رویش نعل‌های طلایی داشت. ابروهایش را نازک برداشته بود و ماتیک براق قرمز زده بود. دور مچ سفیدش چند تا النگو داشت و دست دیگرش هم یک ساعت با بند طلایی و یک دستبند پهن هم بسته بود. یک پلاک گنده‌ی الله هم بود که از یقه‌ی روپوشش بیرون افتاده بود. اسم شوهرش احمد کله‌پز بود. یعنی آقا جان که می‌خواست معرفیش کند این طوری گفت. گفت این آقا احمد کله‌پزه، میترا صورتش را حرکت نمی‌داد. حرف نمی‌زد. نمی‌خندید. اخم هم نمی‌کرد. فقط سلام گفت و نشست کنار آقای احمد کله‌پز. میترا در سکوتش به چیزی مغرور بود که نمی‌دانستم چیست. فروزان می‌گوید: «علی میترا رو می‌خواست و حتی خواستگاری هم رفتن ولی سر مهریه توافقشون نشد. خب میترا هم بهش بر خورد، حق داشت، نه؟»

و سرش را به تایید تکان می‌دهد.

- خب دختره خوشگله. فامیلم بود، برایش بد شد. اونم از لجش درجا عروسی کرد. همین سه ماه پیش شوهر کرد. تو اگه بدونی علی چی کار می کرد.

گریهام گرفته است. به نظرم میترا با آن قد و هیكل، با آن سکوت اسرار آمیزش کسی نیست که من حریفش بشوم. میترا روپوش کرپ می پوشد و وقت رفتن برق کفش های ورنی پاشنه بلندش حالتی از قدرت و جدیت به او داده بود. مثل من نیست که شلوار لی می پوشم با روپوش تترون و کفش کتانی ساق دار سفید. من چیزی از زنانگی ندارم. هنوز مثل دخترهای دبیرستانی هستم. سینه های کوچک من، گردن باریکم، بدن شکننده ام چیزی در خودش ندارد. حتی تجملات میترا را هم ندارم. هنوز در گردنم بند کفشی است که یک مهره ی آبی از آن رد می شود. یادگاری رزا. علی میاید سینی چای را ببرد، می گوید: «چیه دو تا جاریا با هم خلوت کردین؟»

من خنده ام نمی گیرد. فکر می کنم برای جاری زنی بودن زیادی جوانم. از علی بدم میاید. از فروزان هم. با این همه حالا راز مشترکی با او دارم و همین حال را بدتر می کند. فروزان می گوید: «دارم روشنش می کنم.»

علی می گوید: «حالا زیادی روشنش نکن آتیش بگیره.»

بعد هر دو می خندند. من نفر سومی هستم که آنجا حضور ندارم. انگار شب کلاه غیبی سرم باشد. علی سینی را که می گیرد، فروزان می گوید: «بگم علی آقا؟ بگم؟»

علی توی درگاهی است، برمی گردد به فروزان نگاه می کند و می پرسد: «چی رو؟»

فروزان ریز می خندد و با کف دست روسریش را می دهد جلو.

صادق کارش پیش مهندس منصوری گرفته. حالا دیگر ماهی یک بار میاید تهران، پنج شش روزی پیش ما هست و بعد باز می رود. حالا مدتی است ناپدید شده. هیچ خبری ازش نداریم. تلفن نمی کند، نامه هم نمی دهد. بابا چند بار به خانه ای که آنجا با کارگرها زندگی می کند تلفن کرده اما هر وقت زنگ می زند صادق نیست. صبح اول وقت نیست. نیمه شب نیست. کارگرها دستپاچه می شوند و مدام هی می گویند حالش خوب است. مامان دارد دیوانه می شود. بابا چند بار هم

تلفن کرده به مهندس منصوری. مهندس می خندد و می گوید این پدیده‌ی شما خیلی چیز عجیب و غریبی است. به صادق می گوید پدیده. او را همین طور صدا می کند. انگار اسمش باشد. می گوید: «حالش خوبه و مدتی‌ه روزی سکوت گرفته و توی خونه مونده. سر کار نمی‌ره. با کسی هم حرف نمی‌زنه. فقط میاد سر سفره می‌شینه غذا می‌خوره و بعد می‌ره. بهش می‌گم جاکش این بازیارو بذا کنار، به فکر اون مادرت باش. هیچی نمی‌گه کونی.»

مهندس منصوری خیلی بد ذهن است و بابا همه‌ی حرف‌های بد مهندس را کلمه به کلمه برای مامان تکرار می‌کند. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهد این طوری دق و دلش را سر صادق خالی کند، خودش که اهل فحش دادن نیست. فحش‌های مهندس را می‌گوید و می‌خندد و صدایش می‌لرزد. من هم خوشم می‌آید مهندس این طوری حرف می‌زند. مخصوصاً که فکر می‌کنم لب‌های مهندس چطور زیر سیل‌های سیاه پر پشتش، می‌جنبند و مهندس این فحش‌ها را که می‌دهد چطور هی دست می‌کشد به زبری سر همیشه از ته تراشیده‌اش.

حالا چند روز است که بابا دیگه تلفن نمی‌کند و پی صادق را نمی‌گیرد. مثل کسی است که بچه‌ی کوچک تخشش را



گذاشته خانه‌ی همسایه و حالا برای این که از شرش خلاص باشد آفتابی نمی‌شود. مامان اما اول نمی‌کند. می‌گوید بلایی سر این پسر آمده. می‌گوید حتماً کارگرها او را از صخره مخره هل داده‌اند پایین و کشته‌اند. همین طور می‌گوید صخره مخره. یاسوج به نظرش نوک یک کوه بلند است با کارگرهای بد ذات که همه آن‌جا جمع شده‌اند تا صادق را هل بدهند. من فکر می‌کنم مامان می‌داند که صادق حالش خوب است و فقط باز دیوانه‌بازیش عود کرده و آن قدر ادا درمی‌آورد تا مهندس منصوری و همه‌ی کارگرهای یکی یکی خودشان را از صخره پرت کنند پایین. با این همه اما هر روز غش می‌کند. هر روز رنگش شبیه دنبه‌ی خیس خورده توی آبگوشت، سفید می‌شود و صورتش باد می‌کند و با چشم‌هایی که زیرش پيله‌های صورتی بسته به بابا نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو عرضه نداری که نشسته‌ای این‌جا و نمی‌روی پی صادق.» همین طوری زل می‌زند به بابا و می‌گوید بی‌عرضه، و خودش عرضه دارد که روزی ده بار از هوش می‌رود و دستش سست می‌شود و قابلمه‌ی غذا را می‌ریزد کف آشپزخانه یا کاسه و بشقاب‌ها را می‌شکند. این‌ها خوب است، چون مامان، مادر است و مادر باید نگران بچه‌اش باشد. مادر باید می‌گرن داشته باشد و دست و پایش درد کند و زیر چشم‌هایش هی کبود

شود.

بابا استخوان قلم را دستش گرفته و محکم می کوبد روی مَشتش که تکیه گاه دست دیگر شده. با هر حرکتش عضلات صورتش می لرزد. میز می لرزد. کاسه بشقاب‌های روی میز می لرزند و از بابا صدایی مثل هن هن در میاید. دانه‌های برنج و ذرات چرب خورشت همه جا می پاشند و در نهایت تکه‌ای کرم مانند و لزج از مغز استخوان می لیزد بیرون. مامان در سکوت نگاهش می کند. بابا حواسش به خودش است. به استخوان قلم نازنینش. به غذا خوردنش که برایش یک مراسم آیینی است و چشم‌هایش سرگردان بین ظرف سالاد و ترشی و ماست و زیتون است. سر غذا حرف نمی زند اما با سر و صدا غذا می خورد. فرت می کشد و لذت غذا خوردن را برای خودش چند برابر می کند. مامان می گوید: «فرت نکش!» بابا با دقت یک باستان‌شناس به استخوان قلم نگاه می کند. من با چنگال لویپاها را از سبزی جدا می کنم. زنگ می زنند. منتظر کسی نیستیم. تا بابا بلند شود، صدای چرخاندن کلید توی قفل در میاید. من و مامان و بابا توی درگاهی خشکمان زده. صادق است. سر و رویش چرک و کثافت است و با چشم‌های سبزش که

از سیاهی صورتش و غزده نگاه مان می کند. اگر همین طوری توی خیابان می دیدمش خیال می کردم خیابان خواب است. مامان زودتر از همه ی ما عکس العمل نشان می دهد؛ می دود، صادق را بغل می کند و هی فشارش می دهد و هی موهای چرب و چیلش را می بوسد. بابا هم هی دست می کشد به گوشه ی چشم هایش. من حرفی نمی زنم. از میان اشک ها و بوسه ها عبور می کنم و می روم توی اتاقم، در را می بندم و می نشینم لب تخت.

از پیچ کوچه که می گذریم، می بینیم وسط کوچه مردم جمع شده اند. من و صادق قدم تند می کنیم. توی راه صادق مخم را جویده بس که جفنگیات سرهم کرده؛ برایم تعریف می کند که چطور توی یاسوج کسانی بودند که آدم ها را از مرز رد می کردند و می بردند ترکیه. صادق هم می خواست همین کار را بکند. یک هفته ی تمام نشسته فکر کرده. لابد همان هفته ای بوده که گم و گور شده بود. خوب که فکر کرده به این نتیجه رسیده با این که به نفعش هست برود اما به خاطر مامان باید بماند. گفت: «فکر کردم مامان از دوری من دق می کند.»

توی دلم برایش شیشکی بستم. همیشه همین را می گوید. یک وقتی هم بود رفته بود انزلی سوار قایق شده بود. بعد قایق واژگون شده بود یا این که دوستانش به شوخی پرتش کرده بودند میان آب که داشت غرق می شد. خودش می گوید رفته زیر آب و هی دست و پا زده و آمده بالا و می دیده که مردم توی سرشان می زنند و دست دراز می کنند تا بگیرندش و او باز می رفته ته آب و آخر سر بس که تقلا کرده خسته و کوفته ته نشین شده کف دریا و بعد ناگهان یاد مامان افتاده که اگر بداند صادق غرق شده از غصه دق می کند. آن وقت هم همین را گفته بود، از غصه دق کردن مامان مشغله‌ی دائمی ذهن صادق بود. پس دست و پا زده بود و دم پارو را گرفته بود و مردم کمک کرده بودند بیاید بالا و روی دست برده بودندش بیمارستان. حتی دوران سربازیش وقتی کرده‌های کومله سر سربازها را گوش تا گوش می بریدند، به صادق که می رسیدند، احتمال دق کردن مامان، چیزی بود که مانعشان می شد.

بعد شروع کرد از علی بد گفتن. علی را بعد از عید ندیده‌ام. مراغه است و رابطه‌ی ما فقط تلفن و نامه است، اما صادق به این هم راضی نمی شود. می خواهد کلاً علی از صفحه‌ی

روزگار محو شود و در این باره مخ من را می جود. گوسفند دید توی خیابان، گفت تو هم زندگی مثل این گوسفند می شود آخرش. بعد حتی ایستاد، زل زد به گوسفند که لب جوی برای خودش بعبع می کرد و سر تکان داد. انگار با حیوان خدا تله پاتی گرفته بود. من جوابش را نمی دادم. چی می گفتم؟ حوصله اش را ندارم. از این جور گفت و گوها بدم می آید. از این که اعضای خانواده بنشینند دور یک میز و با هم درباره ی مشکلاتشان حرف بزنند یا برادر بزرگ تر خواهرش را ببرد توی خیابان بچرخاند و بخواهد حرف بزند و حرف بزند و خیال کند با حرف که از لب و لوچه اش آویزان است، کاری پیش می رود، حالم بد می شود. مشکلات آدم ها مال خودشان است. مال خودشان تنهایی. هیچ کس حق ندارد بدبختی های کسی دیگر را صاحب شود. اما صادق این را نمی فهمد. صادق از بابا یاد گرفته که همه چیز باید اشتراکی باشد. برای صادق دفتر خاطرات قفل دار معنی ندارد.

نزدیک خانه رسیده ایم. خانم ابراهیمی و حاج خانم چادر دور خودشان پیچیده اند و با فاصله از حلقه ی آدم ها ایستاده اند به پچ پچ. نزدیک که می شویم می فهمیم دم در خانه ی ماست که همسایه ها جمع شده اند، منتها معلوم نیست دور چی حلقه

زده‌اند. مردم را کنار می‌زنیم. مامان نشسته لب پله و یکی از زن‌های همسایه دارد شانه‌اش را می‌مالد و یکی آب قند بهش می‌خوراند. بابا با مردهای همسایه مشغول است. در خانه چهارتاق باز مانده و آشفتگی توی خانه از همین جا پیدا است. می‌دوم داخل، فرش‌ها زیر و رو شده و تا خورده میان اتاقت. توی آشپزخانه کیسه‌ی برنج سر و ته شده و کمد‌ها به هم ریخته است. در یخچال باز مانده. می‌دوم بالا مبل‌ها توی اتاق مهمانی سر و ته شده و جر خورده. برمی‌گردم و از پله‌ها سرازیر می‌شوم. رختخواب من به هم ریخته و نقاشی دل‌کم از سقف جر خورده آویزان است. می‌ایم بالا، صادق گیج مانده وسط‌ها. کمک می‌کنیم مامان بیاید تو. همسایه‌ها را رد می‌کنیم بروند. صادق تشکر می‌کند و در را توی صورت‌های ترسیده‌شان می‌بندد.

خانه را دزد زده، دزدها مسلح بودند، با ماشین کمیته. مامان می‌گوید از این پاترول‌های شکلاتی داشتند. لباس کمیته تنشان بود، دو تا مرد و یک زن چادری، زنگ در را زده‌اند و مامان که قرار بود قبل‌تر از پشت پنجره یواشکی بیرون را بباید حواسش نبوده و همین طوری گوشی در باز کن را برداشته. بابا می‌گوید: «مگه نگفته بودم بهت چی کار کنی؟»

مامان می گوید: «حواسم نبود خوب. داشتم ظرف می شستم. سیب زمینی هم سر گاز بود. تلفن هم همون وقت زنگ زد. هول کردم، حواسم پرت شد، پرسیدم کیه؟ گفتن خانم بیا دم در. زنه بود. خیال کردم گدا باشه. یا همسایه. چه می دونستم کیه؟ رفتم دم در ماشین کمیته رو دیدم بند دلم پاره شد. مردا لباس سپاهی تنشون بود. ریش داشتن. زنه هم که چادری. از همینا که هستن. تو تلویزیون هستن. تو خیابونا هستن.»

صادق دارد فرش هال را پهن می کند. بعد می رود کیسه‌ی وارونه‌ی برنج را بلند می کند. کیسه جر خورده و برنج با صدای شیششش سرازیر می شود کف آشپزخانه. می گوید «ا که هی...»

و دست به کمر می ایستد. باز مشغول می شود، می پرسد: «کارت شناسایی نخواستی ازشون؟ رو سینه‌اشون اسماشون نبود؟»

- چه می دونم، من از ترس زهره ترک شده بودم. مگه موندن من کارت ازشون بخوام. مرده با ته تفنگش همچین زد تخته سینه‌ام پرت شدم کف زمین.

یقه‌اش را باز می کند. روی تن سفیدش، نزدیک پستان‌های

چاقش کبودی وسیعی پیدااست. بابا دلش می سوزد، از نگاهش می فهمم. همیشه وقتی دلش برای مامان می سوزد حرفی نمی زند. فقط به مامان نگاه می کند و بعد برمی گردد مرا نگاه می کند. انگار بگوید بین چه بلایی سرش آمده؟ حالا هم به من نگاه می کند و لبش را می گزد. می گوید: «آخه چی می خواستن؟ دنبال من بودن؟»

- گفتن به ما گزارش دادن تو خونه تون اسلحه اس. من گفتم چی می گین آقا من تا حالا تو عمرم از نزدیک تفنگ ندیدم. اسلحه مون کجا بود؟ گوش نکردن که، زنه مشغول شد با من حرف زدن، مردا می گشتن تو اتاقا. زنه سلیطه با لگد زد گونی برنج رو سر و ته کرد، گفت وضعتونم که خوبه برنج ایرانی می خورین.»

صادق یکهو انگار یاد چیزی افتاده باشد می گوید پولام و می دود بالا، من و بابا هم دنبالش می رویم. رو تختی را که میچاله شده روی تخت میندازد کنار و دست می کند توی روکش تشکش. مکث می کند و باز دستش را پی چیزی زیر روکش حرکت می دهد. دستش را می کشد بیرون. تشک را بلند می کند و روکشش را درمیاورد. می گوید: «بردن.»



روکش را مثل کیسه‌ای بزرگ و خالی می‌تکاند.

- بی‌ناموسا!

- چی بود؟

- چهارده هزار تومن پول پس‌انداز داشتم. گذاشته بودم تو روکش تشکم.

- پولو اون‌جا می‌ذارن مرد حسابی؟

من از بالای پله‌ها خم می‌شوم و به مامان می‌گویم: «پولای صادقو بردن.»

صادق به من می‌گوید: «تو خفه شو!»

بابا می‌گوید: «چته تو؟»

- چم باشه خوبه؟ سه ماه تو یاسوج جون کندم این پولو گذاشتم کنار.

مامان از پایین داد می‌زند: «در کمند دیواری رو باز کنین تو جیب کت باباتونو بینین طلاها هست؟»

طلاها را برده بودند. همه توی یک کیسه‌ی نایلونی بود. انگشتر یاقوت مامان و حلقه‌ی ازدواجش، زنجیر ظریفی که یک پلاک عقیق داشت که از مشهد خریده بودیم و نام من رویش حک شده بود و یک جفت گوشواره‌ی مامان که هیچ وقت گوشش نمینداخت و دو تا سکه که داشتیم، همه را برده بودند. ساعت مچی مامان که لب پنجره‌ی آشپزخانه بود و هفتاد هزار تومن پولی را هم که توی کیسه‌ای در حباب چراغ دیواری که لامپش سوخته بود و هیچ وقت روشن نمی کردیم، چپانده شده بود برده بودند و ما نمی دانستیم باید به کی شکایت کنیم.

مامان می گوید: «بهشون گفتم شما این همه دزد دارین؟»

زن عمو پوران می گوید: «اوا...»

مامان می گوید: «والا به خدا، یه آلبوم آوردن به چه کلفتی، گفتن به اینانگه کن بگو کدومشون بودن؟ هرچی ورق زدم دزدای خونه ما توش نبودن. رفتن یه آلبوم دیگه آوردن... خسته شدم بس که عکس دیدم. رئیس کلانتری گفت خانم این چه حرفیه. گفتم خب راس می گم دیگه. آخرشم همون رئیس

کلانتری گفت پی این ماجرا رو نگیرین بهتره. ما هم از خیرش گذشتیم.»

عمو باقر صورتش پشت دود سیگارش گم و پیدا می شود و می گوید: «خدا خواست برای شما این جوری بشه. مالتون رفت، عوضش جونتون در امان بود.»

بعد صورتش پشت دود باز گم شد.

شوهر خاله آمده تهران، خوابگاه زهره عوض شده و پدرش پی کارهای اوست. شب‌ها می‌ایند خانه‌ی ما. زهره حالش خوب نیست. چند روز قبل از آمدن پدرش، یک شب تا صبح را با فریبرز بوده. خودش می‌گوید مثل زن و شوهرها با هم بودند. زهره برای فریبرز سوپ شیر درست کرده با ماهی. فریبرز گفته سوپ‌های مادرش مزه‌ی سرب می‌دهد. سوپ زهره را دوست داشته، بعد زهره برای فریبرز رقصیده و لباسش را اتو کرده.

ساعت چهار صبح است. خوابم نمی‌برد. به پهلو می‌چرخم. به سختی، تن زهره چسبیده به من و گرمای بدنش کلافه‌ام کرده. صورتش توی دهان من است و در تاریکی خطوط نورانی باریکی از صورتش پیدا است. آرام بلند می‌شوم. تشک موج برمی‌دارد و زهره خودش را کش و قوسی می‌دهد. چشم باز می‌کند و توی تاریکی زل می‌زند به من. تکان نمی‌خورم،

می ترسم باز بیدار شود و بخواهد ادامه‌ی ماجرای خودش را با فریبرز تعریف کند. تا آن جا رسیده که فریبرز گفته تو از من بزرگ تری و خانواده‌ی من راضی به ازدواج ما نمی شوند. نه، آن جا بود که به زهره گفته بود سینه‌هایش کوچک است و کاش چاق تر بود، یا شاید سر این حرف که گفته بود من زنی دوست دارم که بور باشد و پوست سفید داشته باشد و آخ که اگر چنین زنی داشته باشم روزی ده بار... گفتنش سخت است. من حتی نمی توانم توی سرم این حرف را تکرار کنم. زهره اما گفت. عین حرف فریبرز را به وضوح تکرار کرد. احساس می کنم حتی از گفتنش کیف کرد. از این که یک گوشه بنشیند و ببیند که فریبرز با زن سفید و چاقش چه می کند، لذت می برد. بی چاره زهره مریض و دیوانه شده. جلوی پدرش هی می خندد و به مامان مثل یک خواهرزاده‌ی موفق می گوید خاله جون. بعد میاید توی اتاق من و تا صبح بالش من از اشک‌هایش خیس است. کاش راضی می شد توی رختخواب خودش بخوابد. زیر لب چیزی نامفهوم غرغر می کند و به پهلو می چرخد. آرام بلند می شوم و از رویش می گذرم و از تخت میایم پایین. کورمال کتابم را پیدا می کنم و میایم می نشینم توی هال پایین، می خوانم.

نمی دانم چقدر گذشته. نمی دانم هوا روشن شده یا نه. از دور صدای کسی میاید که توی هوا عربی می خواند. دارد صبح می شود. از روشن شدن هوا می ترسم. از صدای گنجشک های دیوانه. از این که روز شروع شود بیزارم. کسی می گوید: «به به...»

شوهر خاله است. کله ی سحر هم آن خنده ی ترسناکش را دارد. می گوید: «درس می خونی؟ زنده باد، زنده باد.»

بلند بلند حرف می زند و صدایش یک جور زنده ای در سکوت خانه می پیچد. جوابش را نمی دهم. اصلاً این وقت صبح دهانم باز نمی شود. می رود پایین دستشویی. خانه ساکت است و من صدای شاشیدنش را می شنوم. دوست ندارم باز بینمش. می روم اتاقم و دراز می کشم روی تشک زهره که از دیشب پای تخت من پهن است. هوا روشن شده. دستم را می گذارم زیر سرم و به زهره نگاه می کنم که موهای سیاهش ریخته توی صورتش. از میان موهایش، نوک بینی و دهان بزرگش که نیمه باز مانده، پیداست.

مامان سینی چای را می‌گذارد روی میز. می‌پرسد: «آقای جلالی ناهار منتظریم ها.»

شوهر خاله می‌گوید: «معلوم نیست پیام یا نه، باید بینم کار خانم دکتر چی می‌شه.»

شوهر خاله که حرف می‌زند من خیال می‌کنم توی درمانگاه هستم. دندان‌های زیادی سفیدش هم من را یاد لباس پزشکی میندازد و راهروهای بیمارستان که همیشه نور سفید بهش تابیده و موهای سیاه همیشه براقش هم خیال کنم بوی ماده ضد عفونی بدهد. خانم دکتر صورتش از گریه‌ی دیشب هنوز پف دارد. وقتی بیدار شد گفت که چه نقشه‌ی خوبی برای دیدن فریبرز دارد. پرسیدم: «دیدن فریبرز مگر نقشه می‌خواهد؟ تو که هر وقت اراده کنی می‌روی خانه‌اش.» ظاهراً فریبرز گفته دیگر نمی‌خواهم ببینمت. والله خیلی مرد است که دارد رک و پوست کنده به دختر خاله‌ی من می‌گوید که نمی‌خواهدش، اما او توی سرش نمی‌رود و مدام دنبال سوراخ‌های مختلف می‌گردد. این بار قرار شده من تلفن کنم به فریبرز و بگویم یک کیف زنانه پیدا کرده‌ام، که مثلاً توی تاکسی جا مانده و هر چی گشتم جز همین شماره‌ی تلفن چیزی تویش پیدا نکردم. البته یک کارت دانشجویی هم طبعاً هست که نام زهره

رویش هست. بعد قرار بگذاریم کیف را یک‌طور برسانم به فریبرز تا فریبرز هم یک‌طوری تر برساندش به زهره و باز مجبور شود زهره را ببیند. می‌ترسم آخرش فریبرز توی این دیدارهای زورکی بالا بیاورد روی هیکل دختر خاله‌ی ما. فعلاً که زهره دلش خوش است با فکر بکری که به سرش زده و تند تند نان را کره مالی می‌کند و می‌بلعد. احتمالاً در برنامه‌اش است که چاق هم بشود.

شوهر خاله می‌گوید: «صبح بیدار شدم، شهنازو دیدم پایین داشت درس می‌خوند. تو دلم گفتم خدایا شکرت اینم دکتر شد.»

بابا چیزی نمی‌گوید. مامان هم حرفی نمی‌زند. صادق هم که کلاً بعد از ماجرای دزدی دوباره رفته روی اسلوموشن. زل زده به شوهر خاله و بدون این که پلک بزند، فقط سر صبر فک استخوانیش را تکان می‌دهد و نان بربری توی دهانش خیس می‌خورد. من نگاهم به صادق است و می‌بینم تکه‌ی نان چطور از گلوی باریکش به سمت مری حرکت می‌کند. شوهر خاله نمی‌داند من درس را رها کرده‌ام. برای همین متوجه‌ی زهر حرفش نمی‌شود. بی‌چاره قصدش فقط تحقیر من بود تا حدی که دخترش را توی سرم بکوبد. شاید حتی نیتش خیر



بود و خیال می کرد هنوز راهی باشد برای این که یک خانم دکتر اضافه شود به آن درمانگاهی که توی سرش دارد.

زهره و بابایش که می روند بابا می گوید: «مرتیکه‌ی پفیوز بی شرف.»

کسی نمی پرسد درباره‌ی کی حرف می زند، کسی توضیحی از بابا نمی خواهد. پفیوز بی شرف بودن شوهر خاله امری محرز است. «امر محرز» این را تازگی‌ها شنیده‌ام. دوستش دارم. آن طور که «مُح» از ته حلق در میاید و روی «رَز» آرام می گیرد.

صادق وقت مناسبی پیدا کرده برای زبان باز کردن. ساعت نه صبح است. بابا هنوز مغازه نرفته. مامان دارد غر می زند که جلالی عادتش هست آدم را بلا تکلیف نگه دارد. مادرم، شوهر خاله‌ام را با نام فامیل صدا می کند. به نظرم این نام فامیل بسیار برازنده‌ی اوست. حرف «ج» که سنگین و ناگهانی اول نامش میاید خیلی خوب است؛ شبیه قیافه‌ی خود شوهر خاله است. قیافه‌اش که یکهوایی است. یعنی توی ذوق آدم می زند بس که زننده است. این روزها خیلی به نام‌ها فکر می کنم و این که همان طور که آدم‌ها شبیه سگ‌هایشان هستند، شبیه حروف نامشان نیز هستند. دیشب زهره میان هق‌هق گریه‌هایش

می گفت فریبرز گفته: «هیچ دقت کردی حرف های سمت را که به هم بریزی می شود هرزه؟»

صادق می گوید می خواهد زن بگیرد. این را خیلی وقت است که می گوید. هی می گوید و هی مامان غش می کند و بابا سر ناهار اگر باشد قاشق را پرت می کند روی میز، اگر هم نه که یا رادیو را خاموش می کند یا تلویزیون را. حالا بابا ایستاده وسط هال و ظرف ناهارش هم دستش هست. مامان نشسته پشت میز و یک مگس روی کره دست می کشد به سر و صورتش. من چهارزانو نشسته ام روی صندلی و تکان نمی خورم. فکر می کنم اگر جنب بخورم یادشان میاید این جا نشسته ام و بعد می خواهند یک طوری دکم کنند. مامان به بابا می گوید کَظی جان تو برو من خودم باهاش حرف می زنم. اسم بابای من باید محمد می بود که مخففش می شد ممد یا مثلاً ممل. یا سیاوش بود که مامان صدایش می کرد سیا. اما حالا که کاظم است، خوب جور در نیاید اصلاً. یعنی هیچ خوشایند نیست کَظی. شبیه اسم های ژاپنی است. بدتر از آن که بابا هم مامان را آقی صدا می کند. کوتاه شده ی اقدس مثلاً. نمی دانم از کی اما از وقتی یادم هست همین طوری همدیگر را صدا می زدند. انگار خودشان را برای همدیگر لوس کنند. حالا هم

مامان می خواهد بابا را بفرستد بیرون. از آن وقت هاست که می شود گفت مامان منطقی شده، سرش را انداخته پایین و با انگشتش روی میز خط می کشد. صادق می گوید که دختری را می خواهد و او را خوب می شناسد و تصمیمش را گرفته است. مامان می گوید: «باشه قبول.»

این را می گوید تا اوضاع را آرام کند. خوب فهمیده دیگر با غش و ضعف نمی تواند صادق را پشیمان کند. می گوید: «قبول اصلاً ما همین امشب برات می ریم خواستگاری اما آخه تو کار داری؟ خونه داری؟ سر و سامون داری؟»

می بینم که برادر بدبخت من فکر همه چیز را کرده، قرار است برق کاری ساختمان های مهندس منصوری را انجام دهد.

- بعدش چی؟ بعد که ساختمون تموم شد؟ می خوای دهننتو باز کنی آسمونونگا کنی؟

- بعد نداره، می مونم تو همون دم و دستگاہ مهندس، با همونا کار می کنم. فقط می مونه اجاره خونه. اونم بابا رو راضی کنین یه خونه برام اجاره کنه. باباهای مردم براشون همه کار می کنن. این که دیگه چیزی نیست.

مامان نرم شده. از فکر این که پسرش داماد می شود دلش غنج می زند، لابد حالا پیش خودش فکر می کند خب به هر حال این پسر هم باید سر و سامان بگیرد. می پرسد: «دختره کی هست؟ ما می شناسیم؟»

صادق نه می گذارد و نه برمی دارد می گوید: «بیتا.»

مامان که خم شده روی میز ناگهان پشت صاف می کند. حرفی نمی زند. من را نگاه می کند با حالت پرسنده. من حرفی نمی زنم. حرکتی نمی کنم. سر تکان نمی دهم. لبخند نمی زنم. نگاهم را از مامان می دزدم. تا سرم را بچرخانم و نگاهم را بدوزم به سفیدی سرد یخچال، چشمم میفتد به صادق که یخ چهره اش آب شده. حرفش را زده و خودش را خلاص کرده. مامان می پرسد: «کدوم بیتا؟»

من می گویم: «بیتا، دوست من.»

این را می گویم و از آشپزخانه میایم بیرون. فکر می کنم وظیفه ام را انجام داده ام. با خودم می گویم حالا که نمی شود صادق برود بخوابد روی تخت معاینه ی بخش زنان، حقش هست با بیتا ازدواج کند.

دیگر شبیه خودش نیست. نه شبیه عکس‌هایش که اول کتاب‌های درسی است، که مهربان است و عرق‌چین سفید سرش دارد و می‌خندد و کنار سماور ایستاده، نه شبیه نقاشی‌های عظیمش روی دیوارها که از زیر تیرگی ابروهای پرپشتش به مردم خیابان نگاه می‌کند و برای دنیا خط و نشان می‌کشد. شبیه سایه‌ی خودش است. باریک شده. نور ازش رد می‌شود. این چند روز مدام درازکش بوده و سرم به دست و از آن مردمی که زیر تراس خانه‌اش گلوپاره می‌کردند از عشقش خبری نیست. مردم توی خانه‌شان هستند. جلوی تلویزیون‌ها نشسته‌اند منتظر. توی خانه‌ی ما هم همین است. بابا می‌گوید کارش تمام است. مامان می‌گوید انقلاب می‌شود. صادق سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آخر و عاقبت همه‌ی دیکتاتورها همینه» و بابا را نگاه می‌کند.

بابا می‌گوید: «پدرسگ حمال!»

دوربین زوم می کند روی چهره‌ی پسرش. مامان می گوید: «این که از حالا شبیه یتیم شده.»

ابروهایش را داده بالا و حرف که می زند آدم می ترسد یکهو بزند زیر گریه و خودش را پرت کند روی تخت پیرمرد و بابا بابا بگوید. ازش می پرسند: «وضع عمومی امام چطور است؟»

دست‌هایش را جلوی قفل کرده و توی دوربین را نگاه نمی کند. سرش بالا، امانه کاملاً بالا، یک جای بین راست نگه داشتن گردن و سر به زیر بودن سرگردان است. نگاهش هم دو دو می زند. می گوید به حول و قوه‌ی الهی و دعای خیر ملت شریف ایران حال امام رو به بهبود است و از دیروز علایم حیاتی‌شان به حالت طبیعی درآمده و ضربان قلبشان نرمال شده.

به بابایش می گوید امام. یعنی توی خانه هم همین طوری صدایش می کند؟ بعد دوربین می رود روی یک چهره‌ی دیگر که گونه‌های برجسته‌ی بدون مو دارد. صاحب گونه حرف که می زند انگار گربه میو میو می کند. صدایش از ته حلقش گرد می شود و میاید بیرون، کلمات را می کشد و با کرشمه تعریف می کند: «حاج احمد آقا تا صبح بالای سر پدر بیدار نشسته بودند. بعد از نماز صبح از ایشان خواهش کردم استراحت کنند.

حاج آقا خوابیدند. هوا تازه روشن شده بود که حضرت امام چشم باز کردند و فرزندشان را به نام خواندند. من رفتم بالای سرشان گفتم احمد آقا خوابیده‌اند. گفتند بیدارشان نکن. بعد فرمودند معذبم از این که شما را به زحمت انداختم. خدمتشان عرض کردم این‌ها رحمت است که شامل حال ما شده، این که در جوار شما باشیم. بعد حضرت آب خواستند. وضو گرفتند و در بسترشان دو رکعت نماز خواندند.»

صاحب گونه صدایش مثل جیر لولای در می‌شود و دستش را می‌گیرد جلوی صورتش.

بابا می‌گوید: «ای بر پدر آدم دروغ‌گو!»

مامان می‌گوید: «این مرده‌ها، نمی‌خوان به مردم بگن.»

صادق می‌گوید: «من جای پسرش بودم سرِ مشو می‌کشیدم خلاصش می‌کردم.»

بابا چپ‌چپ نگاهش می‌کند. صادق می‌گوید: «البته باید زجر بکشه.»

عادت بابا این است که صبح زود بیدار بشود، برود دست شویی و یک جوری اخ و تف کند که انگار می خواهد مغزش را از دماغش بیرون بریزد. بعد برود نان بگیرد. تا برگردد خانه ساکت است و من که از خواب پریده ام باز چشمم گرم می شود. بعد باز میاید. در را به هم می کوبد. من از جا می پرسم. به پهلو می غلتم. خواب و بیدارم. بابا کیسه ی نایلونی را خش خش صدا می دهد. تکه های نان را توی کیسه می گذارد. بعد انگار هی می گذارد و نان ها انگار تمام نمی شوند. خش خش همین طور ادامه دارد. یک جوری انگار کسی سرم را هی مچاله می کند و بعد با دقت دست می کشد و چروک ها را صاف می کند و باز مچاله می کند. بعد تا به صدای خش خش عادت می کنم، رادیو را با صدای بلند می گیرد. خرخر پارازیت، بعد سکوت، بعد یکی عربی چیزی می گوید، بعد باز خرخر، بعد صدای پیانو، بعد کسی به یک زبان که نمی دانم چیست نعره می زند، بعد باز خرخر بعد صدای سوت، بعد یکی می گوید ساعت هفت بامداد این جا تهران است صدای جمهوری اسلامی ایران. مامان از یک جای خانه فریاد می زند و من بالش را می گذارم روی سرم. همیشه همین است. امروز اما خانه به شکلی عجیب یکهو ساکت می شود. بالش را از روی سرم برمی دارم و در رختخوابم می نشینم. کسی حرفی نمی زند. خیال می کنم آن



بالا همه خشکشان زده. فقط صدای مرد توی رادیو میاید،  
عربی می خواند:

«ایتها النفس الرجوع الربہ الراضیت المرضیه...»

می پرم بالا. بابا نشسته پشت میز آشپزخانه. مامان ایستاده بالای سرش. صادق مانده توی راه پله های بالا. مرد توی رادیو صدایش طنین دارد. حجم دارد انگار، می گوید:

«روح بلند رهبر کبیر انقلاب، حضرت امام خمینی به ملکوت  
اعلا پیوست.»

صادق مشتش را توی هوا تکان می دهد و نفسی عمیق می کشد.  
مامان می گوید: «سرنگون می شن.»

بابا می گوید: «هیس...» و گوش می چسباند به رادیو. من فکر  
می کنم روح بلند چطور روحی است؟ و یاد چشم هایش می افتم.  
دیشب توی تلویزیون نگاهش یک طوری شده بود. دراز کشیده  
بود و چشمش مانده بود به سقف. انگار توی سفیدی سقف  
چیزی می دید، چیزی ترسناک که از آن حیرت کرده بود. بعد  
خیال کردم محسن هم همین طور بوده؟ حسین راستی چی؟  
وقتی بالای طناب تاب می خوردند.

آقای عظیمی همسایه‌ی روبه‌رویی ما ته‌ریشش درآمده و لباس سیاه تنش می‌کند. بنده‌ی خدا همان کسی است که یادم است به بابا می‌گفت عکس امام را توی ماه دیده. هرچی بابا می‌گفت اشتباه دیده قبول نمی‌کرد. می‌گفت آقای شکوهی شما دقت کن و با دست ماه را از قاب پنجره‌ی خانه‌اش نشان ما می‌داد. من آن وقت‌ها کوچک بودم و به هوای بازی با دخترشان می‌رفتم آن‌جا. چند وقت بعد آقای عظیمی را که کراوات می‌زد و صورتش را هر روز می‌تراشید از اداره بیرون کردند. آقای عظیمی سر کوچه‌مان مغازه‌ی لوازم خانگی باز کرد. مامان ماشین لباس‌شویی‌مان را از او خرید. بعد آقای عظیمی خانه‌ی روبه‌رویی را که تویش مستاجر بود خرید و یک پیکان جوانان صفر هم زیر پایش انداخت. زنش هم رنو داشت. فرناز هم دماغش را عمل کرد و دیگر با من دوست نبود. صادق می‌گوید: «عظیمی پرچم سیاه آویزان کرده در مغازه‌اش.»

مامان می‌گوید: «این نون رو به نرخ روز می‌خورن.»

بابا می‌گوید: «مرتیکه دیوٹ خیال کرده حالا اگه سینه بزنه میان می‌گن بیا تو بشو جانشین رهبر.»

تلویزیون یک مکعب شیشه‌ای را نشان می‌دهد روی یک سکویی. پایین مردم ایستاده‌اند. توی سرشان می‌زنند. مردم که نیستند، یک انبوه سیاه بی‌سر و تهی هستند که هی موج برمی‌دارند. دورین نزدیک‌تر می‌شود، چند نفر مثل نعش از هوش رفته روی دست جمعیت می‌چرخند. نعش‌ها سرشان روی بدن‌ها تاب می‌خورد و دستشان بی‌جهت این طرف و آن طرف می‌رود. تلویزیون مدام دارد همین را نشان می‌دهد. یک آکواریومی که جای آب و ماهی، تنی پیچیده در قنذاقی سفید تویش خوابیده. مامان می‌گوید: «بو نمی‌گیره تو این گرما؟»

صادق می‌گوید: «یخچاله.» بابا ساکت نگاه می‌کند. کسی از خانه بیرون نمی‌رود. بابا مغازه را تعطیل کرده. خیابان نمی‌رویم. می‌ترسیم یک وقتی بخندیم و رفتارمان مسأله ساز باشد. «مسأله ساز» را همیشه خانم امیدی مشاور مدرسه‌مان می‌گفت. حالا من می‌گویم. می‌خواهم با خودم شوخی کنم. حوصله‌ام سر رفته. آدم‌های خانه انگار منتظر یک چیزی هستند که نمی‌دانند چیست. علی از مراغه آمده مرخصی و یگراست رفته شمال. زهره هنوز منتظر است فربرز باهاش تماس بگیرد. کیفش مانده خانه‌ی ما. به فربرز تلفن کردم. گفتم من همان هستم

که کیف را پیدا کرده‌ام، گفتم قرار بگذاریم کیف را برسانم به شما، بدهید به صاحبش. جواب نداد و گوشی تلفن را گذاشت. ستاره مادر روزبه و مریم شده. تازگی ندیدمش. فقط سیمین هی تلفن می‌کند و با مامان گپ می‌زند و پای تلفن از خنده غش می‌کند. این را مامان می‌گوید. جمعیت مانده توی قاب تلویزیون مثل گرداب در خودش می‌چرخد. هلی کوپتر بالای سر جمعیت مثل پرنده‌ای که جا برای نشستن نداشته باشد، حیران است. قنداق را از توی آکواریوم در میاورند. انبوه سیاه، دستی می‌شود عظیم می‌رود سمت قنداق. دست قنداق را از هم می‌درد. قنداق را قلاب می‌کنند به هلی کوپتر. دست‌ها پارچه‌ی سفید پیچیده شده دور تن را تکه پاره می‌کنند. تن عریان پیدا می‌شود. برمی‌گردد توی آکواریوم. هلی کوپتر باز می‌چرخد. مردی موهایش توی باد تکان می‌خورد. تصویر صورتش قاب تلویزیون را پر می‌کند. مرد داد می‌زند. تقریباً صدا ندارد. فقط دهان بزرگش باز و بسته می‌شود. خاک بلند شده. تصویر مرد پشت غبار کم‌رنگ می‌شود. هلی کوپتر تن را می‌برد. دوربین حلقه‌ای از مردها را نشان می‌دهد که به هم تنه می‌زنند و توی سرشان می‌کوبند. بعد تصویر زنی است که جیغ می‌کشد و بچه‌ی توی بغلش مفش آویزان مانده.

بیتا میانهاش با من زیادی خوب شده. این حال را به هم می‌زند. دیروز تلفن کرد و برای امروز قرار گذاشتیم با رزا برویم خانه‌شان. خانه‌ی جدیدشان را بلد نیستم. بیتا و خانواده‌اش سالی یک خانه عوض می‌کنند. مامان از من می‌پرسد پدر بیتا چه کاره است و من نمی‌دانم. یک وقتی بیتا گفته بود پدرم توی بانک کار می‌کرد، تا انقلاب شد خودش ول کرد و آمد نشست توی خانه. می‌گفت قهر کرد و گفت من بی‌کروات سر کار نمی‌روم. بعد ما بدبخت شدیم و از آن وقت شدیم اجاره‌نشین خانه‌ی مردم. گاهی هم از یک باغ گردویی می‌گفت اطراف تهران، ما می‌شنیدیم بابایش اغلب آن‌جاست. به مامان هم همین‌ها را می‌گویم. مامان می‌گوید پس باباش تریاکیه. به حساب مامان هر کی برود باغ تریاکی است، هر کی زیادی توی مستراح لفتش بدهد تریاکی است، هر کی لاغر است تریاکی است، هر کی پوستش سبزه باشد تریاکی است، هر کی جنوبی یا کرد هم باشد تریاکی است. مردم

یا تریاکی هستند یا لات. بعضی هم خوش تیپ هستند، نه به همین سادگی. یک جور خاصی می گوید فلانی خوش تیپ است. می گوید از اون خوش تیپاست. این را فقط درباره مردها می گوید. یک طوری می گوید که من چندشم می شود. بابا هم ساکت می ماند. حرفی نمی زند. اما وقتی مامان درباره لات یا تریاکی بودن مردم نظر می دهد بابا دادش درمیاید. بابا می گوید: «تو از کجا می فهمی؟»

مامان می گوید: «خب معلومه، ظاهرش پیدا است.» این را خیلی خالصانه می گوید. با ایمان قلبی. بابا به تریاکی ها و لات ها کار ندارد. بابا با امپریالیسم کار دارد. از این جهت نگاه بابا جهانی تر است. برای بابا هم مردم دو دسته اند یا دهقان هستند یا فئودال. شاید بابا خیال می کند جهان یک مزرعه ی بزرگ است و او و همزمانش یک وقتی این مزرعه را از چنگ عوامل سرمایه داری خلاص می کنند.

رزا می گوید اینا رفتن سر کوه خونه گرفتن؟ و هن و هن کنان توی گرمای تند تیرماه از شیب خیابان بالا می رویم. می گویم نباید آژانسی رو می فرستادی می رفت.

- بابا، عوضی نمود ما رو. اگه می زد تو یه کوچه پس کوچه

و بلندمون می کرد چی کار می خواستیم بکنیم؟ این جا هم که پرنده پر نمی زنه.

یکهو می ایستد، از گرما کلافه است. موهای بلندش خیس عرق چسبیده به گردنش. روسریش را برمی دارد و موهایش را جمع می کند بالای سرش. می گوید: «اوقفف!»

من زبانم را می کشم روی لب های خشکم، پشت لبم شور و مرطوب است. سر کوچه ای می رسیم به یک کیوسک تلفن عمومی. کوچه پهن و خلوت است. وسطش هیکلی لرزان در حرارت دارد راه می رود. به رزا می گویم: «دوزاری داری؟»

در اتاقتک تلفن به سختی باز می شود. یک شکل تاشویی دارد که من نمی دانم باید به سمت داخل فشارش بدهم یا بیرون، لولای در خشک است و توی گرما گیرش بیشتر شده. تویش هم خیلی داغ است. دستگاه تلفن، مکعب مستطیل زشت خاکستری است که ساکت، یغور و عصبانی زل زده به من. نگاهم میفتد به نوشته های روی دیوار فلزی، اسم هایی نوشته اند و شماره هایی با خود کار. خیلی کم رنگ و با خطوط باریک نوشته به این شماره تلفن کنید ۳۴۷۹۹۵ شیلا حال می دهد به همه. بعضی را هم حک کرده اند. با چیزی تیز، مثلاً با نوک

کلید دیوار را خراشیده‌اند. خیلی واضح نوشته افشین ۲۲۳۶۹۹، پایین ترش یک چیزی نوشته شده و بعد رویش را خط خطی کرده‌اند، همان جور به خراش. از میان خط خطی‌ها سرکش حرف ک پیدا است.

رزا می گوید: «مته سونا می مونه.»

با شانهام هلش می دهم و می گویم: «تو دیگه چرا اومدی تو؟»

گوشی را برمی دارم و سکه‌ی دو ریالی را میندازم توی شکاف قلک بالای تلفن. گوشی بزرگ و بد دست است. دو ریالی از آن بالا تو می رود و قل می خورد و میفتد پایین. رزا می گوید: «ای بابا اسهال داره که.»

دوباره سکه را میندازم. سکه می ماند آن تو اما تلفن بوق آزاد نمی زند: «ا که هی!»

رزا می گوید: «بیا این ور بابا سرت به تهت پنالتی می زنه.»

گوشه‌ی آستینم را می گیرد و من را از اتاقک زرد می کشد بیرون. گوشی را برمی دارد و چند تا مشت محکم می کوبد به بدنه‌ی تلفن. می گویم: «چرا همچین می کنی؟»



صدای ریختن سکه‌ها توی محفظه‌ی پایین می‌آید. رزا می‌خندد و دستش را از دریچه پایین تلفن می‌کند تو و یک مشت دو ریالی و پنج ریالی درمی‌آورد.

- این جور یاس بَبم جان... ها آزاد شد.

سر کوچی بیستم می‌ایستیم به انتظار. بیتا از دور پیداست. روسریش را روی شانه انداخته و راه که می‌رود موهای بلند زردش توی هوا پخش و پلا می‌شود. ما را که می‌بیند دست تکان می‌دهد و قدم تند می‌کند. تاپ بندی سبز پوشیده با شلوار سیاه. دکمه‌های روپوش سیاهش تا پایین باز است. رزا می‌گوید: «عروستون اومد.» چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و خنده روی لبش خشک می‌شود.

بیتا می‌گوید: «قبل از این که بریم خونه‌ی ما من یه جایی کار دارم، با هم بریم.»

هنوز روسریش روی شانه‌هایش است. چند تا کوچی را که رد می‌کنیم. خیابان شلوغ‌تر می‌شود. آدم‌ها بیتا را نگاه می‌کنند. بیتا روسریش را میندازد روی سرش. بعد می‌پیچیم توی یکی

از کوچه‌ها. باز روسری را برمی‌دارد و میندازد دور گردنش. به ما می‌گوید اون طرف صبر کنین. و می‌رود سمت خانه‌ای. ما چند قدم فاصله می‌گیریم و روبه‌روی خانه توی سایه تکیه می‌دهیم به دیوار. بیتا زنگ در را می‌زند. خانه‌ی ویلایی که دیوارهایش آجر بهمنی دارد. یک در کوچک دارد و یک در بزرگ کرم رنگ. رویش کاغذی چسبانده‌اند، نوشته پارک = پنچری.

پسری با شلوارک و تی‌شرت بی‌آستین می‌آید دم در. قدش بلند است و بیتا به سختی تا سینه‌اش می‌رسد. درشت است مثل تمام دوست پسرهای بیتا. یاد هیکل دیلاق صادق می‌فتم. علی بهش می‌گوید انتگرال. به خودش نمی‌گوید. قبل‌تر بهش می‌گفت آقا صادق. بعد از ماجرای بوسه دیگر هیچی نگفت. نمی‌بیندش که صدایش کند. بیتا دم در خانه‌ی پسر پا به پا می‌شود. نمی‌شنویم چی می‌گوید. پسر یک پاکتی دستش گرفته و هی می‌آورد جلوی دست بیتا و هی می‌کشد عقب. دستش را می‌برد بالا و بیتا روی دو پا هم که می‌ایستد، دستش به پاکت نمی‌رسد. پسر دستش را بالاتر می‌برد. بیتا روی پنجه‌ها می‌پرد. روسریش از سر شانه‌ها می‌سرد روی زمین. صدای خنده‌ی بیتا در خلوتی کوچه می‌پیچد. پسر

می رود توی خانه و بیتا صدای جیغش با خنده قاطبی می شود.  
می گوید: «لوس نشو حسن و می رود تو.»

در راهم پشت سرش می بندد. رزا می گوید: «دِکی کجا رفت؟»

من مانده‌ام بیتا روی چه حسابی حتی جلوی من هم رعایت نمی‌کند؟ یعنی این قدر خیالش از گاگول بودن صادق راحت است؟ یک لنگه پا زیر آفتاب ایستاده‌ایم. رزا هی نفس‌های عمیق می‌کشد و گردنش را کج می‌کند. بعد لپش را باد می‌کند. بعد بانوک پا یک قلوه سنگ را پرت می‌کند. سنگ قل می‌خورد چند متر جلوتر می‌ایستد. روسری بیتا همان‌طور بی‌صاحب افتاده روی زمین. مثل چیزی مرده. از دور صدای زنگ دوچرخه می‌آید. پسرکی وسط کوچه سوار دوچرخه‌اش است. دم خانه‌ای ایستاده و سرش را بالا گرفته و هی صدا می‌زند:

«مامان... مامان!»

یک‌طور کشیده‌ای می‌گوید. الف اول را تند و کوتاه، اما الف دوم را کش می‌دهد. بعد صدایی از دورتر می‌آید. مامان است انگار. بعد بچه باز می‌پرسد: «خوبی؟» مکث می‌کند و

باز می گوید: «یا خوب نیستی؟»

کسی جوابش را نمی دهد. حالا صدای چرخش پره های دو چرخه در عصر تابستان میاید. ما نشسته ایم لب پله ی خانه ی پسر هیکلی. با هم حرف نمی زنیم اما پیدا است هر دو منتظر بیتا هستیم. نه این که خیلی خاطرش را بخواهیم، کنجکاویم بدانیم بیتا پی چه کاری آمده این جا. رزا به ساعتش نگاه می کند. یک ربع گذشته. بیست و چند دقیقه که می شود، در خانه باز می شود و ما که تکیه مان به در است پرت می شویم عقبی. بیتا می خندد و می گوید: «بریم بچه ها!» تنهاست و یک پاکت دستش است.

مادر بیتا را توی پارکینگ می بینیم؛ قبل از این که برویم بالا. ریز ریز می خندد و دستش را جلوی دهانش گرفته که صدایش در نیاید. قدش کوتاه است و موهای کرنلی اش را قرمز رنگ کرده. دامن کوتاه بدون جوراب پوشیده. دماغ تیغهای عملی دارد. مدل خود بیتا. بیتا می پرسد: «این جا چی کار می کنی؟»

مادرش همین طور خنده خنده اشاره می کند به داتسون آبی رنگی که زیر برف پاکنش یک شاخه گل سرخ است. بیتا می پرسد: «این چیه؟»

مادرش می گوید: «هیس!»

ناخن هایش لاک قرمز دارد.

- گل رو من گذاشتم زیر برف پاک کنش. ماشین این پسر هاس که تازه اومده.

- اون دانشجوئه؟ خب که چی مثلاً؟

- برای خوشامد.

بیتا سر تکان می دهد و می گوید: «مامان مارو باش.» من و رزا چیزی نمی گوییم.

خانه‌ی شیکی دارند. خانه‌ی شیک یعنی خانه‌ای که دو دست مبل تویش باشد. یکی برای مهمان‌ها و یکی برای خودشان. ما فقط مبل مهمانی داریم و خودمان روی زمین می نشینیم. اما بیتا توی خانه‌شان یک دست مبل استیل برای مهمانی دارند و یک صندلی گهواره‌ای نزدیک شومینه شبیه آن چیزی که توی فیلم‌ها هست و چند تا مبل راحتی و یک مبل کیسه مانند بزرگ چرمی که برادرش رویش ولو شده و دارد آتاری بازی می کند. ما را که می بیند خودش را تکان نمی دهد. همان‌طور

از پشت سر می بینمش. می رویم توی اتاق بیتا. کپه‌ی لباس‌های روی تختش را می دهد یک گوشه و می گوید: «بخشید هنوز درست جا به جا نشدیم.»

می گویم: «خب چه کاری بود تو این هیر و ویر ما رو دعوت کردی؟»

روپوشش را پشت در آویزان می کند و می گوید: «نه بابا چه حرفیه؟» و موهایش را با کش حوله‌ای سبزی که دور مچش دارد، جمع می کند. شیرین با سینی شربت میاید توی اتاق. از خواهرش زیباتر است. اصلاً همین که دماغش مال خودش است یک هیچ جلوتر از بیتاست. شربت را می چرخاند و می نشیند پایین تخت، زیر پای رزا. رزا دست می برد توی موهای بلند شیرین. موهایش تکه تکه و پر مانند است. دودی رنگ است و رشته‌های سفید میانش دارد. رزا با انگشت‌هایش موهای شیرین را شانه می کشد. می گوید: «مش کردی موها تو؟»

شیرین می گوید: «نه موهای خودم همین طوره. سفید داره تو خودش.»

رزا می پرسد: «این همه؟»

بیتا می گوید: «ارثیه. خالمم همین طوریه. ما کلاً شبیه طرف مامان اینا هستیم.»

«مامان اینا» همین موقع میاید توی اتاق. کیک آورده. کیکش خانگی است و نرم و اسفنجی. مامان بلد نیست کیک پزد. می گوید فر می خواهد. گاز ما فردار نیست. مامان فقط گاهی نان پنجره درست می کند. قبل ها بیشتر درست می کرد. حالا اغلب فرنی می پزد. من ته قابلمه فرنی را می لیسم. مادر بیتا می گوید: «شهناز جون شنیدم نامزد کردی. مبارک باشه دخترم.»

می گویم ممنون و لبخند می زنم. از این که چیزی هست که من را از دخترهای دیگر جدا می کند راضیم. همیشه باید چیزی باشد. یاد حرف محمد میفتم که توی باغ آقای سپهر به من گفت با دخترهای دیگر فرق داری. این را یک جوری گفت که هر شب قبل از خواب یادش میفتم. یاد نرمی صدایش و حالت موهایش. کسی تا آن وقت این را به من نگفته بود. حتی توی این حرف زدن های مدام با خودم، این را نفهمیده بودم. فقط می دانستم یک چیزی هست. یک دیوار باریک بین من و همه ی دنیا هست. بعد نامزد که کردم، فرقم شد همین. فرق من با همکلاسی ها، با دوستان، با دخترهای فامیل و تعجب

مردم همیشه دلم را خوش می کرد. حالا کم کم می شود گفت خسته شده ام. مردم چیزهای تکراری می پرسند، این که نامزدم چه کاره است و اهل کجاست و چند سالش است.

مامان بیتا شبیه دختر بچه هاست. نشسته قاطی ما و دارد با آب و تاب ماجرای همسایه جدیدشان را که داتسون آبی زنگاری دارد تعریف می کند. همین طور که دارد حرف می زند بلند می شود، میاید سمت من گیره ی سرم را باز می کند و موهای بلندم شره می کند روی شانیه هایم. دست می کشد به موهایم که بی حالت دراز می رسد تا سر سینه هایم. می پرسد: «چرا موها تو کوتاه نمی کنی؟»

منتظر نمی ماند جواب بدهم. می گوید: «بیا الان بیتا برات مصری بزنه.»

می دانم مادر بیتا آرایشگر است، چند بار هم بیتا موهای رزا را رنگ گذاشت یا مثلاً خط چشم می کشید برای بچه ها توی مهمانی ها. بهش گفته بودم چرا با مادرش مشغول نمی شود؟ مادرش هم توی خانه و گاه گاه کار می کند. گفته بود مادرم راضی نمی شود. گفته بود مادرم می گوید محیط آرایشگاه برای دخترهای جوان و مجرد خوب نیست.



بیتا من را می‌نشانند مقابل آینه. زیرم یک چادر بزرگ پهن کرده‌اند. پیش‌بند نایلونی صورتی خرخره‌ام را می‌جود. آبپاش دور و بر سر و گوشم فس‌فس می‌کند. مادر بیتا موهایم را شانه می‌کشد.

- اوفف چقد موها ت نرمه، مته موی گربه می‌مونه.

بعد رشته‌ای از موهایم را می‌گیرد دستش. رشته‌ی موهایم خیس و به هم چسبیده و باریک مثل کرمی سیاه توی دستش است.

- شیرین دست بزنی!

شیرین دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد. صدا ناگهان از ضبط هوار می‌شود سرمان: «بچه‌های محل دزدن...»

بیتا داد می‌زند: «کمش کن!»

صدا خفه می‌شود و باز می‌خواند: «پنجره رو وقتی که وا می‌کنی...»

شیرین جیغ می‌زند: «وویی چه نرمه!»

من نمی‌فهمم چقدرشش شده یا خوشش آمده. بیتا روی سرم

چهار راه باز کرده. موهایم را تکه تکه توی خودشان چرخانده و با گیره‌های رنگی جمع کرده. حالا هر قسمت را باز می‌کند و باز شانه می‌کشد و میان دو انگشت صاف می‌کند. می‌پرسد: «این قد خوبه؟»

از آینه نگاهش می‌کنم. نگاهش به مادرش است.

- نه برو بالاتر، تا زیر گوش برو... اون پاینا همه موخوره داره، بزن بره.

احساس می‌کنم آدمی وحشی هستم که گری و بیماری پوستی و وبا دارم و حالا این جا زیر دست این آدم‌های خوش‌بو دارم درمان می‌شوم. قیچی قرچ صدایی می‌دهد و دسته‌های مو می‌ریزند روی سرشانه‌ها و دامن و پایین پایم. رزا می‌پرسد: «خانم خاقانی من اگه بخوام موهایم یه درجه روشن تر بشه باید دکلمه کنم؟»

مامان بیتا به شیرین می‌گوید: «برو سیگار و زیر سیگاریمو بیار. تو چرا مش نمی‌کنی؟ موهات بلنده؟ باز کن بینم.»

از قاب آینه رزا را می‌بینم. گیره‌ی سرش را برمی‌دارد و سرش را تکانی می‌دهد و دست می‌کند توی موهایش. موهایش

تاب دار موج می خورند روی سرش. مامان بیتا سیگاری روشن می کند. پکی می زند و می گوید: «مش تیکه ای کن خیلی شیک می شه.»

- می شه پیام پیش خودتون؟

- بیا.

- حدوداً چقدر می شه؟

مامان بیتا می خندد. حالا آمده بالا سر من ایستاده. زیر گوش بینا می گوید بعد همه رو کنترل کن.

باز صدایش بلند می شود: «حالا تو بیا.»

من فکر می کنم مامان بیتا، مادرشان نیست. انگار مثلاً خواهرشان باشد؛ خیلی شوخ و شنگ و این طوری که سیگار می کشد و دامن تنگ پوشیده است. از من می پرسد: «نامزدت خونه تونم میاد؟»

می گویم: «گاهی. حالا که سربازیه، گاهی میاد.»

و دست می کشم به دور لب و دهانم که تارهای خیس و نازک

مو چسبیده. می گوید: «بین شهناز جان خیلی حواست باشه‌ها. به پسرانمی‌شه اعتماد کرد. خب الان حسن، دوست پسر بیتا، زیاد میاد خونه‌مون؛ شده بابای بیتا نبوده، حسن شبم مونده خونه‌مون. اما خب این فرق داره. یک در هزار این جور ی پیش میاد. متوجهی؟ می‌گم که حواست باشه.»

می‌گویم: «بله بله راست می‌گین خب.»

و نگاهم از توی آینه میفتد به بیتا و خنده‌ام می‌گیرد. یادم رفته بود مادر بیتا خل و چل است. یعنی یک جور مهربانی هست که آدم خل بودنش راهی از خاطر می‌برد. خدارو شکر باز یادم انداخت.

بیتا زیر موهایم را با برس گرد می‌کند و رزا سشوار را می‌آورد نزدیک‌تر، گوشم داغ می‌شود. بیتا نوک سشوار را می‌گیرد و روی مو حرکت می‌دهد؛ بالا و پایین. باز به اشاره حالی رزا می‌کند که سشوار را دور کند. چتری‌هایم صاف ریخته تا نزدیکی ابروهایم و دنباله‌ی موهایم دو طرف گوشم تاب خورده از زیر و تیز زده بیرون. موهایم به نظر پر پشت‌تر می‌آید و چهره‌ام یک جور لوس بانمکی شده که خودم دوست دارم. وقتی می‌خندم، بهم می‌آید. به مادر بیتا می‌گویم: «خانم خاقانی

چرا نمی‌ذارین بیتا با خودتون کار کنه؟»

مادر بیتا ایستاده نزدیک پنجره، آرنج یک دستش را تکیه داده به میچ دست دیگرش. پکی به سیگار نمی‌دانم چندمش می‌زند، دهانش را کج می‌کند و دود را می‌دهد بیرون و می‌گوید: «وا، شهناز جون من از خدامه، خیلی بهش می‌گم، خرجی خودشو که در میاره، تن به کار نمی‌ده منتها.»

بیتا می‌رود و نوار را برمی‌گرداند. مرد می‌خواند: «ایران، ایران.»

بیتا دکمه‌ای را تقی می‌زند و صدا قطع می‌شود، ضبط قیژی می‌کند و باز تقی می‌خورد و مرد می‌خواند: «بذار لب رو لب من، بالا بره تب من.»

برادر بیتا از توی هال صدا می‌کند. مادرش می‌گوید چه ناز شدی. برادرش هوار می‌کشد. مادرشان را به نام کوچک صدا می‌کند. با صدای نکره‌ی نخراشیده. شیرین می‌دود بیرون می‌شنوم که می‌گوید: «چته؟»

صدا انگار بغض داشته باشد می‌گوید: «پولم کو؟»

یا چنین چیزی انگار. صدا خشناک است و خیلی واضح نیست.

شیرین جیغ می کشد: «مامان...»

بیتا می گوید: «مامان برو صداشو ببر دیگه.»

مادر بیتا قبل از رفتن می ایستد پشت سر من. خم می شود دست هایش را میاورد، موهای دو طرف گوشم را می گیرد، انگار دارد می بیند دو طرف هم اندازه باشند. بعد دستش را می دهد زیر موها به حرکتی پف می دهدشان و می رود.

من و رزا و بیتا سه تایی جلوی آینه خم شده ایم. کونمان را داده ایم عقب و داریم خودمان را آرایش می کنیم. بیرون صدای داد و بی داد شیرین و برادرش میاید. توی اتاق بیتا ما سه نفری خودمان را تکان می دهیم. توی ضبط مردی هست که می خواند: «دختر چادری چادرتو بردار...»

من فکر می کنم با بیتا خوش می گذرد. او دوست پسرهایش را یکی یکی دک می کند و زن برادر من می شود و ما با هم آرایش می کنیم و می رقصیم.

وقت برگشتن توی ماشین رزا می گوید: «من دیدم توی پاکتی

که بیتا از پسره گرفت چی بود.»

می گویم: «به من چه؟»

می گوید: «عکساش بود با همون پسر هیکلیه. همه فیس تو فیس و کیس تو کیس.»

می گویم: «به تو چه؟»

و صورتم را برمی گردانم. داریم سرازیری خیابان را پایین می رویم.

در راهرو صادق سبد گل را می دهد دست من. می ایستد و نفسی تازه می کند. مامان یقه اش را از پشت مرتب می کند و بابا همین طور که دارد سر تکان می دهد لبخند می زند. انگار چیزی را تایید کند. صادق باز سبد را از من می گیرد. از آن طرف پاگرد صدای مادر بیتا میاید که می گوید: «بفرمایید بفرمایید.» توی صدایش خنده دارد. چند پله میاید پایین تر و پاهای لختش پیدا می شود. از این پایین چیزهای دیگر هم پیدا است. من می خندم. کسی حواسش به من نیست. دم در که می رسیم مادر بیتا می گوید: «با کفش بفرمایید.» من حالم می گیرد. کفش چرمی زنانه پایم را زده و دوست داشتم کفش را در بیاورم و پایم را توی هوا تاب بدهم. می نشینیم روی مبل های استیل. روبه رویمان شیرین نشسته و کنارش مادرش و برادرش که آن روز عربده می کشید. دماغش شبیه بو کسورها پخ است و چشم هایش مثل آدم های سرماخورده سنگین و تبار. سلام نکرد. جواب سلام هم نداد. ما نشسته ایم و به



همدیگر نگاه می‌کنیم. مثل حیوانات غریبه که همدیگر را بو می‌کشند. من به شیرین لبخند می‌زنم. سرش را میندازد پایین انگار من را نمی‌شناسد.

مادر بیتا می‌گوید: «خوبی شهناز جون؟»

بعد برمی‌گردد، رو به مامان می‌گوید: «موهاشو دیدین؟ خوب شد؟ بیتا جون براش کوتاه کردا.»

مامان می‌گوید: «بعله. دست بیتا جون درد نکنه.»

مامان دارد طعنه می‌زند. باز لب‌هایش نازک و بنفش شده، همه ساکت هستند. از پشت دری که نزدیک در ورودی است صدای سرفه و بعد اخ و تف می‌آید. من دوست دارم بلند بخندم و بگویم روی زانوهایم. اما سر می‌چرخانم و سعی می‌کنم از همین جا که نشسته‌ام به قاب‌های کوچک و بزرگ روی میز گرد نزدیک شومینه نگاه کنم و خطوط چهره‌ها را توی عکس‌ها بینم. دری که از پشتش صدا می‌آید باز می‌شود و مردی ریزنقش با پوست سرخ و چشم‌های برجسته در حالی که بایک دستش کمر شلوارش را می‌دهد بالا و دست دیگرش را می‌کشد به سر و صورت خیسش، می‌آید بیرون. پدر

بیتاست، من عکسش را دیده بودم. نشسته بود زیر درخت و قلیان جلویش بود. نمی کشید. قلیان همین طوری جلوی پایش بود. شیرین می گوید: «اومدی؟»

پدر بیتا با صادق و بابا دست می دهد. من می بینم که بابا دستش را با پشت شلوارش خشک می کند. همه باز ساکت می شوند. پدر بیتا هم زل می زند به جوراب های سفیدش که از سیاهی کفش هایش رنگ گرفته. بابا حوصله اش سر می رود و سرفه ای می کند، این یعنی می خواهد شروع کند. می رود بالای منبر می نشیند، عینکش را برمی دارد، باز می گذارد، باز برمی دارد، خیره می ماند، ساکت می شود، باز می گوید، بعد مامان می گوید: «همین جوروی نمی شه که.»

بابا چشم غره می رود. صادق انگشت می چرخاند دور یخه اش و می گوید: «تویه شرکت ساختمانی مشغولم»، بابای بیتا می گوید:

«بعله، بعله.» بین بعله ی اول و دوم مکث می کند.

شیرین می گوید: «مهریه دختر خالم پونصد سکه بهار آزادی بوده.»

مامان می گوید: «شما بذار مامانت صحبت کنه.»

مادر بیتا ریز می خندد. برادرش خودش را می خاراند و خمیازه می کشد. من کله‌ی بیتا را می بینم از درگاهی آشپزخانه سرک می کشد. بابا می گوید: «نه حرف شما باشه و نه حرف ما، دویست و پنجاه سکه بهار آزادی مبارکتون باشه.»

مادر بیتا جعبه‌ی شیرینی را می گیرد سمت مامان و می گوید: «بفرمایید دهنونو شیرین کنین.»

مامان می گوید: «ممنون عروس خانم چایی بیارن من با چایی می خورم.»

و با سرانگشتش آرام جعبه را پس می زند. مادر بیتا به صدای بلند می گوید: «بیتا جان چایی بریز بیار دخترم.»

بابای بیتا انگار از خواب پریده باشد تکانی می خورد و روی مبل جابه‌جا می شود و صاف می نشیند. بیتا سینی به دست میاید. پیراهن پوشیده، از این‌ها که چپ و راستش روی هم میاید و به بندی وصل می شود به هم. پیراهنش قرمز است و گل‌های درشت سیاه دارد همه جایش. صندل‌های قرمز هم پوشیده و ناخن‌هایش را لاک قرمز زده. موهایش که باز است

و جعد دار تا زیر کتفش می‌رسد. لب‌هایش را زیادی سرخ کرده و پشت چشمش سایه‌ی سبز مالیده، سینی را می‌گرداند، اول می‌گیرد سمت بابا، بابا برمی‌دارد و می‌گوید: «دست درد نکنه دخترم.»

بعد می‌آورد جلوی مامان، مامان فنجان چای را برمی‌دارد، بیتا مکث می‌کند، بعد سینی را کمی می‌چرخاند و می‌گوید: «نعلبکی!» و شانهاش را خفیف تکان می‌دهد.

مامان می‌گوید: «من نعلبکی نمی‌خوام.»

جلوی من خم می‌شود، من خنده‌ام می‌گیرد. آرام می‌گویم: «سلام بیتا.»

جواب نمی‌دهد. نمی‌خندد. نگاهش به سینی چای است. می‌رسد به صادق. صادق آب دهانش را قورت می‌دهد. سبک گلویش را می‌بینم که بالا و پایین می‌شود. فنجان را برمی‌دارد و دست‌هایش را می‌گذارد روی پاهایش.

وقتی در اداره‌ی پست کاغذها را با دقت می‌گذاشتم داخل پاکت

و نشانی محل مسابقه را به انگلیسی می نوشتم، اصلاً فکرش را هم نمی کردم، یعنی بعد از چند ماه به کلی فراموشم شد. فقط یک جور احساس مهم بودن داشتم، آدم های دور و برم نگاه می کردند من چطور کاریکاتورها را با وسواس می گذارم توی پاکت. حتی دختری کنار دستم خواست کارها را ببیند. پرسید: «خودتون کشیدین؟» من با لبخند سر تکان دادم به تایید. احساس می کردم هنرمند کم حرفی هستم که نمی خواهد درباره ی کارهایش برای کسی توضیح بدهد. از این ها که در خلوت و سکوت کار می کنند، ناشناس می مانند و حوصله ی آدم ها را ندارند. آن روز تا وقتی از پست خانه بیرون بیایم در این نقش بودم، بعدش دیگر یادم رفت. منتظر چیزی هم نبودم. حالا نشسته ام این جا و خیره مانده ام به نامم که توی این مقوا با حاشیه ی طلایی با حروف انگلیسی نوشته شده. دیپلم افتخار است و یک کتابچه ی کت و کلفت از کارهای انتخاب شده در مسابقه ی کاریکاتور روزنامه ی حریت. نامم را هزار بار در فهرست برگزیدگان پیدا می کنم و ساعت ها خیره می مانم به کارم. انگار بیرون خودم ایستاده ام و خودم را می بینم که چهار زانو نشسته ام روی تخت و پاکت بزرگ پستی که پاره شده و یک طرف افتاده و دیپلم افتخار و کتابچه ی کاریکاتورهای منتخب دور و برم هست. انگار خودم را تماشا می کنم که

چطور عمیق نفس می کشم و سرم را تکیه می دهم به دیوار و خیال می کنم در آغاز یک راهی هستم که من را صدا می کند.

بیتا زیاد میاید خانه ی ما. بیتا دیگر بیتا نیست. همکلاسی دوران دبیرستان نیست؛ عقد کرده ی برادرم است. زن داداش شده، ناجور. شب خانه ی ما می ماند و صبح با موهای افشان از پله ها سرازیر می شود و برای من پشت چشم نازک می کند. پشت میز روبه روی صادق می نشیند و سرش را کج می کند و شانیه ی چپش را یک کمی می دهد بالا و زل می زند به صادق. صادق هم با دهان نیمه باز مات بیتا می شود. روی هم رفته، اوضاع حال به هم زنی داریم.

ساعت ده صبح جمعه است و میز صبحانه هنوز جمع نشده. من چمباتمه زده ام روی صندلی و پشت داده ام به خنکی دیوار سرامیکی آشپزخانه. مامان دارد ظرف ها را جابه جا می کند. یک قابلمه از دستش میفتد دنگی صدا می دهد. بابا می گوید: «هیسسس» و گوش می چسباند به رادیو. صدا تمام نمی شود، مثل صدای ناقوس در خودش می پیچد و کش میاید. رادیو می گوید:

«کالابرگ روغن به شماره ۵۲۱ شهری به ازای هر نفر ۹۰۰ گرم

و شکر به شماره ۵۰۱ شهری ...»

بابا می گوید: «با این دختره حرف بزن.»

من جاسوئیچی اسکلم را جلوی چشمم تاب می دهم. مامان می گوید: «این چیه؟»

با سر اشاره می کند به جاسوئیچی.

- علی بهم داده.

- زنگ بزن بگو نهار امروز بیاد این جا.

می خواهم پیرم و به خانه ی دوستش تلفن کنم. دیشب رفت خانه ی صادق اکبری. از صادق خوشم میاید. مثل علی نیست. مهربان است با آدم و هی می خندد. اما دوست ندارم علی برود پیش صادق. دوست دارم بماند پیش من. بعد وقتی هست هم حوصله ام سر می رود. حرفمان زود تمام می شود. کمی هم را می بوسیم و من دور دهانم سرخ می شود و پوست گردنم از زبری ته ریش علی جوش می زند. بعد با فاصله از هم می نشینیم و زل می زنیم به تلویزیون یا مثلاً می رویم سینما و توی تاریکی گاهی به نیم رخ هم نگاه می کنیم، یا می رویم

پارک و من حواسم هست که علی به دخترهای دیگر نگاه می‌کند و من چیزی نمی‌گویم، فقط باهاش قهر می‌کنم. همین‌طوری یکهو ساکت می‌شوم و هر چه پرسد چه‌ام شده است، جوابش را نمی‌دهم. قدم‌هایم را تند می‌کنم و راهم را می‌روم. با همه‌ی این‌ها می‌خواهم علی پیش خودم باشد. شمال نرود. خانه‌ی آرش اکبری نرود. فقط سربازی باشد یا پیش من. دیشب خواب دیدم توی یک کوچه‌ی تاریک می‌روم و علی هم هست. من تکیه داده‌ام به علی و پیش پایم را نمی‌بینم. با قدم‌های علی راه می‌روم.

بابا می‌گوید: «یه دقه بشین.»

دوباره می‌نشینم. اسکلت خوابیده روی زانوم. بابا که حرف می‌زند من اسکلت را نگاه می‌کنم. بندهای استخوان‌هایش با بست‌های فلزی به هم وصل شده. بابا می‌گوید: «با بیتا حرف بزن یه کم حواسش باشه.»

مامان می‌آید می‌ایستد نزدیک میز، می‌پرسد: «به چی؟»

بابا صدایش را می‌آورد پایین‌تر. از توی رادیو صدای ناله و شیون می‌آید. بابا می‌گوید: «یه کم حواسش جمع لباس پوشیدنش



باشه.»

رادیو می گوید: «تصور دنیای بی روح و فضای افسرده و زندگی غم‌انگیزی که...»

مامان صندلی را عقب می کشد و می نشیند. من به دست‌هایش نگاه می‌کنم. پوست ناخن‌هایش قاچ خورده و خط‌های سبز دارد. بعد دستش را می‌آورد بالا می‌کشد روی موهایش، می‌گوید: «خب تازه عروسه دوس داره یه ذره باز لباس بپوشه.»

مامان خیال می‌کند اگر بیتا باز لباس بپوشد به صادق خوش می‌گذرد. بابا می‌گوید: «تازه عروس باشه. مگه شهناز نیست؟»

اسکلت جلوی چشمم دست و پایش کج و معوج می‌شود.

- بابا من داماد دارم. علی این جا می‌ره و میاد خوب نیست جلوی اون. حالا امروز این پسره می‌خواد بیاد بین چه ادا و اطواری جلوش در بیاره.

من به دهان بابا نگاه می‌کنم. سیلش را نزدیک خط لب بالاش قیچی کرده و از فاصله‌ی بین لب‌هایش دندان‌های ریزش پیدا است. مرد توی رادیو می‌گوید: «اولین کار بزرگ

او، احیای اسلام بود. دومین کار بزرگ او...»

بابا می گوید: «شهناز حواست به من هست؟»

مامان می گوید: «این چی کار کنه؟»

رادیو می گوید: «چهارمین کار بزرگ او...»

- خب اینا هم سن و سالن، بشینه باهاش حرف بزنه. بگه تو خانواده‌ی ما این جوری نیست. بابا من دیشب اومدم برم دستشویی بالا یهو این دختره از اتاق پرید بیرون با چه وضعیتی.

مامان یکهو سرش را بالا کرد: «چه وضعی؟»

من پایم را ریز تکان می دهم. اسکت بی جان افتاده روی میز کنار دستم. رادیو هنوز دارد می شمارد: «کار ششم او، ایجاد نهضت اسلامی در عالم بود...»

- آخه من چی بگم؟ لخت بود. خب آخه لخت تو خونه‌ای که این همه آدم دیگه هستن؟ این خودش شعور نداره، بچه‌اس، تازه عروسه، من چه می دونم. یکی باید بهش بگه.

مامان جیغ کوتاهی می کشد و گونه‌اش را چنگ میندازد. من

می خواهم بگویم به من چه و اسکلتم را بردارم و بروم توی اتاقم و در را بندم و هیچ وقت بیرون نیایم. نمی گویم. بلند نمی شوم. مامان می گوید: «خاک تو گور صادق کنم که آلت دست این دختره شد.»

بابا دوست ندارد مامان این طوری حرف بزند. بابا دوست دارد خیال کند بچه هایش سر و سامان گرفته اند. دوست دارد همه با هم حرف بزنند و مشکلات را حل کنند و موانع زندگی را پشت سر بگذارند و با هم دور یک میز بنشینند و بگو و بخند کنند و عکس یادگاری بگیرند. یک عکسی که مثلاً مامان به دوربین نگاه کند و من و صادق با نیش باز دست در شانه باشیم و بابا پشت سر ما نیم رخ بایستد و به افق های دور چشم بدوزد. من اما فکر می کنم بینی بابا برای نیم رخ عکس گرفتن زیادی بزرگ باشد.

مامان که این طوری تلخی می کند، بابا خسته و ناامید می شود. لیوان جلوی دستش را به تندی هل می دهد روی میز و می گوید: «آه... چرا این جور حرف می زنی؟ مگه خودت نمی گی تازه عروسه؟ خب نمی دونه یه بار... تو هم نه که روش با تو باز بشه، شهناز دوستانه بهش بگه رعایت کنه، خب اونم می فهمه دیگه.»

مامان حرف نمی‌زند. انگار قهر کرده باشد، بلند می‌شود و می‌رود در فریزر را باز می‌کند. بعد دیگر نمی‌بینمش، انگار رفت توی فریزر. از بالا صدای خنده می‌آید.

علی پیش تر بیتا را دیده بود. وقتی شنید عروس ما شده پقی خندید و بعد هم گفت صادق خان شما باید کلاهش را ببرد بالا تر. این را به من گفت، توی تنهایی، حرفی نزدم. امروز اما خیلی مهربان شده. صادق سرش با بیتا گرم است. اصولاً خوبی بیتا این است که سر همه را گرم کرده. مامان و بابا هم دمغند و حواسشان به بیتاست و کاری به کار من و علی ندارند. علی آمده توی اتاق من. من نشسته‌ام لب تخت و علی ایستاده مقابلم. گردنش را کج کرده و من را نگاه می‌کند. من هم سرم را کج می‌کنم. موهای صاف کوتاهم تاب می‌خورد بغل گوشم. او گردنش را راست می‌کند، من هم همین‌طور. بعد زبانم را برایش درمیاورم. نزدیک می‌شود و من روی تخت عقب می‌کشم و پایم را میاورم سمتش، می‌خواهد بنشیند روی تخت کنارم، لگد میندازم. می‌گوید: «دیوونه.»

می‌خندم، دست‌هایش را می‌کند توی جیب شلوارش و

می ایستد سر جایش. می گوید: «دیشب خونه آرش یه فیلم دیدم، یه دختره توش بازی می کرد موهایش عین تو بود. کاراش، ادا و اطوارش.»

من یاد کتابچه‌ی کاریکاتورها می‌فتم. از جا می‌پریم و کتابچه را می‌آورم. دیپلم افتخار را که می‌بیند می‌خندد. می‌آید می‌نشیند لب تخت. سرم را می‌گیرد توی سینه‌اش. بعد کنارم می‌نشیند. تکیه می‌دهیم به دیوار. می‌پرسد: «چرا دیروز نشونم ندادی؟»

- یادم نبود. حالا بین.

تند تند ورق می‌زنم و پی کار خودم می‌گردم. کاریکاتورم رنگی بود. سیاه و سفید چاپش کرده‌اند. یک پادشاهی است نشسته روی تخت روان و سربازها با احترام دارند می‌برندش. تخت روانش تخت نیست، کاسه‌ی توالت فرنگی است. شاه هم حالت مغموم و متفکری دارد. علی به من نگاه می‌کند و باز کاریکاتور را نگاه می‌کند. بعد انگشت‌های بلندش را می‌کشد روی اسمم. من می‌خندم و خودم را می‌چسبانم به شانه‌اش. بعد ورق می‌زنم. یکی یکی کاریکاتورها را به دقت نگاه می‌کنیم. ما داریم با هم حرف می‌زنیم. علی دهانش بوی تلخی‌ای را می‌دهد که من دوست دارم. میان کاریکاتورها، چند تا کار

هم هست که با بقیه فرق دارند. درباره‌ی تن است. شوخی با تن، با رابطه‌ی زنها و مردها. آدم‌ها را لخت کشیده‌اند و علی مکث می‌کند و دقیق می‌شود و می‌خندد و من را به خودش فشار می‌دهد. می‌رسد به یکی که خیلی مفصل است. از این کاریکاتورهای چند مرحله‌ای از یک کاریکاتوریست فرانسوی. ماجرای یک یارویی است که هر کاری می‌کند تحریک نمی‌شود. یعنی آلت مردانه‌اش همه‌اش آویزان است. توی زن‌های لخت خندان غلت می‌زند و آویزان است، مجله‌ی سکسی نگاه می‌کند و آویزان است، فیلم سکسی می‌بیند و آویزان است، جلوی رویش مردی با زنی چیز می‌کند و باز این آویزان است، تصویر آخر، یارو خودش را حلق آویز می‌کند. از سقف آویخته خودش را و آن‌جایش راست شده. علی می‌خندد. لب می‌گزد و می‌گوید: «اینو...» و باز می‌خندد.

صدایش دو رگه شده. دوست ندارم. کتاب را می‌بندد و من را می‌خواباند روی تخت. دوست ندارم. خیال می‌کنم توی سرش چیزی هست که مربوط به من نیست. خیال می‌کنم از دیدن آن عکس‌های خنده‌دار یک جوریش شده. بدنم سفت و منقبض است. زیر سنگینی‌اش خیال می‌کنم دارم جذب تشک تختم می‌شوم. زبانش را می‌چپاند توی دهانم و دستش

را می خزانند تا زیر دامنم. وول می زنم و می خواهم خودم را بکشم بیرون. می خواهم لگد بپرانم، نمی توانم. انگار به چهار میخ کشیده من را. توی کش و قوس هایمان نگاهم میفتد به چیز لوله مانندی که از سرخی به سیاهی می زند. می ترسم. خیال می کنم لوله می تواند آن قدر عظیم بشود که اتاق را پر کند و همه ی ما در فشار تراکمش بمیریم. می گویم: «علی بلند شو!» دست هایم را به سختی می کشم بالا و شانهاش را فشار می دهم عقب. علی فشار را بیشتر می کند. سرم را بلند می کنم و می گویم به بالش. علی باز خودش را فشار می دهد. جایی حوالی کشاله ی رانم داغ می شود. بویی شبیه مایع ضد عفونی اتاق را پر می کند.

امروز سه شنبه است. می روم خانه ی ستاره، می روم او را و روزبه و مریم را بینم. صندلی جلوی تاکسی دختر و پسری نشسته اند. پسر سمت راننده نشسته و دستش را حلقه کرده دور شانهای دختر. مدام در گوش هم حرف می زنند. سر عروسکی با موهای بلند زرد جلوی آینه تاب می خورد. عروسک چشم های نارنجی دارد و دهان تنگ قرمز.

مرد کنار دست من کیفش را گذاشته روی پایش و دست‌هایش پشت کیفش پنهان است. خس خس نفس‌های بویناکش را می‌شنوم. خودم را چسبانده‌ام به در ماشین و می‌ترسم در باز شود و پرت شوم بیرون. می‌خواهم شیشه را بکشم پایین. جای دستگیره‌ی بالابر، زائده‌ی برآمده‌ی فلزی است. خودم را در خودم جمع‌تر می‌کنم و سعی می‌کنم سرم را با چند تا عکسی که زیر روکش پلاستیکی در ماشین است، گرم کنم، چند تا کارت که عکس خانه‌های ژاپنی دارد، کنار خانه‌ها به ژاپنی چیزی نوشته و چند تا هم عدد هست که انگار شماره‌ی تلفن باشد.

کمی مانده تا میرداماد ماشین می‌ایستد. انگار خیابان را بسته‌اند. دو طرف خیابان مردهایی با لباس پلیس کنار هم ایستاده‌اند. ماشین‌ها یکی یکی دور می‌زنند و راه رفته را برمی‌گردند. راننده سرش را می‌کند بیرون و می‌پرسد: «چه خبره؟» راننده‌ی ماشین کنار ما شانه بالا میندازد. چند تا سرباز با تابلوی ایست میان ماشین‌ها می‌دوند. راننده داد می‌زند: «سرکار چه خبره؟» سرباز می‌خندد و می‌گوید: «چائو...»

نمی‌فهمم چی می‌گوید. یک اسمی می‌گوید که نمی‌دانم.



راننده چیزی نمی گوید. مسافر کنار دست مرد بویناک می گوید: «رئیس جمهور رومانی اومده تهران.»

من خم می شوم و به مرد نگاه می کنم. پیراهن چهارخانه‌ی سبز و سفید پوشیده و موهای سفیدش را کج شانه کرده. پسر و دختری که جلو نشسته‌اند بلند می گویند: «بین بین...»

چند تا ماشین پلیس آژیر کشان از کنار ما می گذرند، بعد بنزی سیاه و بعد باز چند تا ماشین و موتور پلیس. راننده می گوید: «دیدین؟ قشنگ معلوم بود.»

دروغ می گوید شیشه‌های ماشین سیاه بود و مثل همین تا کسی که من تویش هستم، تا خرخره بالا کشیده شده بود.

ستاره خاکستر سیگارش را می‌تکاند توی جا سیگاری سنگی. جا سیگاری شبیه سر دیو کوچکی است که دهانش را باز کرده و دندان‌هایش را نشان می‌دهد. ستاره ته سیگارش را له می‌کند توی دهان دیو. نور کج تابیده روی میز و قسمتی از شانه و صورت ستاره را روشن کرده. من تکیه‌ام به دیوار است و پشت به پنجره ایستاده‌ام. شانه‌هایم گرم می‌شود از آفتاب. ستاره می‌گوید: «تو و این کارها؟»

می‌پرسم: «چه کارها؟»

می‌گوید: «صله‌ی رحم به جا میاری؟ نکنه تاثیر شوهرت باشه؟»

و «رحم» را یک طوری می‌گوید انگار زبان کوچکش چاق شده ته حلقش. قلم‌مو را می‌زند توی رنگ و مجسمه‌ی گچی کوچکی را دستش می‌گیرد. خرسی است قد نیم کف دست

که یک قلب را توی بغلش دارد. خرس سفید است و ستاره نوک قلم مو را که می کشد روی تنش خردلی می شود. بعد با قلم مویی باریک تر نقطه های قهوه ای می گذارد توی آن خردلی ها. قلب ها را قرمز می کند و بعضی را زرد و رویش به سیاه می نویسد LOVE یا حروف انگلیسی می گذارد. روی میزش پر است از مجسمه های ریز و درشت، بعضی بی رنگ و بعضی رنگ خورده. خیال می کنم مجسمه ها دارند با هم حرف می زنند. خرس ها احمقند و دخترهایی که دارند تاب می خورند بلند بلند می خندند. لکه های رنگ روی میز، کف زمین، روی سفیدی پیراهن ستاره، اثر گذاشته. ستاره می گوید اینم نتیجه ی چهار سال درس خواندن تو هنرستان.

و با سر اشاره می کند به مجسمه ی توی دستش و نمی دانم می خندد یا نفسش را که با صدا بیرون می دهد دهانش کج می شود. پشتش خمیده شده و شانه هایش افتاده. شبیه عمو باقر است. در اتاق را می زنند. دلم می ریزد. روزبه است، سینی به دست میاید تو. قد کشیده و چشم هایش در صورتش درشت تر شده. من را که می بیند با سر سلام می کند. زیر لب هم می گوید، اما سرش بیشتر از دهانش می جنبد. ستاره بلند صدا می زند سودی... بعد از روزبه می پرسد: «محمد نیومد؟»

نگاهم به روزبه است که می گوید: «نه». چه کم حرف می زند. یک کلمه فقط می گوید نه. ستاره پلک پایش را جمع کرده و زل زده به من و حرف می زند، انگار منتظر است از عالمی دیگر کلمه کلمه حرف‌ها بهش القا شود. می گوید: «خسرو می گفت، انگاری محمد چند روز پیش رفته بوده مغازه‌ی عمو.»

از آن روز مهمانی خانه‌ی آقای سپهر دیگر هیچ وقت حرف محمد نبود. محمد با آن موهای نرم و با آن کمانچه و آن طور که می خواند خاطره‌ای دور بود انگار. ستاره می گوید: «مثل این که پدرت خیلی هم شاکی بوده که چرا سری نمی‌زنیم و این حرف‌ها. محمد هم از طرف ما پدرت را دعوت کرده. گفته من سه‌شنبه‌ها می‌روم خانه‌ی خسرو و ستاره و به بچه‌ها درس تار می‌دهم. یک سه‌شنبه‌ای بیایید تا من هم باشم و شما را باز بینم. خب من که اصلاً شعور این چیزها را ندارم. نه تعارف می‌کنم که مثلاً عمو به ما سر بزیند... نه هیچی. خسرو هم بدتر از من، همین طور مات و مبهوت آدم را نگاه می‌کند. نگاهش هم شبیه یابوست.»

روزبه دست‌هایش کنارش آویخته، گوشه‌ی اتاق ایستاده است. نگاهش شبیه خسروست. همان نگاه برجسته‌ی شفاف

بی حرکتی را دارد که اولین بار در مراسم محسن در چشم‌های خسرو دیدم. هر چه باشد دایی و خواهرزاده‌اند. مچ‌های لاغرش از پایین پاچه‌های شلوار ورزشی سه خطش پیداست. احساس می‌کنم چیزی غم‌انگیز در جریان است. چیزی در دست‌ها و تن استخوانی روزبه و نگاه‌های ستاره.

مریم در چهارچوب در ظاهر می‌شود. موهایش را از پشت محکم بسته و پوست صورتش حوالی چشم‌ها کش آمده، پشت لبش سبز شده و صورتش به روشنی آن روز که در باغ آقای سپهر بودیم، نیست. یک پیراهن نخی گشاد هم تنش است که از حلقه‌ی آستینش سینه‌های تازه جوانه زده‌اش پیداست. من را نمی‌بیند. نگاهش فقط به ستاره است. پنجره را، میز را، مجسمه‌های رنگی را نمی‌بیند. ستاره می‌گوید: «زحمت بکش سه لیوان برنج بشور.»

مریم با همان حال ایستاده و ستاره را نگاه می‌کند. ستاره می‌گوید: «همین.»

مریم سرش را میندازد پایین و می‌رود، روزبه هم در پی‌اش، ستاره باز صدا می‌کند: «روزبه، روزبه!»

روزبه برمی گردد. نگاهش به من میفتد. می پرسم: «خوبی روزبه؟» و لبخند می زنم. روزبه هم می خندد.

ستاره می گوید: «داری می ری، این بشقابای دیشبم با خودت ببر.»

خیال می کنم روزبه حالا مثل آن روز توی باغ آقای سپهر با چند پشتک خودش را می رساند به تخت یک نفره ی کنار دیوار و بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال را، همه را به دندان می گیرد و باز با چند پشتک از اتاق بیرون می رود. بعد همان طور بشقاب به دهان داد می زند: محمد، محمد بین...

داد که می زند دهانش را باز نمی کند. صدا مثلاً از چشم های خیلی درشتش بیرون میاید. روزبه اما فاصله ی درگاهی تا تخت را به چند قدم لنگ های درازش طی می کند. وقتی می رود هنوز خنده روی لب هایش هست. به خودم که میایم، می بینم ستاره نگاهش مانده روی من. خجالت می کشم. از فکر این که ستاره فهمیده چی تو سرم هست، شرمنده می شوم. ستاره سیگار دیگری روشن می کند. حرکت دستش وقتی می کشد روی جیب های پیراهنش و بعد میاورد تا شلوارش، شبیه مردهاست وقتی دنبال فندکشان می گردند. حالت سیگار

کشیدنش و تصویرش که پشت مه دود گم و پیدا می شود و نگاهش که خیره می ماند روی آدم، روی اشیا، شبیه مردهاست. می پرسم: «راضی هستی؟»

نمی پرسم. خیال می کنم پرسیده ام. می پرسم: «می شه منم رنگ کنم؟»

صندلی کنار دستش را می کشد عقب. می گوید: «اینارو قرمز کن. همه جاشو فقط دندوناشو بذار باشه.»

لنگه کفشی گچی است قد یک کف دست. دهان باز کرده به خنده. تویش خالی است. می شود خرده ریز تویش ریخت. پاک کن یا سنجاق سر یا مثلاً انگشتری، چیزی. دقت می کنم اثر انگشتم روی جاها که رنگ می کنم نماند. گچ سفید خیس و سرخ که می شود، زنده و تازه می شود. خوشم می آید. احساس می کنم کسی پشت سرم ایستاده، برمی گردم پشتم را نگاه می کنم، بعد یک کفش گچی دیگر برمی دارم.

خانه که می رسم مامان آشفته است. منتظر نمی ماند روپوشم را در بیاورم. هنوز داغ آفتاب تیز خیابان هستم. دارم بند کفشم

را باز می‌کنم و نگاهم به مامان است که باز لب‌هایش باریک شده و صورتش بی‌رنگ است. می‌گوید: «امروز یه دختره تلفن کرد خونه ما گفت به اون جنده خانوم بگین چرا دست از سر فریبرز من برنمی‌داره؟ گفت به خدا اگه یه بار دیگه دور و بر فریبرز بپلکه تونکه اشو می‌کشم روی سرش.»

مامان دروغ‌گوست. به راحتی می‌تواند داستان درست کند از خودش. اما حالا که می‌گوید «تنکه» این‌طور که می‌گوید می‌دانم راست می‌گوید. نه به خاطر حالت لب‌ها و چشم‌هایش، مامان جوری دروغ می‌گوید که خودش هم باورش می‌شود و پیش از گفتن حتی رنگش می‌پرد و ترس برش می‌دارد و لبش کش می‌آید یا اگر دروغ شادی آوری باشد قبل از گفتن بلند بلند می‌خندد و خودش را به شادی می‌زند. حالا اما می‌دانم راست می‌گوید چون این «تنکه» چیزی نیست که مامان بگوید. کلمه‌ی مامان نیست. خانه هر کسی کلمات خودش را دارد. این مال خانه‌ی ما نیست و از یک جای دیگری آمده این جا توی راهرو و مثل غبار نشسته روی کفش‌ها و سر و شانه‌ی من، می‌پرسم: «نگفت کیه؟»

مامان می‌گوید: «هی پرسیدم شما کی هستین خانم؟ با کی کار دارین؟ جواب نداد. قطع کرد. تمام تنم می‌لرزه.»



راست می گوید همین را گفته. یارو گفته جنده خانم و مامان محترمانه پرسیده: «شما کی هستید؟» لابد اگر طرف قطع نمی کرد، می گفت: «ما این جا جنده خانم زیاد داریم، شما با کدامشان کار دارید؟» می گویم: «باشه حالا بذار پیام تو. آخه من حالا باید چی کار کنم مثلاً؟»

مانده ام چطور توضیح بدهم منظور طرف دقیقاً کدام جنده خانم بوده؟ اگر حرفی نزنم خودم متهم می شوم و بعد باید توضیح بدهم فریبرز کیست و چه سر و سرّی با من دارد. اگر هم بخواهم بگویم تنکهای مربوطه باید روی سر دختر خاله‌ی پزشکم کشیده شود که دیگر واویلاست. موقعیت سختی است و من راهی جز این که خودم را بزنم به کوچهای علی چپ بلد نیستم. می گویم: «لابد مزاحم تلفنی بوده. شما چرا به خودتون می گیرین آخه؟ ما این جا دختر مجرد داریم که راه بیفته دنبال جمشید؟»

مامان می پرسد: «جمشید کیه؟»

می گویم: «چه می دونم دختره گفته.»

مخصوصاً اسم را اشتباه می گویم. خیال می کنم کلک خوبی

است. فریبرز هم از آن اسم‌ها نیست که مال خانه‌ی ما باشد. برای من اما غریبه نیست. مامان حرفی نمی‌زند. نه این که آرام شده باشد. ساکت می‌شود و این را گوشه‌ی ذهنش نگه می‌دارد تا وقتش.

من و بیتا کنار هم نشسته‌ایم. صادق روبه‌روی بیتا و مامان سر می‌ز. بیتا هی روی صندلی کش و قوس می‌آید و قاشق را یک‌طوری توی دهانش می‌گذارد که بال‌های ماتیکی‌اش تماس پیدا نکند. تا حالا ده بار صادق پایش را کشیده روی پای من و من به لگدی حالیش کرده‌ام که اشتباه گرفته. می‌ز می‌لرزد و بیتا یکهو قاشقش را پرت می‌کند توی بشقاب و می‌گوید: «چته تو؟»

و من را نگاه می‌کند. چشم‌هایش دیگر خمار نیست. جوابش را نمی‌دهم. باز صورتش را برمی‌گرداند طرف صادق و پلک‌هایش تا نیمه می‌فتد پایین. مامان می‌گوید: «امروز یه دختره تلفن کرد...»

من نگاهم به صادق است. دارد غذایش را تند تند می‌جود. بعد آرام می‌شود. غذا توی دهانش مانده. مامان را نگاه می‌کند. بیتا می‌گوید: «وا!»

من می گویم: «والا...» و می خندم. یادم نبود می شود توپ را توی زمین بپاشم، به هر حال از زهره مستحق تر است.

می گوید: «می خواهم خودم را بکشم.»

صبح بیدار شوم مثلاً بینم زهره خودش را کشته. همین طوری دهان پر حرفش باز مانده و دندان خرگوشی اش پیدا باشد. ملافه ها همه خونی، این طرح های مهره های شطرنج غرق در خون. کی فکرش را می کرد. بعد خبر را چطور بدهیم؟ به شوهر خاله بگوییم بیا خانم دکتر خودش را کشته. بابا خوشحال می شود، حالا نه این که بشکن بزند و بلند بلند بخندد، اما ته دلش ذوق می کند. اصلاً همه یک جور خوششان میاید از این اتفاق. انتقام دکتر شدن زهره را آخرش خودش از خودش می گیرد. فریبرز هم خلاص می شود. حالا این همه بی رحم هم نباید بود. به هر حال یک وقتی من تنها کسی بودم که اجازه داشتم لب تختش بنشینم، روی روتختی اش دست بکشم و کتاب های «دانیل استیل» اش را بخوانم. امشب تا صبح بیدار می مانم. همین طور توی تاریکی زل می زنم به تن زهره

که مثل لکه‌ی تیره‌ی بزرگی است. حواسم هست خودش را نکشد. یعنی ممکن است؟ مثلاً من کم‌کم نگاهم تار شود و خوابم ببرد و زهره بی‌سر و صدا بیدار شود برود خودش را بکشد و جنازه‌اش را بکشد تا توی رخت‌خواب و همین‌جا بمیرد؟ چه خوب امشب اصرار نکرد بچسبیم خفت هم بخوابیم. اصلاً با چیزی که تعریف کرد بیشتر از این که دلم برایش بسوزد، ترسیدم. همه‌اش تقصیر آن شوهر خاله‌ی قرمساق است. بابا می‌گوید قرمساق، یک بار که من و صادق توی خانه دنبال هم می‌دویدیم و بلند بلند می‌خندیدیم بابا که حمام بود همان‌طور لخت پرید بیرون و داد زد: «خفه شو قرمساق!» من نگاهم به میان پای بابا افتاد و خیال کردم دو تا چیز دارد. نصف شبی چرا یاد این خاطرات می‌فتم؟ فردا توی فرهنگ لغت نگاه کنم ببینم قرمساق یعنی چه که بابا به شوهر خاله می‌گوید. شوهر خاله، شوهر خاله‌ی قرمساق، زهره خودش را بکشد تقصیر توست، چون یک کاری کردی که هی خیال کند همه‌ی مردها عاشقش هستند. همان وقت که نجمه تعریف می‌کرد میوه فروش سر خیابانشان عاشقش است، زهره برای من گفته بود که از دم مغازه‌اش که می‌گذرد صدای تالاپ تالاپ قلبش را می‌شنود. بعد هم که صادق بود و همه پسرهای دور و نزدیک. بعد ماجرای آن دکتری که زهره وسط کار فهمید

زن دارد و توی اتاق کشیک نشست بغلش گریه کرد که چرا حلقه دستتان نمی‌کنید. حالا هم فریبرز. خدا می‌داند چی توی سرش بوده که فریبرز را تیر کرده برود خواستگاری نانسى. چه اسمى هم دارد. یادم رفت پرسم خارجىست؟ سفید و موبور که بوده. اسمش هم يك طوری است. نکند دختری که تلفن کرده بود خانه ما تا تنکهاش را بکشد سر يك جنده خانمى، همين نانسى بوده؟ خیال نکنم، خارجى‌ها از این حرف‌ها بلد نیستند. لابد آن دختر همسایه روبه‌روى فریبرز بوده که همیشه به زهره چشم‌غره می‌رود. زهره خودش را بکشد خیال دختر همسایه هم راحت می‌شود. مامان را بگو. صبح ما را صدا می‌کند، برویم صبحانه. بعد فقط من می‌روم بالا، تنهائی می‌نشینم پشت میز، مامان می‌پرسد: «زهره کو؟»

من جواب نمی‌دهم. یانه، می‌گویم: «خواب است.» يك طوری با اندوه می‌گویم. صدایم را میاورم پایین، يك کمی نازک می‌کنم. بعد مامان تا ظهر میز صبحانه را دست نمی‌زند. کره توی گرمای اتاق وا می‌رود، روی پنیر مگس می‌نشیند، نان خشک می‌شود. مامان هی لبش نازک می‌شود و پيله‌های زیر چشمش بزرگ می‌شود. من هم ديگر میایم توی اتاق مجله فیلم می‌خوانم. بوی شور خون اتاقم را پر می‌کند.

مامان کلافه میاید پایین که مثلاً سر و صدایی کند تا زهره بیدار شود. اما می‌بیند زهره خودش را کشته. آن وقت من برای مامان می‌گویم که «توی کتاب حرفه و فن نوشته بود لکه‌ی خون با آب سرد از بین می‌رود.»

مامان می‌گوید: «خاک توی سرت نه این همه خون!»

دستم که زیر سرم مانده خواب رفته و گز گز می‌کند. چشمم دارد گرم می‌شود. بلند می‌شوم، می‌نشینم و آن قدر به زهره نگاه می‌کنم تا خطوط تنش در تاریکی برجسته شود. نفسش آرام گرفته. تازه که خوابش برده بود، توی خواب هم حق‌ها می‌کرد. خودم را می‌گذارم جای زهره. اگر من بودم خودکشی می‌کردم؟ علی شاید دوست داشت جای من دختر خاله‌اش زنش باشد. دختر خاله‌ی علی چشم‌های عسلی و پوست سفید ندارد شبیه نانسی، اما روپوش کرپ دارد و روسری سُری سر می‌کند. حالا که شوهر دارد، اگر نداشت چی؟ من می‌رفتم برای علی خواستگاری؟ مثل زهره که کک نانسی را انداخت توی تنبان فریبرز. بعد خیال کنم علی نمی‌رود، اما علی با کله برود و تازه برگردد با آب و تاب برایم تعریف کند چه پوشیده و چی گفت و چه کرد؟ بعد من چه می‌کردم؟ می‌نشستم یک گوشه اشک می‌ریختم. شاید حال گریه کردن هم نداشتم،

بلند می شدم می رفتم، نمی دانم از کجا بلند می شدم و کجا می رفتم، اما دور می شدم. زهره این طوری نیست. زهره اگر نمک هم به غذا اضافه کند، سفره که پهن شد هزار بار از همه می پرسد نمکش خوب بود؟ بعد توضیح می دهد خیالم راحت شد، آخه نیست نمکشو من ریختم. زهره پر رنگ است. رنگش را می پاشد توی سر و روی آدم. فریبرز را هم همین دیوانه کرد. همین که دل بسته به نانسی، زهره شروع کرده. این طور بدجنسی اش را از پدرش یاد گرفته. غیر مستقیم و از در پشتی وارد می شود. مثل آن روز که من چایی آوردم و گذاشتم پیش پای شوهر خاله، مرتیکه ی دندان عاریه ای چایی را پس زد که اول برای خانم دکتر بگذار. زهره هم با فریبرز از همین بازی ها کرده. اصلاً این که شروع کرده هی گفتن که نانسی شبیه ننه و باباش نیست و این که زیادی جوان است برای بچه ی آنها بودن و هی گفتن این که چرا هیچ خواهر برادری ندارد، یعنی از همان جور بازی ها. بعد خیال کرده فریبرز هم مثل من است یا شبیه دور و بری هایش که ساکت می ماند. فریبرز هم حسابش را گذاشته کف دستش، زده در کونش و انداخته اش بیرون.

گوشه ی لبم را می گزم. گاز می گیرم. می خواهم لبم را بکنم.



وقتی که فکر می‌کنم چی شده، وحشت می‌کنم؛ نه از کار فریبرز، از صدای زهره می‌ترسم. آن طور که حرف می‌زند. آن جور که به فریبرز گفته: «من چه کار کنم؟ بروم بپرسم نانی جان شما حروم‌زاده‌ای؟»

گفت «حروم‌زاده» و یک‌ور لبش رفت بالا و همان‌طور کج ماند، انگار کسی بخندد. بعد خیلی دانا از پشت عینک ته استکانی آدم را نگاه می‌کند. فریبرز را هم همین‌طوری نگاه کرده لابد. چشم‌هایش را ریز کرده، لپش را باد کرده و بعد نفسی عمیق کشیده و گفته اگر واقعاً دوستش داری باید چشم به این چیزهایش ببندی، اگر هم نه، آبرو و شخصیت خانوادگی و این حرف‌ها برایت مهم‌تر است که باید تصمیمت را بگیری.

آبرو و شخصیت خانوادگی، این حرف‌ها را دیگر از خاله شهلا یاد گرفته آن‌طور که پیراهن شرم‌ن سفید یقه چین‌دار تن زهره می‌کرد و توی مهمانی‌ها نشان همه می‌دادش. هر وقت هم مامان می‌گفت انشاءالله عروسی زهره، خاله شهلا لب می‌گزید و چشمش را درشت می‌کرد که هیس و پیس و این حرف‌ها را جلوی زهره نزنید که حالا حالاها مشغول تحصیل علم و دانش است. خیر سرش. فریبرز هم یک‌الاغی است مثل همین زهره. خودش همه کار کرده و عشق و کیفش

که تمام شده به فکر آبرویش افتاده. «عشق و کیف» را مامان می گوید. زن عمو می گوید «کارهای بی ناموسی» و غش غش می خندد. مامان می گوید عشق و کیف و حرص می خورد. انگار خودش هم از این عشقها و کیفها می خواسته توی زندگیش.

فریبرز هم با آن سلیقه اش. اگر آدم بود این مشنگ بازیها را در نمیآورد که عکس نمی دانم کی را از میان مجله دور بُری کند، بچسباند جلوی آینه اش که مثلاً شبیه نانسی است. چه مسخره، از فکرش چندشم می شود. اصلاً هر بار زهره حرف فریبرز را می زند من یک طوریم می شود، همیشه خیال می کنم فریبرز با پیرامه و چیز سیخ شده توی خانه ی مجردیش راه می رود. زهره به چیز می گوید پنیس، دکتریش را می گوید. آخرش هم پنیس فریبرز شد پونز.

اوففف بیتا را بگو این وسط. زهره خودش را بکشد بیتا چه دوری بر می دارد. دیگر خدا را بنده نیست. به علی نمی گویم. حالا خودش که می فهمد. اما خانواده اش نباید بدانند. یعنی مامان نمی گذارد آنها بفهمند. همین طور که نگذاشت بفهمند من ترک تحصیل کرده ام. می گویم زهره برای ادامه ی تحصیل رفته خارج، اصلاً کی سراغ او را می گیرد؟

دراز می کشم و به نقطه‌ای در تاریکی سقف خیره می مانم. یک تیرگی، تیره تر از سیاهی سقف دارد این بالا راه می رود. دقت می کنم. نقطه‌ای است بیضی شکل. نقطه دست و پا در میاورد و روی سقف می خزد. نکند سوسک باشد. ملافه را می کشم روی سرم. دقت می کنم هیچ جایم از ملافه بیرون نمانده باشد. مثل کسی هستم که او را در کفن پیچیده باشند. روی صورتم ملافه کش آمده و انگار زیر پوست طبل خوابیده باشم. از بوی تن خودم گرم می شوم. پشت پلکم می سوزد. چیزی تپ صدا می کند. انگار یک چیز افتاد روی پوست کشیده‌ی ملافه‌ی روی صورتم. حتما همان سیاهی دست و پا دار بیضی شکل است. تنم مور مور می شود و در خودم جمع می شوم. جلوی صورتم آن طرف ملافه سیاهی بند انگشتی دارد راه می رود. می خواهم جیغ بکشم، اما فقط می گویم: «وویی...» ملافه را پرت می کنم و از جا می پریم. می ایستم بالای تخت. احساس می کنم سیاهی روی تنم دارد راه می رود. دست می کشم به تنم و شانهام بی خودی می پرد. چراغ را روشن می کنم. ملافه افتاده روی زهره و یک سوسک قهوه‌ای چاق که روی تنش راه‌های تیره و روشن دارد، روی کون زهره کوه‌پیمایی می کند. فریبرز حق داشته بزند در کونش. کون زهره یک جور برآمده‌ی قلبه‌ای است که آدم را به فکر می برد. سوسک راه راه نوک قله که

می‌رسد، متوقف می‌شود، انگار دارد نفس تازه می‌کند. بعد یکهو پشتش از هم باز می‌شود و بال در می‌آورد. بلند می‌شود و صاف می‌آید طرف من، شبیه خلبان‌های کامیکازه چشم توی چشم من است. از تخت می‌پرم پایین و از روی تپه‌ی تن زهره هم می‌پرم و خودم را می‌چسبانم به دیوار. سوسک روی بالش من فرو آمده. زهره تکانی می‌خورد و تنش را کش می‌دهد و چشم باز می‌کند. اخم کرده و گنگ من را نگاه می‌کند. می‌گویم: «سوسکه.»

و دهانم را طوری کج می‌کنم انگار سوسک روی لب‌هایم راه برود. زهره انگار نمی‌فهمد. غلتی می‌زند و صورت پف کرده‌اش را فرو می‌کند توی بالش. روی پنجه راه می‌روم. خیال می‌کنم سوسک حرکت من را ببیند باز حمله می‌کند به طرف من. از روی میز یکی از مجله فیلم‌ها را برمی‌دارم. نگاهم میفتد به عکس روی جلدش، مردی با موهای یکدست سفید و چشمان روشن. خجالت می‌کشم اما چاره‌ای ندارم. مجله را از بالا به تندی می‌کوبم سر سوسک. سوسک گیج دور خودش می‌چرخد. از بالش سر می‌خورد روی تخت. ضربه‌ی دوم را محکم‌تر می‌زنم. جلد مجله پاره می‌شود. سوسک لهیده می‌چسبد به تشک. روده‌ی کوچک سفیدش

روی تشک پخش می شود و مایعی زرد تشک را لک می کند. می نشینم روی صندلی کنار تخت. مانده ام کجا بخوابم. نگاهم میفتد به زهره، یک گوشه از تشک خالی است. تن زهره یکهو می لرزد. لرزشی خفیف، بعد به رعشه میفتد و صورتش را بیش تر فشار می دهد توی بالش. خیال می کردم خوابیده باشد اما ناله می کند و جیغ هایش در بالش خفه شده و می میرند. یک جور گنگی زوزه می کشد. بعد باز تنش آرام می شود. صدایش قطع می شود. بلند می شود توی رختخوابش چمباتمه می نشیند. صورتش مچاله است. ابروهای سیاه بلندش در هم گره خورده اند. خاله شهلا کجاست که بگوید اخم نکن. عادت همیشه اش است. مدام به حمید و زهره می گوید اخم نکن، قوز نکن. نگران خط های صورت بچه هایش است و خط های اندامشان که کج و کوله نباشند. خبر ندارد حالا صورت زهره مثل کاغذی مچاله شده چروک و پر خط است. دست می گذارم روی شان هایش که می لرزد. چندشم می شود. دستم را آرام برمی دارم. می گویم: «چی شده؟ خب همین رو نمی خواستی؟ همین که فریبرز ول کنه نانسی رو؟ حالا فکر می کنیم چی کار کنیم تا فریبرز باز برگرده طرف تو.»

زهره صورتش را بلند می کند و می گوید: «دیگه بر نمی گرده!»

و باز صورتش را فرو می کند توی بالش. حوصله ام سر رفته، بیشتر از این که دلم برای زهره بسوزد، کنجکاوم بدانم چه شده که زهره شکست را پذیرفته و باز دنبال یک راه زیرزمینی و کندن تونل برای رسیدن به فریبرز نیست. می گویم: «از کجا معلوم؟»

- خیلی از دستم عصبانی بود. پریشب تلفن کرد خوابگاه هر چی تو دهنش بود به من گفت. گفت تو این شک رو مثل خوره انداختی به جون من و گند زدی به زندگیم. کلی قربان صدقه اش رفتم تا کمی آرام شد، گفت اگر واقعاً می خواهی ببخشم همین حالا بلند شو بیا پیش من. گفتم آخر الان که نمی شه، خلاصه راضیش کردم تا ظهر صبر کنه. از دانشگاه رفتم پیشش. در را که باز کرد شناختمش، چشماش گود افتاده بود و رنگ به رو نداشت. نگذاشت حرف بزنم، همین طوری با مقنعه و مانتو من رو کشید توی تختش. من مونده بودم حیرون که داره چه می کنه. نه من رو بوسید، نه دست کشید به سرم. یعنی اصلاً مثل همیشه اش نبود. خودش را انداخت روی من. بلند که شد جلوی روپوشم سفید شده بود. گفت حالا بلند شو برو. خواستم بگم با این وضع کجا برم؟ این چه کاری بود کردی؟ گفت هیچی نگو و همین حالا برو بیرون، اگر نه

این دفعه بالا میاورم روت.»

از هق هق میفتد، انگار دارد داستان کسی دیگر را می گوید. می گوید چراغ را خاموش کن. در تاریکی نشستیم. زل می زنم بهش. چشمم که به سیاهی عادت می کند، می بینم زانوهایش را بغل گرفته و تکیه داده به دیوار. می خواهم پرسم خیابان را تا خوابگاه چطور رفت؟ چطور گام برداشت و خودش را رساند؟ نمی پرسم. فقط فکر می کنم آن لکه با آب که پاک نمی شود. من روی شلوار علی دیده ام، یک جوری مثل شوره می ماند اثرش. توی کتاب حرفه و فن در این باره چیزی نوشته بود. زهره دراز می کشد، من هم کنارش.

مامان کلافه شده، مدام به من می گوید: «به علی بگو تاریخ عروسی را معلوم کند.»

به علی که می گویم جواب می دهد: «قرارمان این نبوده.»

راست می گوید، قرار این بود تا پایان سربازیش صبر کنیم. حالا شش، هفت ماهی هنوز مانده، علی می گوید: «یک کلاسی چیزی برو، می گوید مدام توی خانه جلوی چشم مادرت هستی. مدرسه هم که نمی روی.»

خیال می کند جلوی چشمش نباشم یادش می رود دختر نامزد کرده توی خانه دارد. علی می گوید: «برو کلاس خیاطی.»

من دوست دارم بروم نقاشی، موزه رضا عباسی کلاس گذاشته است. علی می گوید: «ولش کن، نقاشی که خودت بلدی.»

دیگر غروبها خنک است و از جایی که انگار پاییز از آن



طرف شروع می شود نسیمی میاید. من و مامان قدم می زنیم و به مغازه ها نگاه می کنیم. از نان فروشی می گذریم. من فکر می کنم وقت برگشتن نان شبیه قو بخیریم. یک نانی هم دارد رویش ذره های شکر پاشیده. جلوتر کارخانه ی چیپس هست. پنجاه تومن بدهی یک کیسه ی فریزر پر خرده چیپس می دهد. خیلی چرب و شور است. بیتا اما می گوید چند بار تویش ناخن پیدا کرده و هی اه و پیف می کند. بیتا برای خودش می گوید. مامان می گوید: «من نمی دونم کار صادق با این دختره چی باید بشه؟»

من دست می کشم دور دهانم و خرده های چیپس را می تکانم. می پرسم: «چطور مگه؟»

می گوید: «هیچی نشده دختره سوارش شده. مادرش گفت ها، گفت دخترای فامیل ما این طوری هستن که به محض این که بیان سر خونه زندگیشون همه چی رو دست می گیرن. کاش تو یه ذره این طوری بودی.»

من نمی دانم چطور باید سوار علی بشوم. شاید هم چون هنوز سر خانه و زندگیم نرفته ام. من توی اتاقم لب تخت می نشینم و کتاب می خوانم یا نقاشی می کشم. گاهی فکر می کنم بروم

ساز یاد بگیرم، تار مثلاً.

غروب است و من و مامان قدم زنان امتداد خیابان شریعتی را پایین می‌رویم، یک ساز فروشی در مسیرمان هست. می‌ایستم جلوی ویتترین و به سازها نگاه می‌کنم. یک دف بزرگ گذاشته توی ویتترین که پیش از این نبود، روی دف به خط شکسته نوشته «مطرب عشق عجب ساز و نوایی» دارد. بعد عشق را کشیده و چرخانده در خودش و حروف دیگر همه آویخته‌اند از این کلمه‌ی عشق.

در مغازه همیشه پر از مردهای مو بلند ریشو است. من سعی می‌کنم در نگاهم شوق باشد، بعد از جلوی ویتترین که می‌گذرم خیال می‌کنم مردها از مغازه آمده‌اند بیرون و دارند به من نگاه می‌کنند. یک جور ولن‌گاری راه می‌روم که بدانند من هم از خودشان هستم، اگرچه ریش بلند ندارم، اما همان‌طور آشفته و بی‌خیال دنیا هستم. مامان می‌گوید: «چرا مثل پنگوئن راه می‌ری؟»

من چیزی نمی‌گویم. باز می‌گوید: «این‌طور که سر تو میندازی پایین و شل شل قدم برمی‌داری رو از زهره یاد گرفتی؟»

حرف نمی‌زنم، به جایش لپم را باد می‌کنم. بعد به مامان می‌گویم سر کوچه کلاس خیاطی هست.

مامان می‌گوید: «خب که چی؟»

- چطور من برم کلاس خیاطی به چیزی یاد بگیرم؟

مامان سکوت می‌کند و ریز سرش را تکان می‌دهد. وقتی به ماجرای مشکوک است این کار را می‌کند. انگار بخواهد بگوید خب من که می‌دانم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ات هست اما خودت اعتراف کن. من اما نقشه‌ای ندارم. فکر می‌کنم حالا که خانه هستم بروم کلاس خیاطی. خواهر علی هم توی شمال می‌رود پیش یک خانمی در همسایگی‌شان خیاطی یاد می‌گیرد. بابا هم که همیشه می‌گوید آدم باید یک صنعتی بلد باشد. وقتی می‌گوید صنعت من یاد کارخانه و چرخ و دنده می‌فتم. اما بابا منظورش این چیزها نیست. کار دست را می‌گوید صنعت. خودش هم صنعت‌گر است. یک وقتی با دست خودش کفش می‌دوخت. همان وقت‌ها که برای حق بیمه‌ی کارگران در ایران مبارزه می‌کرد. وقتی توی خیابان با مامان قدم می‌زنم به او احساس نزدیکی می‌کنم. خیلی وقت‌ها آشناها را می‌بینیم. بیشتر هم مریم شریفی و

مامانش را. آنها مادر و دختر خوشحالی هستند. مریم شریفی شاگرد اول مدرسه‌ی ما بود، هست هنوز هم، من که دیگر توی آن مدرسه نیستم. دو تا برادر هم دارد که یکی دکتر است و یکی نوازنده. مامان مریم همیشه این را می‌گوید و اعتقادش این است که بچه‌های موفقی دارد. خیال نکنم مامان همچین احساسی داشته باشد. من و صادق موفق نیستیم، به خصوص صادق با بیتای موبورش.

تمام امتداد خیابان، جوی پهن و درازی است که آب ندارد. میوه فروش‌ها سبزی‌ها و میوه‌های گندیده را خالی می‌کنند توی جوی. قصاب‌ها هم آشغال گوشت‌ها را می‌ریزند آن‌جا. یک کتاب فروشی هم هست که کارتن‌های خالی و کاغذهای باطله‌اش را شب به شب سر و ته می‌کند آن‌تو. من از کنار جوی که می‌گذرم حواسم هست نگاهم نیفتد تویش؛ موش‌های چاق خاکستری آن‌تو وول می‌خورند. من اگر ببینم‌شان یادم می‌رود که هستند.

مامان می‌گوید: «اوه اوه این دختره تو مدرسه شما نبود؟» و ابروهایش را بالا می‌دهد و با سر به جلویش اشاره می‌کند.

پگاه است. با دو تا پسر دارند بگو و بخند می‌کنند و میانند

سمت ما. مامان می گوید: «این مگه توبه نکرده بود؟ سلام  
علیک نکنی ها!»

سرم را میندازم پایین تا از کنارش بگذریم. من کفش های  
کتانی ساق بلند نقره‌ای‌اش را می‌بینم که بندهایش را دور  
میچ‌های لاغرش گره زده. کتانی‌ها از کنار ما می‌گذرند. سرم  
هنوز پایین است و نگاهم مانده روی اثر اخ و تفی که روی  
آسفالت ماسیده. کتانی‌های ساق بلند نقره‌ای در قدم‌های عقب  
گرد باز می‌گردند.

- سلام، چطوری شهناز؟

سر بالا می‌کنم. پگاه یک قدم جلوتر از دو تا پسر همراهش  
ایستاده. پسرها هر دو لاغر و قد بلندند و با هم حرف می‌زنند  
و می‌خندند. مامان جواب سلام پگاه را به زور می‌دهد. پگاه  
موهای خروسی‌اش را از روسری بیرون انداخته، سر تا پا سیاه  
پوشیده و پوست سرخ و چشم‌های نارنجی برجسته‌اش توی  
تاریکی انگار نور نئون تمام مغازه‌ها را منعکس می‌کند.  
می‌گوید: «عوض شدی، چاق شدی، خوش می‌گذره‌ها...»

و بازویم را می‌گیرد و فشاری خفیف می‌دهد. می‌خندد و

دندان‌های جلو آمده‌اش را می‌ریزد بیرون. دلم می‌سوزد خیلی مهربان است. یاد رقصیدنش می‌فتم. شبیه آدم آهنی خودش را حرکت می‌داد. یک کاری هم بلد بود آن وقت‌ها؛ قلبش را مثلاً از سینه درمی‌آورد، می‌گرفت توی دستش و باز می‌گذاشت توی دهانش و قورت می‌داد و قلب توی دهان و گلو و بعد توی سینه سر جای خودش می‌تپید. زنگ‌های تفریح ما پایین نمی‌رفتیم و در و برش جمع می‌شدیم تا رقصیدنش را ببینیم. مدرسه فهمید و اخراجش کرد، یک هفته بعد آمد، گفتند توبه کرده. موهای خروسی‌اش زیر مقنعه بود و اول صبح سر صف قرآن می‌خواند. قرآن خواندنش هم مثل برک رقصیدنش معرکه بود. می‌پرسم: «هنوزم سر صف قرآن می‌خونی؟»

پقی می‌زند زیر خنده. آب دهانش می‌پاشد توی صورتم.

- زدم بیرون بابا.

- یعنی چی؟

- مثل خودت.

مامان جلوتر ایستاده، صدام می‌کند. نور مغازه‌ها افتاده توی شیشه‌ی عینکش، آدم‌ها توی شیشه‌ی عینکش می‌گذرند.

می گویم: «خدا حافظ.»

بلند می گوید: «یک روز از عمرم مونده باشه می رم پیش  
مایکل.»

و می خندد.

نبش چهارراه یک لوستر فروشی بزرگ هست. چیزهای توی  
آن هم خیلی بزرگ است. لوسترهای عظیم یا مجسمه‌های  
اندازه‌ی آدم واقعی. با مامان می ایستیم پشت ویتترین و نگاه  
می کنیم. ویتترین بزرگ سراسری دارد، آن قدر جلوی ویتترین  
وسیله چیده‌اند که توی فروشگاه پیدا نیست. دوست دارم یک  
بار بروم تو و صاحب مغازه را ببینم. می خواهم ببینم قدش  
چقدر است. جلوی ویتترین یک مجسمه چینی هست، عین  
سگ واقعی است؛ یک سگ قهوه‌ای با پوزه‌ی دراز، نشسته  
روی دو پا. به مامان نشانش می دهم. مامان سر تکان می دهد.  
نگاه نمی کند. نگاهش همان جایی مانده که بود. نیم‌رخش  
سمت من است و نگاهش رو به مردم که می گذرند. خیال  
می کنم آن قدر خسته است که حتی نمی تواند چشمش را  
توی حلقه بچرخاند.

وقتی در خیابان با مامان راه می‌روم، می‌خواهم هی حرف بزنم. بعد چون چیزی ندارم بگویم داستان درست می‌کنم. یک بار گفتم یکی از دخترهای مدرسه خودکشی کرده. یعنی گفتم جلوی چشم ما خودش را از پنجره پرت کرد بیرون. حالا از فکرش خنده‌ام می‌گیرد، اما آن روز خیلی دوست داشتم با مامان حرف بزنم و یک چیزی بگویم که خوشحال شود. مامان از خبرهای ناگهانی خوشش می‌آید. نمی‌دانستم چند روز بعد مامان بلند می‌شود می‌آید مدرسه تا ته و توی ماجرا را در بیاورد. خیلی بد شد، من آبروی مامان را برده بودم. چون خانم گلچین اول با حیرت و بعد با خشم به مامان گفت که چنین اتفاقی نیفتاده و من یک دروغ‌گوی مریض هستم. حالا اما یک خبر دست اول برای مامان دارم. مامان سرش را تکان می‌دهد به چندان و می‌گوید: «ایشششش موش رو...»

یک موش از میان سیاهی جوی می‌پرد توی خیابان و در امتداد جدول می‌دود. مثل تکه‌ای گوشت لخم است و از زور چاقی تنش کشیده می‌شود روی زمین. می‌گویم: «رزا هم داره عروسی می‌کنه.»

مامان می‌گوید: «کی رو قراره بدبخت کنه؟»



می دانستم حالا همین را می گوید. مادرم همیشه می گوید هیچ کدام از این همه پسری که با رزا دوست هستند، نمایند او را بگیرند. یک جوری می گوید «بگیرند» که انگار رزا زنبیل است یا مثلاً دسته‌ی چمدان که یکی پیدا بشود بیاید و او را بگیرد و از روی زمین بلند کند. مامان می گوید: «همین پسرها می روند دخترهای نجیب را می گیرند.»

به مامان می گویم: «یک پسری هست طرف‌های عباس آباد فروشگاه لباس دارد، با هم دوست بودند، حالا قراره است بیاید خواستگاری رزا.»

مامان لب‌های باریکش را می جود: «اوه حالا قراره بیاد، بزک بمون بهار بیاد.»

مامان ضرب‌المثل‌ها را اشتباه می گوید، بعد که می گویی درستش چی هست می گوید ما این طوری می گوئیم. «ما» یعنی خودش و خانواده‌اش و اهالی شهری که در آن بزرگ شده. اما هیچ کدام این طور که مامان می گوید، نمی گویند. خاله شهلا با این که خواهر مامان است، خیلی خوب حرف می زند. مثل مامان به همه فحش نمی دهد و اصطلاحات اشتباه ندارد. شاید چون معلم بوده. این را گاهی بابا هم می گوید.

وقتی مامان بد دهنی می کند، بابا می گوید هیچ کس توی خانواده‌ی شما این طوری نیست. می گوید حتی پدرت هم این طوری نبود. بعد می رود توی فکر. سعی می کند این حال مامان را مربوط کند به وضعیت اقتصادی پدرش، وقتی مامان بچه بود. مامان درباره‌ی بچگی‌هایش داستان‌های عجیب و غریبی می گوید. توی داستان‌هایش همیشه خودش مظلوم و خوب است و خاله شهلا و دایی جعفر بدجنس و ظالم.

مامان می گوید: «لابد از همین لات و پیت‌هاست. آدم درست و حسابی که نیاید سراغ این جور دختری.»

عکسش را دیده‌ام؛ توی مهمانی، کت لیمویی پوشیده بود با پیراهن آبی آسمانی. نیمی از شانهاش پیدا نبود، بیرون کادر عکس بود. و دستی از همان بیرون آمده و دور گردنش حلقه شده بود. انگشت‌های کشیده و مچ ظریف رزا بود. مرد ریش و سیل نداشت و توی دوربین می خندید. مهربان و رنگارنگ بود، آن‌طورها که رزا می پسندد. حوصله ندارم برای مامان تعریف کنم. اصلاً همین قدر هم که گفتم پشیمانم، مامان باز دهانش باز شده به آن‌طور حرف زدن، که حرصی می شود و هی نسبت‌های بد می دهد به همه. می گویم: «مامان برم کلاس خیاطی؟ کلاسش سر خیابونه، خیاطی صبا، شش ماهه

بدون الگو یاد می ده.»

- بدون الگو به چه درد می خوره؟ برو با الگو یاد بگیر، خیاطی کن، دستت بره تو جیب خودت، مثل من توسری خور نشی. خالات رو ببین، حقوق بگیره، زبونشم واسه ی شوهرش درازه، چرا؟ چون جیره خوارش نیست. مثل من بدبخت نیست. تو هم که درسو ول کردی، چیزی نداری، زنای دوستای علی همه خانم مهندس و دکتر، تو چی؟

باز آن حال عجیب بین من و مامان جریان دارد. مامان عصبانی است. نمی دانم از چی، هر چی فکر می کنم و از خودم می پرسم، چیزی یادم نمیاید. مامان همیشه طوری رفتار می کند که انگار بخواهد بگوید من از تمام گناهان تو خبر دارم و تو نمی توانی خودت را از من پنهان کنی. ناراحتیش هم به خاطر همین است، برای خطاهای من. مثل آن روز که از خانه ی ستاره آمدم و او لب های باریکش را جنابند و پرسید: «محمد هم بود یا نه؟»

گفتم: «نبود.»

و او گفت: «ا؟»

یک جور کشیدہ ای گفت کہ انگار حرف من را باور نکرده،  
 مامان می گوید: «برگردیم الان بابات شام می خواد.»

دور می زنیم. از کنار نان فروشی می گذریم. حوصله ندارم نان  
 شبیه قو بخرم.

خانم صبا قد کوتاه است و پوست بوقلمونی دارد. علی می پرسد:  
 «پوست بوقلمونی چیه؟»

برایش می گویم: «یعنی پوستش سرخ است و دانه دانه و شل و آویزان و حرف که می زند پوستش روی استخوان فک و جمجمه اش می رقصد، مثل چیزی گل و گشاد.»

یک دختری هست لب های سرخ شتری دارد. امروز از صبح قیچی دستش گرفته، می برد و هی می گوید: «ای وای پس چرا این طوری شد؟»

دو تا آستین بریده هر دو مال دست راست، من از پشت چرخ خیاطی سر می کشم، لب شتری یک دست به کمر و یک دستش میان موها رفته توی فکر.

این یکی اسمش نرگس است. نرگس خوب نیست. یعنی اسمش

مناسب حالش نیست. اصلاً سر و شکلش من را یاد کلمه‌ی «نیمه عریان» میندازد. توی داستان‌ها می‌نویسند زنی نیمه عریان وارد اتاق شد. نیمه عریان خانم می‌گوید: «کت و دامتونو خودتون دوختین؟»

من سر بر می‌دارم و نگاهش می‌کنم. علی می‌گوید: «چرا برای مردم اسم می‌گذاری؟» به نظرم خیلی منصفانه است. آدم‌ها با نام‌هایشان به دنیا نمی‌آیند. آدم‌ها کم‌کم شکل می‌گیرند و نام‌هایی لازم دارند که به سر و رویشان بخورد. نیمه عریان امروز یک تاپ بندی قرمز پوشیده با دامن بالای زانوی مشکی. دیروز مشکی را با زرد جور کرده بود. از آدم‌هایی که سفید و سیاه، زرد و سیاه و قرمز و سیاه می‌پوشند خوشم نیاید. این‌ها آدم‌های سطحی هستند با سلیقه‌ای دم دستی. اگر راست می‌گویند سبز و قهوه‌ای را با هم بپوشند. می‌شود انگلستان. آن وقت‌ها توی مدرسه با بیتا این را می‌گفتم. سبز و قهوه‌ای انگلستان بود. سبز و سفید ایتالیا.

خانم صبا راست می‌شود و دو طرف کتش را جمع می‌کند تا روی سینه‌ها. کت و دامن قهوه‌ای روشن با حاشیه‌ی گل‌های سبز و زرشکی، زبان پیرش را دور لب‌هایش می‌گرداند و می‌گوید: «بعله.»

و کونش را یک‌وری می‌دهد عقب و گردنش را یک‌ور دیگر کج می‌کند. باز که خم می‌شود روی چرخ، مارک لباسش از زیر کت پیدا است. لب شتری از توی فرو رفتگی که با پرده از بقیه اتاق جدا شده صدا می‌کند: «خانم صبا میان بینین؟»

خانم صبا می‌رود و من صدایش را می‌شنوم که دارد می‌گوید: «بچرخ!»

بعد می‌گوید: «خب باید چین بخوره دیگه.»

لب شتری میاید بیرون می‌ایستد وسط اتاق. لباسی پوشیده که آستین ندارد. دکمه هم ندارد. دو طرفش را جمع کرده روی شکمش، دست دیگرش را می‌کشد روی سینه‌اش و می‌گوید: «خب آره، ولی یه جوری چین خورده.»

و دماغش را چین می‌دهد و باز می‌رود پشت پرده.

نیمه عریان می‌پرسد: «می‌گم که، شوهرتون چه جور آدمی بودن؟»

نیمه عریان تخصصش در پرسیدن سؤوال‌های ناگهانی است. انگار با اجنه ارتباط دارد. یکهو وسط چیزی، یک چیز دیگری

می پرسد پرت و بی ربط. جوابش را هم همان وقت می خواهد. مثلاً جلسه‌ی پیش که خانم صبا داشت جیب مخفی یاد می داد، ناگهان سؤوالش گرفت که ترک‌ها چطور آش دوغ درست می کنند؟ نمی دانم چرا خانم صبا جوابش را می دهد. انگار رعایت یک چیزی را می کند. یک بار هم شوهرش آمده بود، ایستاده بود توی راهرو با خانم صبا پیچ پیچ می کرد. نفهمیدم گفت چی؟ که مثلاً زن من مریض است یا ناراحتی اعصاب دارد یا چی که هوایش را داشته باشید. آن روز نرگس خودش نبود و من و لب شتری یکی در میان سرک می کشیدیم و به حرف‌ها گوش می کردیم.

لب شتری لباس نیمه دوخته‌اش را از آن سر میز پرت می کند طرف من و می گوید: «اوقفف ذله شدم، بیا تو بشکافش.»

خانم صبا لباس را از دست من می قاپد و همان‌طور مچاله می گذارد در بغل لب شتری: «چی چی رو تو بشکاف؟ کار خودته، خودت باید انجام بدی.»

بعد نگاهش میفتد به نرگس که دنبال کونش راه افتاده و می گوید:



- چه می دونم یه آشغالی مثل همه ی مردا.

- اوا استاد صبا؟

- استاد صبا مگه چی بود؟

- خب هنرمند بود، طبعش لطیف بود. شوهرم عاشق کارای استاده.

- آهان از اون جهت. خب هنرمندا برای مردم خوبن. تو خونه اما شبیه همه مردا بود. همون طور زورگو و تن لش.

نیمه عریان باز سؤال دارد:

- خانم صبا، عروسکاتونو چی کار کردین؟

خانم صبا دست می کشد روی پارچه که پهن است روی میز و چروک هایش را می گیرد: «عروسکامو؟ اوه... الان از من می پرسن عروسکامو چی کار کردم؟ زمان ما که این جور نبود. یه تیکه چوبو برمی داشتیم یه پارچه می پیچیدیم دورش، می شد عروسک.»

نیمه عریان می خندد. شبیه یک تکه پنیر یا برشی کلفت از

کره است. شاید بهتر بود اسمش را می گذاشتم لبنیاتی.

- او اونه، عروسکای دست ساز خودتونو می گم. تو همون موزه ی صباس؟ یعنی ما بریم می تونیم بینیمش؟

خانم صبا دارد بالب شتری حرف می زند، باز سر می گرداند:

- ها؟ چی می گی تو؟ چه می دونم لابد همون جاست دیگه. کار این دولت که معلوم نیست. یه وقت عروسکارو برداشته فروخته. من که خبر ندارم.

- یعنی شما اصلا نمی دونین؟ آدرس موزه رو می شه بدین؟

- ای وای چقدر سؤال می کنی. من الان حواسم به کارمه، تو هی حرف می زنی. بابا جون اینا هیچ کاریشون معلوم نیست. فرح با اون عظمتش وقتی از ایران رفت هیچ معلوم شد چه بلایی سر تابلوهاش اومد؟

- فرح مگه تابلو داشت؟

- فرح تابلو داشت، فرح نقاش بود. خانم به اون هنرمندی، آخرش پشت سرش چی گفتن؟ گفتن شبا که می خوابید شاه

یه ورش بود، کارتر یه طرفش.

پارچه‌ی چیت گلدار را قیچی می‌زنم. صابون خیاطی را می‌کشم روی پارچه. صابون نرم می‌سرد و اثری آبی‌رنگ از خودش می‌گذارد. خانم صبا مهربان است. یعنی از آن‌هایی که انخم هم می‌کنند باز مهربانند. لب‌هایش شبیه منقار پرنده است. یعنی اگر قرار باشد کاریکاتور هر کدام از آدم‌های این‌جا را شبیه یک حیوانی بکشند خانم صبا را باید شبیه طوطی بکشند. یعنی باید خیلی دقت کرد که با بوقلمون اشتباه نشود. چون فقط غبغبش شبیه بوقلمون است، اگر نه گردی چشم‌ها و بینی شکسته و لب‌های جمع شده و جلو آمده و آن جور رنگارنگی که هست، که موهایش به حنایی می‌زند و پوستش به زردی و لب‌هایش همیشه قرمز است، این همه او را شبیه طوطی می‌کند.

تکه‌های بریده شده را کوک می‌زنم. خانم صبا یک دامن قرمز دستش است و دارد تورهای لوزی سیاه پای دامن را می‌شکافد. می‌گوید: «این دامن را سومین بار است که با هواپیما از کرمان فرستاده‌اند. دفعه‌ی اول زیپش در رفته بود و صاحب لباس، آن را با هواپیما فرستاد منزل خواهر شوهرش تا من زیپش را عوض کنم.»

با خودم فکر می‌کنم توی آن شهر یک خیاط نه، حتی یک تعمیرکار لباس در حدی که زیپ عوض کند هم نبوده؟ خانم صبا می‌گوید: «کار را که تمام کردم، لباس را با آژانس فرستادم منزل خواهر شوهر یارو...»

هر چی شعر بلدم توی سرم می‌خوانم تا صدای خانم صبا را نشنوم. این جور که ما را خل و چل فرض می‌کند و قصه می‌بافد، کفرم را درمیآورد. شعرها تمام می‌شوند، ترانه‌های بچگی‌هایم حتی. خانم صبا دارد تعریف می‌کند بار دومی که لباس را فرستاد برای وصل کردن این تورهای لوزی سیاه بوده...

من جلوی آینه قدی دارم روسریم را مرتب می‌کنم. نمی‌گذارم حرفش تمام شود، می‌گویم: «خدا حافظ» و می‌زنم بیرون. انگار یک مشت خل و چل این جا جمع شده‌اند.

پشت در خانه پی‌کلید می‌گردم که در خودش به تقه‌ای باز می‌شود. یک لحظه انگار سر علی است که از قاب پنجره آشپزخانه پیداست. وارد که می‌شوم علی ایستاده توی درگاهی.

بی خبر آمده، با هم دست می دهیم. می پرسم چطور بی خبر اومدی؟

می خندد و میان خنده انگار نفسی تند از بینی اش می دهد بیرون و می گوید: «برم خبر بدم بعد پیام؟»

و نگاهش می رود سمت آشپزخانه، انگار زیاد هم مایل نیست مامان صدایش را بشنود. مامان آمده توی درگاهی آشپزخانه ایستاده مثل جراح ها دستکش به دست، دستش را بالا گرفته، کف لیز می خورد از سر انگشت های لاستیکی اش. حال مامان را می دانم. وقتی این طوری است رنگش می پرد و دور چشم هایش حلقه ای صورتی رنگ میفتد و پيله های زیر چشمش باد می کند و نگاهش این طور سنگین و چسبناک می شود، می دانم یک چیزی شده که حالش را دگرگون کرده، اما الان نمی دانم چی شده، گیجم. شبیه کسی هستم که میان فیلم رسیده به سالن تاریک سینما. جلوی پایش را نمی بیند، منگ تاریکی از لای دست و پای مردم می گذرد، دنبال یک گوشه ای تا بنشیند و زل بزند به داستان فیلمی که تا نیمه رفته. می نشینم لب پله توی هال و روسریم را میندازم روی شانه هایم. علی می رود توی اتاق و یک بسته ی کادو پیچ می آورد. انگار دلش به حالم سوخته باشد، بسته را می گیرد

طرف من:

- بیا برای لباس خانبدان.

بسته را می گیرم. به علی نگاه می کنم و بعد به مادرم. مامان چند لحظه مکث می کند و بعد می رود توی آشپزخانه. صدای شر شر آب و جابه جایی ظرف ها می آید. علی می گوید: «بازش نمی کنی؟»

طرح کاغذ کادو ابری خاکستری و آبی کبود است. گوشه‌ی بالای بسته را پاره می کنم و پارچه را می کشم بیرون. ساتن آبی براق است. درست رنگ آسمان اول شب، که هنوز خیلی تیره و سیاه نشده.

- سلیقه‌ی شیواست، یه قواره پیرهنیه، تا یکی دو هفته دیگه آماده اش کن.

دوست دارم بگویم من هم دعوتتم؟ و این طوری زهرم را بریزم، می گویم: «کی قرار گذاشتید؟»

مامان از آشپزخانه می آید بیرون. می گوید: «این ادا و اطوارا چیه؟ مگه قرار نبود عروسی کنین؟»

علی می نشیند پایین پای من:

- بین شهناز جان، می دونم غافلگیر شدی اما فکر منم بکن...

صدایش را میاورد پایین، صدایش مثل مخمل نرم شده و ته صدایش می لرزد.

- برای من سخته، این جوری، دوری و اینا... خب سخته.

به علی نگاه می کنم که حتی وقتی چمباتمه زده، که حتی وقتی من یک پله بالاتر از او نشسته‌ام، باز از من بلندتر است. چشم‌هایش خیلی سیاه است و آب دهانش را که قورت می دهد سببی توی گلویش بالا و پایین می شود. تقریباً دارد زمزمه می کند. می گوید:

- تو قبول کن، من تمام تلاشمو می کنم که پیام باقی رو تهران باشم. صبح می رم و ظهر هم برمی گردم، مثل اداره. حقوق هم می گیرم. این جوری سخته، زودتر بریم سر خونه زندگیمون بهتر نیست؟

- چطور این همه مدت که مامان اصرار داشت این حرفا نبود؟

من هم آرام حرف می‌زنم. دوست ندارم مامان بشنود. حالا که این طور شده. حالا که علی این طور من را می‌خواهد. تا حالا کسی من را نخواست. یادم نیست. حالا نمی‌خواهم مامان بشنود. یک چیزی هست میان من و علی.

می‌گوید: «خیلی وقته تو فکرش می‌کنی. هی گفتم صبر کنم بالاخره سربازیم تموم می‌شه. اما می‌بینم خیلی سخته. هر روزش سخته.»

- خب این جوریم سخته، این جوری یهویی.

- تو اگه سخت‌نگیری می‌بینی چیزی نشده، دو، سه هفته‌ای فرصت داریم. یه مقدار خریده که از همین جا می‌کنیم، طلا هم شمال می‌خریم. با مامانت حرف زدیم موافق بود.

و برمی‌گردد و مامان را نگاه می‌کند. مامان می‌گوید: «فقط باید یه فرصتی بدین منم خریدامو بکنم ها.»

- باشه، فقط هر چه زودتر بهتر.



مامان را نمی فهمم. اصلاً نمی دانم حالا راضی است یا نه. علی غافلگیرم کرده. فکر می کنم باید به من می گفت چی توی سرش دارد. دوست دارم بگویم من حالا آمادگی ندارم. خیلی جمله‌ی ساده و سراسری است و این‌ها باید معنی‌ش را بفهمند. اما این‌ها آدم فضایی‌اند. یا من از یک جای دیگری آمده‌ام. دوست دارم بروم توی همان خیاط‌خانه و بشنوم آن مشتری خانم صبا سومین بار برای چی لباس را با هواپیما پس فرستاد. شانه‌هایم سنگین شده. چند تا دکمه‌ی روپوشم را باز می کنم و وا می روم. حوصله ندارم درش بیاورم. نگاه می کنم به پارچه‌ی ساتن آبی، دست می کشم روی پارچه و آبی براق زیر دستم می سرد.

خانم صبا می گوید: «یقه دلبری» و یک چیزی مثل پنج برعکس روی کاغذ می کشد.

می گوید: «پای دامن بلند باشد تا روی زمین، برای زیر دامن باید ژپون بگیری.»

توی دلم می گویم ژپون ژپون ژپون یک جور است

گفتنش که خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «دوست دارم پشت کمرم پاپیون داشته باشد. پاپیونش بزرگ باشد.»

خانم صبا می‌گوید: «روی پاپیون را با پولک‌های آبی کار می‌کنیم و حاشیه‌ی یقه و آستین‌ها را، آستین کوتاه پفی.»  
می‌گوید: «از همین ژپون برای پف آستین هم استفاده می‌کنیم.»

توی دلم باز هی می‌گویم ژپون ژپون. پارچه سُرسُری است و هی روی میز سُرمی خورد و تایش به هم می‌ریزد. قرار است لباس حنابندانم را خودم بدوزم. مامان با جعبه شیرینی آمده و اولین قیچی را که می‌زنم به همه شیرینی تعارف می‌کند. نیمه عریان کل می‌کشد و لب شتری و خانم صبا دست می‌زنند. نمی‌دانم مامان خوشحال است یا نه. می‌خندد اما من نمی‌فهمم، مادرم را نمی‌فهمم. از یک جایی به بعد بود که دیگر نمی‌فهمیدمش. حرف‌ها و حرکاتش را. فکر می‌کنم علی را می‌فهمم؟ یا صادق یا بابا را؟ بیتا را می‌فهمم؟ مامان می‌گوید: «چه می‌دونم دیگه، قاشق شدن.»

همیشه همین را می‌گوید. همیشه همه می‌گویند چه زود شهناز را شوهر دادید. همه تعجب می‌کنند. من لاغرم، ریزم،

استخوانیم. بعد مامان می گوید چه می دونم، قاشق شدن. رویش نمی شود بگوید عاشق، دوست ندارد بداند دخترش عاشق شده. من عاشق نشدم، اما مامان که این را نمی داند. مامان خیال می کند من عاشق علی شدم و علی عاشق من. بعد این را مسخره می کند؛ برای این که خجالت می کشد چیزی را که مربوط به من است جدی بگیرد. می ترسد مردم بگویند به چی دخترش می نازد؟ برای همین خودش پیش دستی می کند و مدام می زند تو سر مال. وقتی می پرسند نامزدم چی کاره است، می گوید: «خلاف ادبه، مهندس نفت...» و ریز ریز می خندد. نمی تواند همین طوری معمولی باشد. نمی تواند درباره ی من طبیعی باشد.

خانم صبا با آرنجش سقلمه می زند به من که حواست این جا باشد. خم شده روی چرخ و با انگشت شست و میانی اش کمر دامن تنگ را کم کم زیر سوزن می سراند. من پایم روی پدال چرخ است. خانم صبا می گوید: «دستمون نداری زیر سوزن، حواست به من باشه!»

مامان می گوید: «این با این سر به هوایش می خواد لباسشو خودش بدوزه؟»

خانم صبا می گوید: «نه بابا باهوشه، خودشو می زنه به اون راه، نمی خواد تن به کار بده.»

من گوش می کنم، انگار دربارهی کسی دیگر حرف بزنند. انگار دربارهی حیوانی حرف بزنند، اسبی مثلاً که پیش تر توی سیرک کار می کرد و حالا دارند می فروشندش برای باربری. خانم صبا از چرخ خیاطی دست می کشد و می گوید: «به همین ترتیب چرخ کن برو تا آخرش، پای دامن رو اما پس دوز کن.»

دوست دارم پیراهن شبیه پیراهن سیندرلا بشود. هیچ وقت از این جور آرزوها نداشتم؛ آرزوی آن طور شفاف و ظریف بودن را. همیشه خیال کرده ام توی پیراهن ماکسی پلنگی هستم. اما حالا دوست دارم این لباس شبیه لباس های توی کارتونها باشد، همان طور دامن پفی داشته باشد و سبک باشد توی تن. خودم هم آدم نباشم. نقاشی توی کارتون باشم. بعد وسط مهمانی خانبدان تبدیل به کدو بشوم و کسی من را یادش نیاید. یک کدویی که صداها را بشنود و بتواند حرف بزند، اما چیزی نگوید تا خودش را لو ندهد. کدو باشم و بمانم یک گوشه ای و فراموش شوم.

خانم صبا داد می زند: «شهناز تو باز تو هیروتی؟ کمرو چرخ

## کردی؟»

سرم را میندازم پایین و دست می کشم بر ساتن آبی و زیر چرخ صافش می کنم. مامان می گوید: «دیگه نداشتن، هی رفتن و هی اومدن، کلافه امون کردن، باباش گفت بدیم بهشون ما رو ول کنن.»

خانم صبا دارد به نیمه عریان خانم می گوید: «پارچه فروشی سر سه راه تکه های پارچه دارد، قد یک سجاف یقه بخر، رنگش هم مهم نیست.» نیمه عریان آمده جلوی آینه دارد آماده می شود که برود. موهایش را شرابی رنگ کرده، سینه های درشت دارد و دور مچش چند تا النگو جیرینگ جیرینگ می کنند. وقتی دستش را تکان می دهد بازوهای لختش می لرزند. دیروز کبودی روی بازویش را نشان لب شتری می داد و دوتایی می خندیدند. کبودی خنده ندارد. موهایش را با کش محکم از پشت سرش جمع می کند، بعد دست هایش را می کند توی یک چیزی مثل جوراب سیاه و کلفت و می کشد تا بالای بازوهایش و مقنعه ی سیاه چانه دارش را می کشد پایین تا زیر ابروهای باریکش. شلوار مشکی را که بالا می کشد، دامن تنگ کوتاهش را به سختی می دهد پایین، سر آخر هم چادرش را سر می کند. من دارم نگاهش می کنم که دیگر هیچ شبیه خودش نیست.

ماسوره نخ تمام کرده. چرخ را می‌دهم بالا و ماسوره‌ی خالی را درمیاورم. ماسوره‌ی پر را می‌گذارم جایش. سرم سنگین است و مدام خمیازه‌ام می‌گیرد. به نظرم همه چیز خیلی کند و کش‌دار می‌گذرد. از کار دست می‌کشم و تکیه می‌دهم به پشتی صندلی. لب شتری دارد برای خانم صبا تعریف می‌کند که شوهرش پشت چراغ قرمز مانده بوده، یک زنی بی‌هوا در ماشین را باز می‌کند و می‌نشیند بغل دستش، شوهرش می‌پرسد کجا؟ زن می‌گوید هر جا و شوهرش می‌گوید پیاده شو ما این کاره نیستیم.

مامان نچ نچ می‌کند. خانم صبا می‌گوید:

– او!!

از این جا می‌بینمش دستش را مشت کرده جلوی دهانش:  
«سلیطه!»

لب شتری می‌گوید: «حالا شوهر من اهل این کارها نیست، خلیا هستن دنبال این جور زن‌ها راه می‌فتن.»

– زنا خراب شدن، زنا خراب شدن، مردها را هم همین‌ها خراب می‌کنن. پسریم چشمش از همین چیزها ترسیده. بهش می‌گم

چهل سالت شده زن بگیر، سر و سامون بگیر. من تا کی می‌خوام باشم؟ آدم یک آه و دم است، همیشه که این طور جوان و سر حال نمی‌مانم.»

دست می‌کشد توی موهای کم پشتش. لب شتری می‌گوید: «همین دیگه شوهر منم همین طور بود که تا پنجاه سالگی مجرد مونده بود.»

مامان می‌پرسد: «شوهرتون پنجاه سالشه؟»

لب شتری می‌گوید: «آره، اما نشون نمی‌دها؟»

خانم صبا می‌گوید: «نشون که می‌ده. اون روز که اومده بود دم آموزشگاه من دیدم خیلی تعجب کردم، اول فکر کردم باباته. گفتی شوهرمه، حیرت کردم.»

مامان باز می‌پرسد: «خودتون مگه چند سالتونه؟»

صدایش را نازک می‌کند و کلمات را خیلی کامل ادا می‌کند. همه‌ی حروف را می‌شود شمرده شمرده از دهانش شنید. مامان با غریبه‌ها این طوری حرف می‌زند.

- بیست و هشت.

خانم صبا می خندد و می گوید: «خب چه کاری بود دختر؟ شوهر قحط او مده بود؟»

دهان گشاده، لب‌های شتریش را ور می چیند..

- ا... خانم صبا؟

- ا، خانم صبا و کوفته تبریزی.

و می خندد. دختر هم می خندد و یادش می رود شوهرش پنجاه ساله است. خانم صبا مثل کفتربازها سوت می زند: «شهناز، کارتو تموم کردی؟»

امروز بند کرده به من، می خواهد جلوی مامان بگوید نمی گذارد این جا کسی وقت تلف کند. می گویم: «تمام نکرده ام.»

نفسی عمیق می کشم و نوک پنجه ام را آرام روی پدال فشار می دهم. چرخ خیاطی صدا می کند. صدایش یک جور مهربانی است، آرام، متین، مثل این آدم‌هایی که خوب حرف



می زنند، اما خجالت می کشند صدایشان را بالا ببرند. دست می کشم به خنکی سیاه تنش، شبیه اسبی رام است. نگاهم به حرکت عمودی سوزن است که منظم فرو می رود توی پارچه، نخ را از ماسوره می گیرد، از میان رشته های پارچه می کشد بیرون و باز می برد تو. مامان بلند می شود و روسریش را سر می کند: «من برم این منو می بینه بیشتر خودشو لوس می کنه. قربونتون برم، یک هفته ای تموم می شه؟»

خانم صبا یک نخ کوک از رشته ی نخى که به گردنش آویزان است بیرون می کشد و می گوید: «خیالت راحت.»

- آخه با این وضعی که این داره؟

- درستش می کنم. از قدیم گفتن اصفهان نصف جهان اگر تبریز نباشد.

مامان می خندد. نمی خندد، صدای خندیدن در میاورد.

از پشت چرخ خیاطی بلند می شوم و میایم می نشینم روی صندلی بلند چوبی. پاهایم به زمین نمی رسد، پاهایم را تاب

می‌دهم و پای دامن را می‌گذارم روی زانویم. خانم صبا دارد قصه می‌گوید. از آن حرف‌ها که معلوم نیست از کجا شروع می‌شود و تهش کجاست. وسط حرف‌هایش هم گاهی می‌زند شبکه‌ی دو و ترکی حرف می‌زند. چیزی از دهان گشاد می‌پرسد و او هم جوابش را می‌دهد. بعد خانم صبا هی ربط و بی‌ربط ضرب‌المثل معروفش را می‌گوید. این را معمولاً وقتی می‌گوید که گرهی در کار افتاده باشد، مثلاً یقه‌ای آن‌طور که می‌خواهد ایستایی نداشته باشد، یا آستین‌ها وقت پرو روی آرنج بکشند یا کارور سینه تنگ باشد، بعد خانم صبا ساکت می‌شود. می‌رود توی فکر. این وقت‌ها دوستش دارم. مثل آدم دل‌سوزی می‌شود که زور می‌زند تا مشکلت را حل کند، همیشه هم یک راهی بلد است، بعد که همه چیز درست می‌شود، انگشت اشاره‌اش را که ناخن بیل مانندی دارد، تکان می‌دهد و می‌گوید اصفهان نصف فلان اگر فلان. حالا دارد می‌گوید:

- داماد مرد جوانی بود، خیلی شیک‌پوش، برازنده. گفت خانم صبا من خیلی اسم شمارو شنیدم. حالا او مدم پیش شما نه این که بخوام لباس عروسی همسرم رو بدوزین، من می‌خوام خودم بدوزم، اما شما به من کمک کنین. پرسیدم شما خیاطین.

نبود، مهندس بود. گفتم چه خوب پس آشنایید به کار.

همین میز را... با کف دست می کوبد روی میز بزرگ میان سالن. «خالی کردم، عروس همین طور دراز کشید روی میز، دست و پایش را هم باز کرد. یک مداد برداشتم دور تا دور تنش خط کشیدم، داماد مانده بود دارم چه می کنم. کارم تمام شد، گفتم بیا این الگوی تن عروس خانوم، پارچه بذار روی همین، ببر. یک ماه بعد همین عروس و داماد با هم اومدن پیش من. داماد هی تشکر و هی دست شما درد نکنه و خیلی لباسش معرکه شده بود و هی دستتونو ببوسم و گفتم بابا جون همینه، خیاطی به همین ساد گیه.»

لب شتری دهانش مثل غار باز مانده، خانم صبا را نگاه می کند. من فکر می کنم خانم صبا باید فیلم بسازد، فیلم های تخیلی، مثل ای تی مثلاً یا شبیه «ژول ورن» بنشیند داستان بنویسد، خیلی از خیاطیش بهتر است.

وقت برگشتن به خانه گاهی دوست دارم راه دورتر را انتخاب کنم. حوصله ی خانه را ندارم. حوصله ی عروس مو بورمان را

که این روزها مثل کسی که بوی بدی توی دماغش دارد مدام دهانش را جمع کرده و نوک بینی اش را چین انداخته. راهم را کج می کنم و از کوچهی پشت خانه می روم. کوچهی نسرین خلوت است. دراز است. ظهرهای تابستان و غروب های پاییز دختر و پسرها توی عقب نشینی های خانه ها پناه می گیرند. به خانه مان می رسم. از این جا که می بینمش یک جوری غریبه است. پشتش به من است. پشتش آجری است و رد تیر آهن های عمودی و افقی پیدا است. یک پنجرهی کوچکی هم دارد. فکر می کنم این پنجرهی کجاست؟ دریچه ی دستشویی بالاست. خانه ی کناری ما آپارتمان نوسازی است و باز آن یکی خانه ای کلنگی. توی کوچهی ما خانه ها یکی در میان آپارتمانی شده اند. یک خانواده ی پنج، شش نفره جای خودش را به ده خانواده داده و کوچه شلوغ و پر جمعیت شده. از دور هیکل دختری پیدا است؛ به نظرم آشنا می رسد. چند قدم می روم. بیتا است. نیم رخش را می بینم، ایستاده و دارد با کسی که انگار در پناه دیوار است حرف می زند. قدم آهسته می کنم. لکه ای از پشت دیوار می جنبد. انگار دستی باشد مثلاً. بیتا دارد می خندد. سر می گرداند من را می بیند. بعد یکهو جیغ می کشد. فحش می دهد و یکسره جیغ می کشد. صاحب لکه ی پس دیوار سر می کشد. آن قدر نزدیک هستم که خوب می بینمش.

پسری است درشت هیکل که کلاه لبه‌دار سرش است، پسر چند ثانیه پا به پا می‌کند و بدو دور می‌شود. بیتا نگاهش به من است. ساکت شده و با دستش جلوی دهانش را محکم گرفته، همین‌طور که به من نگاه می‌کند، از هوش می‌رود و نقش زمین می‌شود. می‌ایستم بالای سرش و چند بار صدایش می‌کنم. جواب نمی‌دهد. دو زانو می‌نشینم کنارش و شانۀش را تکان می‌دهم. مردمک‌هایش پشت پلکش می‌چرخد و چشم‌هایش را نیمه باز می‌کند، از فاصله‌ی پلک‌هایش سفیدی چشمش پیدا است. خنده‌ام گرفته، چند سیلی ریز می‌زنم به گونه‌هایش و چند بار می‌گویم: «بیتا... بیتا!»

جواب نمی‌دهد. می‌گویم همین‌جا دراز بکش من برم کمک بیارم.

بلند که می‌شوم، بیتا صدا می‌کند. نمی‌فهمم چی می‌گوید. دهانش را طوری شبیه سکه کرده‌ها کج می‌کند. حسابی قاطی کرده. یادش نیست این بازی‌هایش را فراوان توی مدرسه دیده‌ام. ادای قلب درد درآوردن و حمله‌های آسم و غش و ضعف کردنش مایه‌ی خنده‌ی بچه‌ها بود. از قبل شرط می‌بست فلان دبیر را سر کار بگذارد و بعد وقت درس پرسیدن ناگهان از هوش می‌رفت و پخش می‌شد وسط کلاس. ما هم

مقنعه‌ها را می کشیدیم توی صورتمان و ریشه می رفتیم. حالا من را خر گیر آورده. می گویم: «هان؟ دستت رو بده به من، بلند شو.»

بلند که می شود، دستش روی سینه‌اش است. جوری سرش را داده جلو، انگار بخواهد عق بزند. جوری راه می رود انگار عمل جراحی شکم انجام داده. توی خیابان مردم نگاهمان می کنند. می گویم: «درست راه برو تو رو خدا.»

نفس نفس می زند و آرام دست می کشد و موهایش را که ریخته توی صورتش، می دهد زیر روسری. می رسیم در خانه، می ایستد و یک دستش را می گذارد روی چهار چوب در و ابرویش را می دهد بالا و با دست دیگر گیج گاهش را می مالد. مامان ترسیده. جیغ می کشد: «خاک تو گورم چی شده؟ ماشین بهش زده؟»

می گویم: «من وقتی رسیدم غش کرده بود میان کوچه.»

صادق با پیژامه و زیر پیراهن از پله‌ها سرازیر می شود. بیتا صادق را که می بیند بغضش می ترکد. چه خوب که همیشه بغض آماده دارد. خودش را میندازد بغل صادق. صادق از من

می پرسد: «چی شده؟»

دوباره می پرسد و یک بار دیگر، من معطل می کنم. می دانم بیتا دوست دارد خودش تعریف کند. چی می خواهد بگوید؟ نمی دانم. اما همیشه داستانی برای تعریف کردن بلد است. چقدر هم زشت گریه می کند. آب دهانش بین لب هایش کش می آید و گوشه های دهانش را می دهد پایین.

می گوید: «صادق...»

و نام صادق را یک جوری می کشد که ما توی این چند سال هیچ این طور نکشیده ایم. می گوید: «یک پسری توی کوچه ی پشتی به من حمله کرد.»

من ابروهایم می پرد بالا. ماما می گوید: «کی بود؟ چه شکلی بود؟»

بیتا همین طور میان عرعرش می گوید: «نمی دونم، قیافه اشو ندیدم.»

صادق شانه های بیتا را گرفته و او را از خودش با فاصله نگه داشته و توی صورتش نگاه می کند.

- صدای جیغ تو بود از کوچه پشتی میومد؟ تو اون جا چی کار می کردی؟

بیتا صدای گریه اش را بالا می برد و خودش را توی بغل صادق شل می کند. سرش روی گردنش لق می خورد و میفتد عقب. مامان به من می گوید: «بدو یه آب قند درست کن.»

باید بروم آشپزخانه، خیلی آرام و کند لیوان را آب کنم، بگردم پی قندان، حبه های قند را بیندازم توی لیوان، یک تف هم بیندازم توی لیوان و همه را با هم، هم بزنم. این کار را نمی کنم. من می روم پایین. توی اتاق خودم. در را می بندم و از پنجره ی کوچک نزدیک سقف حیاط را نگاه می کنم. از بالا صدای داد و فریاد میاید. مامان جیغ می کشد: «ول کن صادق!»

صادق داد می زند: «بی ناموسم اگه این جا کشو پیدا نکنم.»

صدای صادق دور می شود. صدای بیتا دور می شود. بعد انگار کسی از پله ها می دود پایین. مامان داد می زند: «کجا می ری؟»

بعد کسی در کوچه را محکم می بندد.



علی داد می زند: «الو الو...»

صدایش از خیلی دور میاید. پس زمینه‌ی صدایش سوتی است ممتد. می گوید: «چته تو؟ می گم ... میام بریم خرید.»

می گویم: «صدات نمیاد. گفتی کی؟»

صدا باز دورتر می شود. صدای سوت بلندتر می شود. حالا دیگر هیچ صدایی نیست. گوشی را می گذارم و همان جا روی پله‌ی هال می نشینم. حال کسی را دارم که همیشه به ماه فکر می کرده و بعد ناگهان زیر پایش را که نگاه کرده، دیده روی خاک ماه ایستاده. مامان می پرسد: «هان؟ چی شد؟»

می گویم: «آخر هفته میاید بریم خرید.»

- طلا رو از کجا می گیریم؟ قراره از داداشش بگیریم؟

- نمی دونم.

- خب می پرسیدی.

- نمی دونم.

صادق ایستاده مقابل آینه و یقه اش را مرتب می کند، می گوید:  
«تو چی می دونی؟»

از توی آینه چهره اش را می بینم. موهای صافش را شانه کرده  
بالایی. موهایش خیس است و تارهایش به هم چسبیده. کمی  
چاق شده. نگاهش از قاب آینه میفتد به من. می گوید: «بیتا  
خیلی ناراحت می شه باهش شوخی می کنی ها؛ دیشب  
می گفت شهناز چقدر بی تربیته.»

«بی تربیت»، بعضی حرف ها هست وقتی از دهان آدم ها میاید  
بیرون یک جوری پر رنگ می شود توی سر من. انگار  
آن کلمه را با رنگ دیگری نوشته باشند، یا زیرش را خط  
کشیده باشند. بعد آن کلمه را مدام با خودم تکرار می کنم.  
ترکیباتش را از هم مجزا می کنم یا حرف هایش را جدا جدا  
هجی می کنم. بعد می نشینم، مثل حالا که نشسته ام سر پله یا  
می روم دراز می کشم روی تخت، مثل شب ها قبل از خواب، و

فکر می‌کنم وقتی آن آدم این کلمه را گفته، چه شکلی بوده؟ مشغول چه کاری بوده؟ حالا بیتا را تصور می‌کنم، کنار صادق دراز کشیده، موهای دراز زردش را پخش کرده توی صورت صادق و دارد زیر گوش صادق می‌گوید خواهرت بی‌تریت است. حتی می‌توانم دندان‌های سفیدش را از فاصله‌ی لب‌هایش ببینم و زبان صورتی‌اش را که لحظه‌ای می‌آید بیرون و باز می‌رود توی دهانش.

صادق انگشت اشاره‌اش را می‌کند توی گوشش، یک چشمش را می‌بندد و انگشتش را توی گوشش به تندی بالا و پایین می‌برد. بعد انگشتش را در می‌آورد، سرش را خم می‌کند سمت شانه و لی‌لی می‌آید نزدیک من، می‌ایستد روی اولین پله و حوله را از روی نرده پله برمی‌دارد و تابش می‌دهد دور دستش، بوی بخار حمام که از تار و پود حوله می‌زند بیرون، دلم را آشوب می‌کند. نمی‌رود بالا، همین‌طور ایستاده بالای سرم، می‌گویم: «من چیزهایی می‌دانم.»

صادق نمی‌شنود یا خودش را به نشنیدن می‌زند. پله‌ها را می‌رود بالا. مامان می‌گوید: «پدر و مادرش یه زنگ نمی‌زنن بینن این‌جا چه خبره. انگار به زور دارن عروسی می‌گیرن. این دفعه علی زنگ زد گوش‌ی رو بده من ازش بپرسم چرا

مامان، باباش یه خبری نمی گیرن؟ تو هم که زبون نداری.»

مامان را نگاه می کنم که چطور لب های باریکش را می جنباند.

- فهمیدی چی گفتم؟ اقلاً یه کله تکون بده.

می گویم: «فهمیدم.»

و سرم را تکان می دهم. تکان نمی دهم، سرم سنگین است، روی گردن که رهایش کنم خودش بالا و پایین می شود.

موسیقی شبیه خطی باریک کش میاید، موج برمی دارد و در پس زمینه اش انگار از خیلی دور زنی می گوید هوووو و صدای هو می لرزد و توی کهکشان گم می شود. دوربین می چرخد میان عروسک ها، تصویر چهار تکه می شود و تکه ها از هم جدا می شوند و تصویری دیگر پدیدار می شود. این یکی عروسک مردی با ریش و کتی بلند است و دور سرش چیزی عمامه مانند پیچیده. دوربین باز حرکت می کند. مردم میان ویتترین های پر از عروسک راه می روند، می ایستند، با هم حرف می زنند. بعد مردی می گوید: «این جا موزه ی ابوالحسن

صباست...»

بابا سر تکان می دهد که بعله بعله... عجب! چه خوب این چیزها رو نشون می دن.

و دستش را جلوی صورتش تکان می دهد. مامان می گوید:  
«موزه صبا، همین جاست سر خیابون، من دیدم.»

بابا می پرسد: «کجاست؟»

مامان دست بلند می کند، سمت چپ را نشان می دهد،  
می گوید: «این طرف دیگه، سمت باغ صبا.»

بابا می گوید: «باغ صبا؟ پس چرا اون طرف رو نشون می دی؟  
باغ صبا این وره که.»

و با دست به سمت راست اشاره می کند. مامان می گوید: «وا!  
از خونه در بیای نباید پیچی سمت چپ بری باغ صبا؟»

بابا می گوید: «اول باید برم سمت راست.»

مامان چشمانش را درشت می کند و ابرویش را می دهد بالا: «اِ  
اِ... یعنی چی؟ اول نباید پیچی این ور؟»

و باز دستش را تکان می دهد. تلویزیون دارد پیر زنی را نشان می دهد نشسته روی مبلی تیره که دسته های طلایی چوبی دارد. صدایی می پرسد: «خانم صبا ممکنه در مورد عروسک ها بیشتر توضیح بدید؟»

مامان می گوید: «وا! این که خانم صبا نیست.»

بابا می گوید: «هیس!»

خانم صبا انگار آب توی گلویش قرقره می کند، صدایش می لرزد. می گوید: «نود و دو تا عروسک با لباس های سنتی در این موزه هست که همه دست ساز خودمه، لباس این عروسک ها بر اساس پوشش بومی قوم های ایرانی طراحی و دوخته شده.»

مامان می گوید: «شهناز این خانم صباست؟ نیست ها؟!»

صدای پیر زن پس زمینه ی تصویری از وسایل خانه است، دورین می ماند روی میز گردی که چند قاب عکس رویش چیده شده. قاب تلویزیون پر می شود از عکس مردی که پاپیون بسته و سیبل هیتلری دارد. مجری می پرسد: «خانم صبا ممکنه از استاد ابوالحسن صبا به ما بگید؟ ایشون به عنوان همسران،

هیچ وقت مشوق شما بودن؟»

بابا می گوید: «چطور نبوده؟»

مامان می گوید: «موضوع رو عوض نکن. بالاخره قبول کردی باغ صبا همون وره که من می گم؟ شهناز تو بگو، ما می ریم طرف اون ساز فروشی از خونه در میایم، کدوم وری می ریم؟ این وری یا اون وری؟»

می گویم: «فرقی نداره کوچه دو سر داره و از هر طرف راه داره به باغ صبا.»

مامان می گوید: «این که شوته.»

بابا می گوید: «هیسس! صبر کن بینم بالاخره می گه ابوالحسن صبا عضو حزب بوده یا نه؟»

مامان می گوید: «من خودم رفتم موزه اشو دیدم، این وری می رن. اما این که خانم صبا نیست.»

من می گویم: «یک خانم صبای دیگری است.»

تلویزیون دارد مردی را با کت قهوه‌ای روشن و پیراهن سفید

نشان می‌دهد، پشت سرش اسلایدی از تپه‌های سبز است که سبزی‌هایش بیشتر به زردی می‌زند. مرد می‌گوید: «برای علاقه‌مندان دیدار از موزه صبا نشانی موزه را عرض می‌کنم: میدان بهارستان، خیابان ظهیر الاسلام، شماره ...»

صدای مرد میان حرف‌های مامان و بابا گم می‌شود.

امروز خیاط‌خانه بوی چوب می‌دهد. این میز بزرگ میان سالن بویش درآمده. نه این که میز نبوده قبلاً. شش ماه است که میایم و این میز همین‌طور این وسط است و ما رویش پارچه‌ها را تا می‌کنیم و پهن می‌کنیم و قیچی می‌زنیم. اما روزهای قبل حرف می‌زدیم و حواسمان به بوی میز چوبی نبود. حواسمان به حرف‌ها بود که توی هوا پرت می‌شدند این طرف و آن طرف. امروز همه ساکت هستند و بوی چوب غوغا می‌کند.

نیمه عریان از اول صبح ترش کرده. ابروهای رنگ کرده‌اش را در هم گره زده و با کسی حرف نمی‌زند. یک تاپ بندی سفید پوشیده که رویش عکس توله‌سگ دارد. سینه‌های



درشتش دارد می‌رود توی حلقش، انگار بند کراستش را زیادی بالا کشیده. توی شلوار جین چه ران‌های بزرگی دارد. لب شتری هم امروز ساکت است. لب پائینش را آن قدر گاز گرفته که دهان گل و گشادش، شل‌تر و وارفته‌تر شده. زیر چشمی خانم صبا را می‌پاید. خانم صبا از صبح مثل مرغ کرچی که جا ندارد تخمش را بگذارد، بی‌تاب است. مدام راه می‌رود و غرغر می‌کند. هی به یک «آن‌هایی» فحش می‌دهد. می‌گوید: «آنها از نامش سوءاستفاده کرده‌اند.» می‌پرسد: «شماره‌ی تلویزیون چی هست؟»

آن دو تا خودشان را به نشنیدن می‌زنند. من شماره را بلدم. می‌گویم: «بیست و نه، چهار صفر.»

و سوزن را از توی پولک آبی رد می‌کنم. نیم ساعت گذشته. خانم صبا از پیش تلفن تکان نخورده. یک سر دارد شماره می‌گیرد. می‌گوید: «اشغال است.»

یک بار فقط با صدای بلند چند بار داد زد: «الو الو...» و بعد گوشی را کوباند. از تلفن دست کشید و تکیه داد به پشتی صندلیش و چند لحظه خیره ماند به آینه‌ی قدی روبه‌رویش. بعد باز شروع کرد به شماره گرفتن. از من می‌پرسد مطمئن

هستم شماره درست است؟

می گویم: «بله. صدا و سیماست و مردم هی تلفن می کنند و درخواست پخش مجدد برنامه ها را دارند، برای همین مدام اشغال است.»

نیمه عریان می پرسد: «جداً اگه درخواست کنیم دوباره می دن؟»

خانم صبا گوشی به دست نگاهش به من است. می گویم: «نه از این خبرها نیست. چند سال پیش یک فیلم هندی داد. من ندیده بودم. تلفن کردم و درخواست دادم، یارو گفت نه.»

خانم صبا می پرسد: «اسم فیلمش چی بود؟»

می گویم: «قانون بود انگار.»

دهان گشاد همین طور که سرش به کار خودش است می گوید: «به! اونو که هزار بار نشون داد.»

من چیزی نمی گویم. خیال می کنم حالا است که پیرزن منفجر شود و ترکش هایش به سر و صورت من هم بخورد. پشت چرخ خیاطی پناه می گیرم. دیگر کسی حرفی نمی زند. فقط

صدای کشدار شماره گیر تلفن میاید. گاهی هم لب شتری آه می کشد و سر بلند می کند و گردنش را خم و راست می کند، بعد باز سرش را میندازد پایین و مشغول دوخت و دوزش می شود.

در راه خانه به آدم‌ها نگاه می کنم. به ابرها که میایند و می روند. به نوشته‌های پشت شیشه‌ی مغازه‌ها. کوپن شماره ۲۳۴ روغن، سیگار نداریم سؤال نفرمایید. یک عدد کیف پول پیدا شده. بروم توی همین مغازه و نشانی یک کیفی را همین طور شانسی بدهم. کیف‌های پول تقریباً شبیه هم هستند. بعد یارو که کیف را آورد، بازش کنم عکس تویش را بینم. مردم توی کیف پولشان عکس می گذارند؛ عکس شوهر یا بچه‌شان را مثلاً. بعضی هم عکس زنشان را، عکس را که دیدم بگویم نه این عکس آشنای من نیست.

دلَم از چیزی سنگین است که نمی دانم چیست. دوست دارم بروم خانه‌ی ستاره و مجسمه رنگ کنم. زهره چه می کند؟ یک نفر میان کوچه ایستاده و نگاهش به من است. از این دور صورتش که پیدا نیست اما این طور که بی حرکت مانده و

زل مانده به روبه‌رویش لابد دارد من را نگاه می‌کند. نزدیک که می‌شوم هیکل آدم میان کوچه شکل می‌گیرد و خطوط چهره‌اش پیدا می‌شود؛ رزاست. قدم‌ها را تند می‌کنم. رزا اما از جایش تکان نمی‌خورد. همان‌طور مثل مجسمه ایستاده وسط کوچه. نزدیکش که می‌شوم خشکم می‌زند؛ چشم‌هایش از شدت تورم باز نمی‌شود. پیر شده انگار، پوست صورتش خشکیده و حرف که می‌زند دور لب و دهانش خط می‌فتد. لب بالایش تب‌خال زده و دور تب‌خال را هاله‌ای از چرک زرد گرفته. سلام نمی‌کنم، فقط سر تکان می‌دهم که، چی؟

می‌گوید: «منوچهر زن دارد.» من یاد کت لیمویی و پیراهن آبی آسمانش می‌فتم. کراواتش چه رنگی بود؟ یک نفر موتور سوار کمی آن‌طرف‌تر ایستاده. گاز پر صدایی می‌دهد و دور می‌شود. رزا برمی‌گردد موتور سوار را نگاه می‌کند. مرد روی موتور قوز کرده، یک بار سر می‌چرخاند سمت ما و باز می‌رود.

منوچهر که می‌خندد ردیف دندان‌هایش پیدا می‌شود. دندان نیشش تیز و بلند است و وقت حرف زدن مدام شستش را

می کشد سر تیز دندانش، انگار دندانش بخارد، همیشه دهانش باز است. از وقتی که من نشسته‌ام یا انگشت‌اش توی دهانش است یا دارد حرف می‌زند. من از این که این‌جا هستم حالم به هم می‌خورد. از این نقش کدخدای محل خوشم نمی‌آید. به نظرم سر و ته ماجرا خیلی روشن است، منوچهر زن دارد و این را به رزا نگفته بوده، چون آدم عوضی و دروغ‌گویی است و رزا هم باید این رابطه را تمام کند. اما رزا معطل می‌کند. منوچهر یک رنوی نوک‌مدادی دارد و عینک آفتابی جیوه‌ای می‌زند. بوی تند ادکلن هم می‌دهد و همه‌ی این‌ها رزا را دیوانه می‌کند برای داشتن‌اش. رزا اشک می‌ریزد. منوچهر می‌گوید: «می‌خواهم زنم را طلاق بدهم.»

من مدام دارم از خودم می‌پرسم من چه کاره هستم این میان؟ طرف‌های عصر است و پارک کم‌کم دارد شلوغ می‌شود. مردم که از کنار ما می‌گذرند، نگاهشان چند لحظه روی رزا می‌ماند. رزا در خودش می‌چاله شده و گاهی سر بلند می‌کند و زل می‌زند به منوچهر که با دهان باز به نقطه‌ای دور خیره مانده، بعد باز یکهو می‌زند زیر گریه. منوچهر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «عجب گیری افتادیم‌ها، خانمم من می‌گم ما با هم اختلاف داریم، می‌خواهیم از هم جداشیم. من اصلاً توی

اون خونه نیستم دیگه، چی رو به تو می گفتم؟»

من می گویم: «خب شما باید بهش همینارو می گفتین.»

- خب الان فهمیده، بین داره چی کار می کنه؟ خودشو نابود کرده.

خنده ام می گیرد، طرف در پدرسوختگی بی نظیر است. رزا بلند می شود و هجوم میاورد سمت منوچهر و کیفش را می کوبد توی سر و صورتش:

- کثافت آشغال چرا دروغ می گی؟ ها؟ تو مگه اون شب برای دخترت تولد نگرفتی؟ مگه همه ی دوستاتو دعوت نکردی خونه تون؟ عوضی... لجن!

منوچهر خودش را عقب می کشد و صورتش را بر می گرداند و دست هایش را در هوا تکان می دهد. چند نفر آمده اند ایستاده اند و دارند ما را نگاه می کنند. پسرکی با دوچرخه می گذرد، دور می زند و برمی گردد، یک لنگه پا دوچرخه را نگاه داشته و با خنده زل زده به ما. من خجالت می کشم، دوست ندارم آدم ها بفهمند همراه این ها هستم. از کنار رزا بلند می شوم و راه می فتم. رزا هم پی ام میاید، منوچهر هم. هی زیر

لب می گوید: «بین رزا گوش کن... بین چی می گم آخه...»  
 رزا قدم تند می کند. منوچهر تقریباً دارد می دود. به ما رسیده،  
 می گوید: «آخه کی به تو گفت من اون شب تولد گرفتم؟  
 کی به تو گفت من هنوزم توی اون خونه هستم؟»

رزا دست می کند توی کیفش و چند تا عکس درمیاورد،  
 عکس ها را پرت می کند توی صورت منوچهر، یعنی معلوم  
 است می خواهد عکس ها بخورد توی صورت منوچهر، اما او  
 دورتر ایستاده و عکس ها نرسیده به او پخش می شوند روی  
 زمین. می گوید: «بیا دیوث، عکسای دورین ناصر، حالا بین  
 کی خار کسه اس.»

- ناصر؟ اون پسر هی روانی؟ اون جاکش؟ تو خبر نداری؟ تازه  
 از اسارت آزاد شده، اصلاً تو باغ نیست، موجه. تو اون قدر  
 بدبخت شدی به حرف اون جاکش گوش می دی؟

من خم می شوم یکی از عکس ها را می بینم؛ منوچهر با کت  
 لیمویی اش، دختر بچه ای را در بغلش دارد، خودش و دخترک  
 خم شده اند سمت کیکی که روی آن چند شمع روشن است.  
 شعله ی شمع ها توی عکس کش آمده و چشم های منوچهر و

دخترش نارنجی شده، یک دست زنانه هم از بیرون کادر وارد شده سمت شانه‌های دختر، انگار نرسیده به شانه‌ها مانده، اما انگشت‌ها کش آمده به آن سمت.

منوچهر زانو می‌زند و عکس‌ها را جمع می‌کند. رزا ایستاده بالای سرش. ساکت مانده و دارد او را نگاه می‌کند. منوچهر همان‌طور چمباتمه حرکت می‌کند و یکی یکی عکس‌ها را برمی‌دارد، نگاه می‌کند. دست می‌کشد رویشان، انگار بخواهد خاکشان را بگیرد. دست رزا را می‌گیرم و می‌کشم دنبال خودم. دور که می‌شویم رزا برمی‌گردد باز پشت سرش را نگاه می‌کند. نمی‌دانم چی می‌بیند. من نگاه نمی‌کنم.

امتداد خیابان ایستاده‌ایم منتظر اتوبوس، رزا چیزی نمی‌گوید. من سرم درد می‌کند. اتوبوس که می‌آید می‌نشینم کنار هم. من از پنجره می‌بینم موتور سواری کنار اتوبوس حرکت می‌کند. باد پیچیده توی لباسش و پیراهنش پف کرده، مدام هم سرمی‌گرداند و مرا نگاه می‌کند. به رزا می‌گویم بین همون موتور سواره که امروز تو کوچهی ما بود.

رزا خم می‌شود سمت پنجره‌ی اتوبوس: «ناصره.»



باز تکیه می‌دهد به صندلیش. ناصر لاغر و دراز است و موهای درهم سیاهش توی هوا موج می‌خورد. گوش‌های بزرگی هم دارد؛ گوش‌های بلبلی بزرگ.

پیراهن ساتن آبی را تن می‌کنم و میایم می‌ایستم وسط هال جلوی چشم مامان و علی و مادر جان و فری؛ پاهای برهنه‌ام شبیه نی قلیان از زیر دامن بیرون زده. قرار بود پای دامنم تا زمین برسد. پارچه کم آمد و تا چهار انگشت زیر زانو را به زور رساندم. یقه‌ی دلبری یک حلقه‌ی قلب مانند کج و معوجی است دور گردنم که در حاشیه‌اش، که اشتباهی چرخ کرده بودم و شکافتم، رد دوخت مانده و چند جاییش نخ کش شده. یک قسمتی هم که بالا تنه وصل می‌شود به کمر دامن کیس کرده. این یکی را همین حالا توی تنم می‌بینم. دست می‌کشم تا کیسش را بگیرم، نمی‌شود. بی‌خیالش می‌شوم. مادر جان می‌گوید: «مبارک‌ه.»

فری می‌گوید: «یقه‌اش خیلی بازه.»

بعد نگاه علی می‌کند و می‌گوید: «آستینشم زیادی کوتاست‌ها. عروسی زن و مرد قاطیه.»

علی عینکش را می دهد بالا و چیزی نمی گوید. مامان می گوید:  
«لباس عروس که دیگه آستین بلند نمی شه.»

فری می گوید: «خانواده ما فرق داره. این چیزا براش مهمه. ما  
زن لخت نمی فرستیم وسط مردها.»

من خودم را می بینم لخت میان مردهای فامیل علی. از فکرش  
بدم نمیاید. علی می گوید: «پشت کن!»

می چرخم. صورتم سمت دیوار است. خوییش این است که  
همدیگر را نمی بینیم. کاش می شد همیشه همین طور باشم. رو  
به دیوار و عقب عقب راه بروم حتی، تا با آدمها چشم در  
چشم نشوم. علی می گوید: «این پایون چیه؟ نمی شه برش  
داری؟»

دست می برم پشتم و پایون را مرتب می کنم. می گویم: «من  
دوستش دارم.»

نمی گویم. دستهایم را میندازم دو طرفم. فری می گوید: «نه  
دیگه دو طرفش رو دوخته لای درز دامن.»

من رو به دیوار زبان در میاورم. انگشت شست پایم را هم

تا آنجا که بشود بلند می‌کنم. مادر جان آهی می‌کشد و می‌گوید: «باشه مبارکه. دیگه برو درش بیار.»

می‌روم اتاق، لباس را از تنم درمیاورم و میندازمش یک گوشه. لخت می‌ایستم مقابل پنجره‌ی بزرگ سرتاسری مشبک. سینه‌بند کرم تنم است. کرم بی‌مزهی بی‌رنگ. زیردامنی ژپون هنوز تنم است. نور زرد پاییز از شبکه‌های چوبی پنجره می‌گذرد و رد میندازد روی تن من. تنم را دوست ندارم. لاغرم، پوستم یک رنگی است که معلوم نیست چیست. زرد مثلاً یا قهوه‌ای کم‌رنگ. زیر شکم و روی آنجایم موهای سیاه دارم. موهای زیاد و بلند. نمی‌دانم این‌ها برای چیست؟ همیشه از علی پنهانش کرده‌ام. چند بار هم که دستش را کشید میان پاهایم، گفتم وقتی عروسی کنیم این موها را می‌زنم. چند روز دیگر عروسی می‌کنیم. چند روز دیگر یک چیزی می‌شود که من نمی‌دانم چی هست. چند روز دیگر این روزها تمام می‌شود.

مامان خوشحال نیست. غافلگیر شده. توی رختخواب می‌چرخد طرف من و می‌گوید: «اون از تاریخ عروسی معلوم کردنشون، این طور هول هولکی، اینم از خرید عروسی که تهران رو گذاشتیم اومدیم شهرستان خرید کنیم. که چی؟ می‌خواه مادر و خواهر و زن داداشش نظر بدن.»

من دراز کشیده‌ام و نگاهم به برش‌های عمودی چوبی سقف است. جا به جا روی چوب، دایره‌ها و بیضی‌های تیره و روشنی هست شبیه چشم. چشم‌ها غمگین یا با حیرت من را نگاه می‌کنند. مامان می‌گوید: «تو اصلاً به علی نگفتی چرا باید بیایم شمال خرید کنیم؟»

به مامان نگاه می‌کنم. برگ‌های درخت پرتقال روبه‌روی ایوان سایه انداخته روی صورت مامان. بیرون باد می‌آید؛ انگار که سایه برگ‌ها روی صورت مامان می‌لرزد. می‌گویم: «گفت این جا ارزون تره همه چیز.»

مامان می‌گوید: «وا مگه می‌خوایم سیب زمینی پیاز بخریم؟»

و باد صورت مامان را می‌آشوبد. صورتم را فرو می‌کنم توی بالش. رختخواب بوی رطوبت و خنکی می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم. خودم را می‌زنم به خواب، اگر نه مامان تا صبح سؤال دارد که از من پرسد. چشم می‌بندم. باز می‌کنم صبح شده. مامان توی اتاق نیست. رختخوابش را جمع کرده. از بیرون صدای شیوا می‌آید. ایستاده بالای ایوان و می‌گوید: «چند پیمانہ برنج بشویم؟»

مادر جان از حیاط جوابش را می دهد. بعد صدای زنگ در است. آقا جان می گوید: «به سلام می کیجا.»

نمی فهمم چه می گویند. صدای سمانه است. حرف نمی زند. داد می زند. همیشه طوری حرف می زند انگار دعوا دارد. می گوید: «عمو تو هنوز نرفتی؟»

لابد حالا دارد میچ های کلفتش را در هوا تکان می دهد. «عمو» که می گوید آخرش را می کشد. صدای علی را می شنوم، خیلی نزدیک، انگار پشت در باشد. می گوید: «زن عمو هنوز بیدار نشده.»

سمانه جیغ می کشد یا می خندد، نمی دانم. صدایش چیزی بین این دو تاست. بعد انگار دارد با علی دعوا می کند. می گوید: «خوبه خوبه... هنوز زن عموی ما نشده.»

حالا دور دهانش کف کرده حتماً. ذرات تفش پاشیده توی صورت عمو جان که نزدیکش ایستاده. علی می گوید: «تا چند روز دیگه می شه.»

دستگیره ی در می چرخد. پلک هایم را بر هم فشار می دهم. دست خنکی می نشیند روی پیشانیم. چشم باز می کنم. علی

است. زیر پیراهن سفید پوشیده و شلوار کردی طوسی. نشسته بالای سرم. موهایم را از روی صورتم می‌زند کنار. سردم می‌شود. دستش می‌سرد روی گردن و از زیر پتو و چاک پیراهنم می‌گذرد. توی رختخوابم می‌خزم دورتر. علی خم می‌شود رویم. دهانش را می‌چسباند به دهانم؛ بوی سرد خمیر دندان می‌دهد. صورتم را برمی‌گردانم، زبری سبیلش را بر گونه‌هایم حس می‌کنم. می‌گوید: «عروس خانم بلند شو زودتر بریم، کلی کار داریم امروز.»

دست می‌گذارم روی شانه‌های علی و از خودم دورش می‌کنم. می‌نشینم و همین‌طور که پتوی نازک پاییزی روی پاهایم هست، شلوار جینم را از کنارم برمی‌دارم و می‌برم زیر پتو. علی دو زانو کنارم نشسته و نگاهش می‌خندد. پتو را می‌زند کنار. شلوار را تا زانوهایم بالا کشیده‌ام. رانهای لختم پیدا است. پاهایم را می‌چسبانم به هم. علی دارد نگاه می‌کند. شلوار را می‌کشم بالا و می‌ایستم. پشت به علی دارم زپیش را می‌بندم. می‌گویم: «علی فقط خودت و خودم، دو تایی با هم می‌ریم خرید.»

برمی‌گردم و از روی شانه به علی نگاه می‌کنم. می‌گوید: «واقعاً؟ آگه از طرف ما کسی نیاد، مامان تو هم نباید بیاد.»

می گویم: «دو تایی بریم و تمومش کنیم.»

می گوید: «زود حاضر شو، تا زن داداش نیومده.»

می گویم: «صبحانه نمی خورم. فقط صورت می شورم.»

حال خوبی دارم. اصلاً یک طوری هی خنده ام می گیرد. از این که با علی توی یک جبهه هستم خوشحالم. از این که قرار است حال این همه آدم را یکجا و توی یک لحظه بگیریم خیلی کیف می کنم. من با مانتو و روسری به سر توی اتاق مانده ام. علی گفته بیرون نیایم تا خودش صدایم کند. می شنوم که محمد را صدا می زند. بعد صدای آقا جان است. یک چیزهایی می گوید نمی فهمم. من ایستاده ام پشت پنجره ی رو به حیاط. سمانه را می بینم که به دو می رود بیرون، به در کوچه نرسیده چادرش را میندازد سرش و در را محکم می کوبد. در کوچه به هم می خورد و باز برمی گردد و نیمه باز می ماند. سمانه حکم خبرنگار جنگی را دارد، حالا می رود مادرش را خبر کند. کسی در اتاق را باز می کند. از جا می پرسم. مامان است. می گوید: «این مسخره بازی چیه در آوردین؟»

چشم هایم را درشت می کنم و ابرویم را می دهم بالا. می پرسم:



«کدوم مسخره بازی؟ این جوری که خیلی بهتره، دیگه به قول شما لشکر کشی هم نمی شه.»

مامان در را پشت سرش می بندد و میاید سمت من. می ترسم، یاد روز خواستگاری میفتم که وقت تعیین مهریه خواباند زیر گوشم. حالا هم زیادی نزدیک شده. یک قدم می روم عقب. بوی کرم مرطوب کننده می دهد. لب های نازکش که می جنبد دور دهانش خط های ریز میفتد. می گوید بین اینا تو رو بچه گیر آوردن. نری هرچی آت و آشغاله بخری ها. هر چی برای اون خریدی، باید برای خودتم بخری.

دست می کند توی کیفش که از جارختی آویزان است. یک دسته اسکناس هزار تومانی درمیآورد و می دهد به من. می گوید: «حواست باشه. گمش نکنی. از روی همین پول خرید کن. الان کجا می خوای بگذاریش؟ تو که کیف نداری.»

می گویم: «می گذارم توی جیب شلوارم.»

دسته ی پول را که تا می کنم، ضمیم و بد دست می شود. توی جیب تنگ شلوارم جا نمی شود. مامان ایستاده و بی آن که چیزی بگوید نگاهم می کند. از دست و پا زدنم، از این که

حیران مانده‌ام با دسته‌ی اسکناس‌ها چه کنم، خوشش آمده. در باز می‌شود؛ علی است. سرش را می‌بینم و باز می‌خواهد برود. می‌گوید: «آخ ببخشید.»

صدایش می‌کنم: «علی بیا.»

میاید تو؛ لباس پوشیده و آماده رفتن است. پول را می‌گیرم طرفش، می‌گویم این پیشت باشه، هر وقت لازم داشتم ازت می‌گیرم. علی می‌گوید: «چه کاریه خانم، حالا خرید کنیم اول.»

نگاهش به مامان است. به مامان می‌گوید «خانم». می‌خواهد به زور پول را پس بدهد. تن کشیده‌ی استخوانیش را خم کرده سمت مامان و هی می‌گوید نه. «نه» را هم یک طوری می‌گوید. انگار بگوید «نو» لبش زیر سیلش غنچه می‌شود. احساس می‌کنم علی را دوست دارم. حتی حالا دلم برایش تنگ شده. حالا که این جور ایستاده و آفتاب از پنجره گذشته و افتاده نوک جوراب خاکستریش. می‌خواهم همین‌طور باشیم. نور هم بگذرد و من خیره بمانم به ستون غباری که توی نور دور خودش می‌چرخد. علی هم همین‌طور خم بماند. دست‌هایش همین‌طور توی هوا بماند.

زنگ در را می‌زنند. علی از پنجره سر می‌کشد بیرون را ببیند. بالاخره پول را می‌گذارد توی کیف دستی که زیر بغلش است. می‌گوید: «بریم تا کسی نیومده.»

من خیال می‌کنم ما دو تا آدم هستیم که یک نقشه‌ی مشترک داریم و این خیلی خوب است. از اتاق که می‌ایم بیرون به صورت کسی نگاه نمی‌کنم. لبم را می‌گزم و نگاهم زانو به پایین آدم‌ها را می‌بیند. توی حیاط فری و سمانه ایستاده‌اند و دارند با مادر جان حرف می‌زنند. مادر جان یک لنگه پا ایستاده، یک دستش جاروست و یک دستش شلنگ آب روان. فری طوری نگاه می‌کند انگار پلک‌هایش دندان دارد.

به آن‌ها که می‌رسیم مادر جان زیر لب می‌گوید: «هیس زشته.»

می‌ایستم تا سلام کنم. می‌گویم: «سلام» و مودبانه لبخند می‌زنم. می‌گویم: «صبح به خیر.»

خیلی واضح و شمردده حرف می‌زنم. می‌گویم «فری خانم من یک دختری هستم که آداب معاشرت می‌دانم و خوب بدم حرف بزنم.» او جواب سلامم را نمی‌دهد و می‌گوید «نیم

و جبی بالاخره کار خودت را کردی؟» و دندان‌هایش را نشانم می‌دهد. مادر جان این چیزها را نمی‌بیند. علی هم؛ چیزی هست میان من و فری.

علی از پشت هی آرام هلم می‌دهد. آقا جان از بالای ایوان داد می‌زند: «خانوم اون آبو بیند ای تی شی مار بمیره.»

فری و سمانه و مادر جان یک لحظه سر می‌گردانند سمت آقا جان، علی می‌گوید: «بریم» و به من چشمک می‌زند. من می‌دوم و پاشنه‌ی کفش براقم تق تق صدا می‌کند. دم در پایم از مچ می‌پیچد و یک‌وری می‌شوم. برمی‌گردم پشت سرم را ببینم؛ سمانه و فری با ابروهای درهم من را نگاه می‌کنند و مادر جان خم شده شیر آب را ببندد، کونش سمت ماست و دو تا پایش در پاچه‌های پیرامه‌ی گلدارش پیداست.

توی ماشین علی بلند بلند آواز می‌خواند. همراه با مردی که توی ضبط می‌خواند. مرد صدایش شبیه علی است یا علی صدایش را آن طور می‌لرزاند. صدا از جایی حوالی ابتدای حنجره‌اش می‌آید و همان‌جا توی همان پیچ گلو، می‌لرزد:

«شد خزان گلشن آشنایی...»

و به من نگاه می کند. من به ترانه گوش می کنم و سعی می کنم یک جاهایی میان شعر خودم را پیدا کنم، که مثلاً علی دارد برای من می خواند. منتها آن یاروی توی شعر خیلی ظالم است. انگار عاشقش را داغ کرده، من اگر بخواهم باز نمی توانم این طوری باشم. خیال می کنم اگر زیادی بخواهم یا اگر قهر و ناز کنم، علی ولم می کند. انگار خانواده ی علی این جور اداها را دوست ندارند. برای همین عروس ها و نوه ها و دخترشان این همه ابروهای درهم گره خورده دارند، مچ های قوی دارند، قدشان این همه بلند است و دست های بزرگ دارند. بعد همه ی خوبی های این جور ی توی فری یکجا جمع شده، برای همین برای گوزیدن هم اول با او هماهنگ می کنند.

از نگاه کردن به علی خسته می شوم، بیرون را نگاه می کنم. پیاده روها شلوغ است؛ پر از آدم. آدم ها توی خیابان، بین ماشین ها، به موازات آن ها یا در خلاف جهتشان هم راه می روند. اصلاً توی خیابان ماشین و دوچرخه و موتور و گاری دستی و عابر پیاده کنار هم حرکت می کنند. توی پیاده رو دست فروش ها نشسته اند. روسری های رنگی می فروشند و ظرف های شیشه ای و دسته های سبزی و کیسه های پرتقال و نارنگی. این ها همه جا هستند. همین طور که در امتداد پیاده رو

حرکت می‌کنیم این‌ها هستند. اصلاً انگار مردم این‌جا میل زیادی دارند به بیرون آمدن، بیرون بودن. این‌که خارج از خودشان باشند و با دیگری باشند. توی خیابان با هم راه بروند و مدام با هم حرف بزنند و توی خانه‌شان همه با هم باشند و آدم‌های بیرون را بیاورند به درون، توی خانه‌ی خودشان.

چه میدان زشتی دارند. دایره‌ی بزرگ بی‌قواره وسط چهارراه، میانش یک برجک سفید چرک و کبره بسته که معلوم نیست چیست و چهار تا ساعت گرد که هر کدام یک زمان را نشان می‌دهد. خیابان‌ها تنگ و زشت و پیاده‌روها پر از آدم‌هایی که خودشان را مثل گربه می‌مالند به هم و می‌گذرند. علی‌هم این چیزها را می‌بیند که وقتی کنارم راه می‌رود، مدام مراقب اطرافم است. هی از طرف چپم می‌پرد سمت راستم و باز می‌رود چپم و دفعه‌ی بعد هوای پشتم را دارد و گاهی جلو جلو راه باز می‌کند برایم. تازه وقتی راه می‌روم باید مراقب باشم یک وقتی پایم نگیرد به پای مرده‌های فروشنده که صندلی گذاشته‌اند بیرون مغازه‌شان و نشسته‌اند. چه راحتند. جا هم کم آورده‌اند، وسایل مغازه را چیده‌اند توی پیاده‌رو. راه که می‌روم هی می‌روم توی خیابان و باز برمی‌گردم توی پیاده‌رو.

میان مغازه‌ها چشم می‌گردانم. از کجا قرار است خرید کنیم؟

مغازه‌های این جا که فقط دیگ‌های روی می‌فروشند؛ از خیلی کوچک تا خیلی بزرگ، نمی‌دانم چرا مردم این جا این همه قابل‌مه می‌خواهند. بابا می‌گوید اگر تقاضایی نباشد، جنسی عرضه نمی‌شود. بابا چیزهای دیگری هم می‌گوید درباره ارزش افزوده و صاحب سرمایه و وسیله‌ی تولید، حالا این‌ها ربطی به قابل‌مه‌های روی ندارد. اما عرضه و تقاضا هست. یعنی مردم این شهر هی قابل‌مه می‌خواهند و بازار همیشه باید اشباع باشد از این جهت.

زن‌ها همه تن‌های بزرگشان را توی چادرهای سیاه پیچیده‌اند و من با این روپوش خاکستری وصله‌ی ناجوری هستم. احساس می‌کنم روپوشم زیادی دراز است. با دست‌هایم نمی‌دانم چه کنم. فکر می‌کنم کفشم که می‌خورد کف آسفالت زیادی صدا می‌دهد. انگار یک‌هو همه‌ی خیابان ساکت شده و همه‌ی آدم‌ها متوقف شده‌اند و دارند من را می‌پایند. دست‌های ویلان و درازم را گره می‌زنم پشتم و تندتر قدم برم می‌دارم. علی می‌گوید: «آن طرف میدان یک پاساژ هست که همه خریدمان را آن جا می‌کنیم.»

بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «دستت رو چرا زدی پشتت؟»

نگاهش می‌کنم. باز می‌گوید: «دستاتو بنداز پایین، این جا بد می‌دونن زن دستشو بزنه پشتش.»

چیزی نمی‌گویم. دست‌هایم را دو طرفم آویزان می‌کنم. سرم را میندازم پایین و خیال می‌کنم شانه‌هایم سنگین و افتاده شده‌اند.

پاساژ راهروی درازی است که مغازه‌ها در آن خفت هم چسبیده‌اند و فروشنده‌ها بیرون مغازه‌هایشان ایستاده‌اند و با هم بلند بلند حرف می‌زنند و به چیزی که نمی‌دانم چیست می‌خندند. در راهرو تن نیمه‌تنه‌های پلاستیکی لباس پوشانده‌اند. نیم‌تنه‌ها با لباس‌های حریر صورتی و نارنجی و قرمز، با گل‌های درشت بر سینه و پولک‌های براق بر حاشیه، با سینه‌های برآمده و باسن‌های منقبض ساکت ایستاده‌اند. سر ندارند، دست و پا ندارند، فقط تن هستند و صدا ندارند. مغازه‌ی بعد چند چمدان را در اندازه‌های مختلف روی هم چیده بیرون، آن طرف تر هم طاقه‌های پارچه، همه رنگی و یک ردیف هم سیاه. کفش‌های مردانه‌ی نوک تیز و زنانه‌ی پاشنه میخی، کیف‌های ورنی، پرده و میل‌پرده و شورت و سینه‌بند، و دیگ و دیگچه هم که انگار همه جای این شهر هست. دم یکی از مغازه‌ها می‌ایستیم. ویتترین کوچکی دارد که تویش چند تارژ



و ریمل و کرم و چند تایی کیف صندوقچه مانند چیده. علی می گوید: «بریم تو.»

یک زن چاق که روسری سیاهش را محکم زیر گلو گره زده و صورت گردش قلپی زده بیرون دارد به دختری با بینی قوزدار کشیده می گوید... نمی دانم چی می گوید. یک کلماتی می گوید که آخرش را می کشد، مثل آن های دیگر، حرف هایشان پراز کسره است و پراز «آ» های با کلاه و بی کلاه. دختر دماغ قوزی می گوید: «بابا قبول نمی کنه...»

می فهمم دختر چی می گوید. علی می گوید: «زودتر انتخاب کن.» زن چاق صورت قلپی میاید جلو سینه های درشتش را می کند توی صورت ما:

- داداش برای خرید عروس اومدین؟

به علی می گوید داداش. علی انگار آشنا دیده باشد، می خندد می گوید: «بعله.»

علی توی تیم زن صورت قلپی است. اصلا از وقتی وارد پاساژ شدیم علی رفت توی تیم آن مردهایی که در راهروی دراز پاساژ دنبال همدیگر می کنند و می خندند و توی سر و کله ی

هم می‌زنند. مردهایی که کون‌های چاقشان از شلووارهای فاستونی بیرون زده و این زن‌ها که کلمات را زیر دندان‌هایشان می‌جویند.

خواهر شوهر آینده‌ی من معطل نمی‌کند، به دختر اشاره می‌کند و بعد دوتایی دست به کار می‌شوند. دختر انگار نسبتی با علی ندارد. چون صدایش نمی‌کند. یک دانه رژ، یک دانه ریمیل، یک مداد چشم، یک رژ گونه که دایره‌ی صورتی رنگی است، شانه و برس و سشوار و فرمژه و موچین و کرم پودر و قوطی پودر و عطر و اسپری و... روی میز پر می‌شود از آشغال‌هایی که دوست دارم همه را یکی یکی پرت کنم توی صورت زنی که علی داداشش است و دختر و البته خود علی که دارد با آن‌ها بلند بلند ور می‌زند و از تمام حرف‌ها من فقط خنده‌های ریز و آره آره گفتشان را می‌فهمم. زن و دختر جای ما انتخاب می‌کنند. ادکلن و افترشیو و خمیرریش و ماشین ریش تراشی... نه نه این یکی را نمی‌خواهیم. من سشوار نخواستم و علی هم ریش تراش. نه این که من نخواهم، من حرف نمی‌زنم. علی با آن زن‌ها، آن زنیکه‌ی چاق خودش همه کاره است. لابد سر عقده‌مان هم می‌آید بالای سر من قند می‌سابد. کثافت گه. همه‌شان گهند. علی و این آدم‌ها و تمام

آن‌هایی که توی خانه حالا منتظرند ببینند ما چی خریدیم. از همه حال به هم می‌خورد. زن شورت سفید توری را می‌کند توی صورتم و می‌گوید: «خانمی اینو ببین، رنگ بندی هم داره.»

شورت توری سفید جلوی چاک دارد. برای چیست این چاک جلوی چاک؟ لباس خواب دراز را پهن می‌کند روی میز شیشه‌ای... چقدر دراز است، چقدر بی‌خودی نرم است، بی‌خودی براق است. زن دست می‌کشد روی شورت علی، می‌گوید: «داداش بین!» و دستش را کرده و آن‌جای شورت را نشان علی می‌دهد. جنسش اصل است. دختره دماغ دراز خیره مانده به نقطه‌ای، چشم‌هایش درشت شده و ابروهایش رفته بالا یکهو انگار از غیب پیامی بهش می‌رسد از جا می‌پرد و می‌رود یکی از آن صندوق‌های زشت‌شان را می‌آورد؛ زرشکی است با حاشیه‌ی سیاه و طلایی. نه نه، این نه، زشت‌ترین‌شان را بیاور. سفیده... ها... همون... رمزدار چی کار می‌خواهیم. یک چیزی باشد در هم نداشت، نداشت. مثل در خانه‌ی خودشان که همیشه‌ی خدا چهارطاق باز است. اصلاً یک اصراری دارند، نفر آخری که دارد می‌رود یکی از بالا داد می‌زند سنگی، پاره آجری، چیزی بگذارند لای در، یک وقت خدای نکرده در به روی مردم کوچه

و خیابان بسته نشود. کیسه‌هایمان را پر از آشغال می‌کنند و می‌دهند دستمان. یک جای دیگر یک چمدان می‌خریم و حوله.

دو تا مغازه آن طرف تر ویتترین پر از آینه و شمعدان است. تصویرم توی قاب آینه حرکت می‌کند. چشمام ریز است. دهان و دماغ و چشم و ابروهایم همه میچاله شده‌اند وسط بیضی دراز صورتم. باقی چهره‌ام به شکلی مسخره خالی است. موهایم را جمع کرده‌ام بالای سرم، اوشینی، از زیر روسری انگار کسی نشسته باشد روی کله‌ام، شکمش زده باشد بیرون، صورتم درازتر شده. و صورت درازم تاب برمی‌دارد توی آینه.

مرد فروشنده می‌گوید: «عروس خانمه؟»

بعد می‌گوید: «مادر اینو بین خوشت میاد؟»

من مادر این مرد هستم. آن یکی خواهر علی بود. آینه و شمعدان زرد است و دو تا لامپ اشکی دارد و از پایه‌اش سیمی سفید در آمده و انتهایش دو شاخه دارد. من خیال می‌کردم شمعدانم، جای شمع داشته باشد. شمع‌ها را روشن کنم و آتش بلرزد سر شمع‌ها.

علی از توی آینه می گوید: «مبارک‌ه» و همان‌طور از آن تو به من می گوید: «خوبه نه؟» جبابی در گلوی من هست که نمی‌گذارد حرف بزنم. مثل وقتی که بچه بودم و اوریون گرفته بودم و جباب دردناکی در گلویم بزرگ می‌شد و راه گوشم را می‌گرفت. حالا هم همین است. و توی خیابان که راه می‌رویم و من کیسه‌ی نایلونی دستم است و علی چمدان را دنبال خودش می‌کشد، جباب همین‌طور باد می‌شود، پلک بزنم جباب می‌ترکد.

توی ماشین که می‌نشینم، علی دیگر آواز نمی‌خواند. من نگاهم بیرون است. می‌پرسد «چته؟»

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم. شانهام را میندازم بالا و حرفی نمی‌زنم. چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم تا اشکم نریزد. از شهر دور شده‌ایم. سر ظهر است و در رادیوی ماشین یک نفر دارد عربی می‌خواند. جاده خاکی است و چند تا نمایشگاه ماشین و پارکینگ و کارواش و تعویض روغنی را رد می‌کنیم. بعد می‌ایستیم مقابل رستورانی. علی می‌گوید: «پیاده شو!» سردر رستوران بزرگ نوشته اکبر جوجه‌ی واقعی.

تا حالا ندیده بودم اسم غذایی این‌طوری باشد. خب اکبر

بودنش را قبلاً دیده بودم. مثل بستنی اکبر مشدی. اما واقعی یعنی چی؟ یک جور اشاره‌ی عجیبی است، یعنی جوجه و اکبر و واقعیت، یک ترکیب غریبی است. فکر می‌کنم حالا می‌رویم و یک اکبر جوجه‌ی واقعی و نه خیالی می‌خوریم.

علی باز جلوتر راه افتاده و من دنبالش با کفش پاشنه بلند توی خاک و خل قدم تند می‌کنم. علی راهش را کج می‌کند سمت مغازه‌ی کوچکی که چسبیده به اکبر جوجه‌ی واقعی. از دور مردی برایش دست تکان می‌دهد و چیزهایی می‌گوید که صدایش توی باد و عبور ماشین‌ها گم می‌شود. شاید اکبر باشد. علی با خنده برمی‌گردد و من را نگاه می‌کند. می‌گوید: «داداشه.»

از این که باید ناهار را با داداشش بخوریم زیاد راضی نیستم، اما چیزی نمی‌گویم. می‌رویم و با داداش سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم. داداش توی اورژانس راننده‌ی آمبولانس است. فری می‌گوید ما همه تو کار پزشکی و این چیزها هستیم و سرش را هول گردنش می‌چرخاند. پزشکی و این چیزها یعنی چی؟ فری دیلم تجربی دارد. و لابد برای همین می‌گوید او و شوهرش توی چیزهای پزشکی هستند.

اما ما حالا توی یک طلا فروشی کوچک هستیم. دو روز در هفته را که داداش سر کار نمی رود توی طلا فروشی دوستش کار می کند. ما آمده ایم طلا بخریم. داداش چند تا گوشواره و چند جور پلاک و زنجیر و چند تا انگو می چند روی میز. طلاها خیلی زردند و با این همه شبیه تکه های حلبی هستند. من دوست داشتم از آن سرویسی که دست بیتا هست بخرم. از آن ها که تکه های مستطیلی به هم پیوسته بود و این همه هم زرد نیست و یک جور به سرخی می زند. علی هی می گوید: «انتخاب کن.»

من دوست ندارم انتخاب کنم. من دوست ندارم این تکه های درخشان را به خودم وصل کنم. حباب راه نفسم را گرفته، داداش می گوید: «چیه سلیقه ات نمی گیره؟»

علی می گوید: «نه بابا شهناز اصلا اهل طلا نیست، نمی دونه چی به چیه.»

برمی گردم و به علی نگاه می کنم. لب هایم سنگین بر هم افتاده، صورتم بی حالت است. پرهیب چهره ام را از قاب آینه ی پشت سر علی می بینم. پلک نمی زنم و زل می مانم به علی. علی می خندد و سر تکان می دهد که چیه؟ بعد خودش انتخاب

می‌کند: یک جفت گوشواره اشکی که ازش قطره‌های ریز زنگوله مانندی آویزان است، یک گردنبند با پلاک پایون و باز می‌خندد می‌گوید: «این با پایون لباس جوره.»

و سه النگوی پهن که رویش لوزی‌های بی‌معنی حک شده. داداش می‌گوید: «راضی شدی؟»

من همان‌طور با لب‌های افتاده بر هم و صورت مرده نگاهش می‌کنم. انگار تاب نمی‌آورد، نگاهش را برمی‌گرداند سمت علی و می‌گوید: «نه خب اینا زنن براشون این چیزا مهمه.»

می‌گویم: «برای من مهم نیست.»

می‌گوید: «نه تو متوجه نیستی. بین از این جا هر چی می‌خواهی انتخاب کن، شب عروسی بنداز دست و گردنت، فرداش باز میارم می‌ذارم سر جاش.»

گوساله‌ی سامری، من هستم. خداحافظی می‌کنم، زیر لب، به سختی و از مغازه میایم بیرون. منتظر علی نمی‌مانم. می‌روم سمت ماشین. پایم یک‌بار توی زمین ناصاف کنار جاده می‌پیچد. کنار ماشین می‌ایستم منتظر علی. علی زیر لب فحش می‌دهد. حرف‌های بد می‌زند. به مادرم فحش می‌دهد و به



پدرم. فحش‌ها از فاصله‌ی دندان‌هایش تیز و برنده می‌آیند بیرون و دهانش را زخمی و پر خون می‌کنند. بازویم را می‌گیرد و من را اهل می‌دهد توی ماشین. بعد بوق می‌زند و با لبخند برای برادرش دست تکان می‌دهد و دهانش می‌خندد و زبانش به من می‌گوید: «جنده». حباب توی گلویم می‌ترکد و تابلوی اکبر جوجه‌ی واقعی تار می‌شود.

فری می گوید: «یقه اش خیلی بازه.»

من دست می گذارم زیر گردنم و سرم را یک وری می کنم و در آینه به نگین کوچک درخشانی که توی نرمه ی گوشم فرو رفته نگاه می کنم. بعد از سه روز هنوز جایش درد می کند و دور و بر نگین چرک می خشکد. شیوا می گوید: «اصلاً بزرگه بر اش.»

من نرمه ی گوشم را می مالم. زن که روپوش کرم پوشیده به زور خودش را توی اتاق پرو جا می کند و دست می کشد به پهلوهایم:

- از این بغلاش می گیریم، این جوری می شه.

انگشت های کشیده زن توی گودی کمرم حرکت می کند. فری می گوید: «یقه اش چی؟»

می گویم: «زیرش یقه اسکی می پوشم.»

و دهانم را کج می کنم که مثلاً خندیده باشم. شیوا لبش را می گزد و آهسته می گوید: «هیسسس.»

زن می گوید: «بغلاشو که بگیریم یقه اشم خود به خود جمع و جور می شه.»

فری می گوید: «شما داری به من می گی؟ من خودم خیاطم، بغلاش چه ربطی به یقه اش داره؟»

زن می گوید: «چرا دیگه این که تنگ بشه، یقه اش می شینه رو تنش این جووری رو هوا نمی مونه.»

و من را می چرخاند طرف خودش و با دست یقه را می خواباند روی سینه ام. ناخن هایش سفید و شفاف است. صورتش توی دهان من است و بوی خوبی می دهد. دوست دارم سرم را بگذارم روی شانهاش و بخوابم. فری لب ورمی چیند و می گوید: «من که نپسندیدم.»

و از اتاق پرو می رود بیرون. زن می خندد و می گوید: «عروس خانم شما چیزی نمی گی؟»

شیوا خودش را چسبانده به دیوار و از توی آینه نگاهش به من است. به سختی توی اتاق پرو تنگ می چرخم و از پشت شانه به حوالی کمرم نگاه می کنم. می گویم: «این مدل پشتش پایون نداره؟»

زن می گوید: «همه اشون پایون دارن، اگه خواستی برات می دارم، نخواستی هم برمی دارم.»

چه خانم مهربانی! می گویم: «پس اگه می شه برای اینم بذارین.»

زن می گوید: «روسریتو بنداز سرت بیا بیرون توی این آینه قدی بیرون خودتو خوب نگاه کن، ببین پسندت هست؟»

می خواهم بیایم بیرون که گیر میفتم توی درگاهی تنگ اتاق پرو. تنم بیرون است و پایین تنهام با این دامن فنردار که شبیه کاسه‌ای وارونه است گیر کرده توی اتاق. به زور خودم را می کشم و اطراف دامن با تکه دوزی‌های پولک و مليله و گل‌های رز سفید حاشیه‌ی دامن و ساتن سفید براق و تور چین چین و همه‌ی مخلفاتی که به من چسبیده همین‌طور کش می‌آید. زن که تا حالا آرام است و حتی چشم و ابرو آمدن‌های

فری هم نتوانسته از کوره به درش کند، یکهو صدایش بالا می‌رود:

– «اوا، چی کار می‌کنی؟ جر و جر دادی لباسو!»

و دستش را می‌گذارد تخت سینه‌ی من و هلم می‌دهد توی اتاق پرو. فری می‌گوید: «چرا هول می‌زنی؟»

شیوا چادرش را می‌زند زیر بغلش و می‌آید توی اتاق پرو خم می‌شود پیش پای من و پای دامن را می‌دهد بالا، فنر زیر دامن می‌شود حلقه‌ای فلزی دور تا دور کمرم. حلقه را می‌دهد دستم و می‌گوید: «حالا بیا بیرون.»

با خودم فکر می‌کنم شیوا که هم‌سن من است، مگر چند بار از این لباس‌ها که زیر دامنش داربست آهنی دارد پوشیده که بلد است باهاش چه کار کند؟ حلقه را کمی این طرف و آن طرف می‌کنم و می‌ایم می‌ایستم وسط مغازه. دامن هنوز توی بغلم است و پاچه‌های شلوار جین‌ام پیدااست. زن می‌گوید: «خب حالا دیگه ولش کن خودتو تو آینه بین.»

از زن خجالت می‌کشم. لابد حالا از آن همه محبتی که به من داشته پشیمان شده که رفته ایستاده کنار فری و من را نگاه

می کند که ماتم برده مقابل آینه و دم روسری سیاهم آمده تا سفیدی تور و پولک لباس و افتاده روی استخوانهای ترقوهام و تخت سینه‌ی استخوانیم را پوشانده و به من که لباس عروس توی تنم لق می خورد، می خندد. شیوا با فاصله از آنها، شبیه لکه‌ای سیاه، چادرش را پیچیده دور خودش و کنار تمام تنه‌های بی‌سری که لباس سفید پوشیده‌اند ایستاده؛ همان‌طور ساکت، همان‌طور بی‌حرکت. من تصویرم را در آینه برانداز می‌کنم و سایه‌ای محو از خودم می‌بینم، در آینه کناری و آینه‌ی پشت سرم که ته مغازه است و من را شبیه نقطه‌ی سفید متحرکی میان آن سفیدهای بی‌حرکت نشان می‌دهد.

شیوا می‌گوید: «علی را غروب می‌فرستیم لباس را بگیرد.» و دستش را از روی زنگ برمی‌دارد. در به تقه‌ای باز می‌شود. ورودی حیاط باریک است و ختم می‌شود به حیاط تقریباً بزرگی که یک ورش‌خانه‌ای است که زیرش خالی است و روی چند ستون بنا شده و پله می‌خورد تا بالا. و یک طرف دیگرش اتاقی است با دیوارهای شیشه‌ای و در کشویی. من عقب می‌کشم و می‌مانم تا شیوا در را باز کند. هر دو طبق قرار می‌نگفته می‌ایستیم تا فری وارد شود. شیوا به من می‌گوید:

«بفرمایید.»

سرم را میندازم پایین و دنبال فری می‌روم تو. داخل دو تا اتاق تو در تو است. اتاق جلویی را صندلی چیده‌اند و دو تا آینه‌ی بزرگ روبه‌روی هم چسبانده‌اند به دیوار. یک سشوار ایستاده کنار صندلی چرمی بزرگی است و چند قاب عکس هم به در و دیوار آویزان است. شیوا می‌گوید: «همین جا باش» و خودش می‌رود توی آن یکی اتاق. فری ولو می‌شود روی یکی از صندلی‌ها. من سر پا ایستاده‌ام و به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کنم. زنی توی قاب چوبی طلایی نشسته، گونه‌اش را چسبانده به شانه‌ی لختش و دارد می‌خندد. لب‌هایش ماتیکی است و لپش گل‌گلی. پشت چشم‌ها تا زیر ابروهای خیلی باریکش را با آبی غلیظی رنگ کرده‌اند. یک تاج دالبری برق‌برقی هم روی سرش هست و موهای فرفری براقش از بالای تاج آبخار شده تا روی بازوها. دور بازوی چاقش هم یک مارانگار پیچیده، مار چشم‌های شیشه‌ای بنفش دارد. توی یک عکس دیگر زنی نشسته، دامن پرچینش را پهن کرده دورش و دارد بالا را نگاه می‌کند و دهانش به خنده باز است. معلوم است عکاس روی یک بلندی ایستاده و عکس گرفته. از این یکی خوشم آمد، یادم باشد یک عکس این‌طوری بگیرم. منتها من

با این دامنم که داربست فلزی دارد، چطور بنشینم روی زمین؟ اصلاً اگر بنشینم فرو می‌روم توی خودم و آن فرهای زیر دامن مثل پایه‌های یک سفینه که تازه بر سطح ماه فرود آمده من را در برمی‌گیرد. چطور است این مدلی عکس بگیرم؟ مثل این عروس چشم‌درشت که تمام صورتش را پشت دسته‌ی گل‌های سرخس پنهان کرده و فقط چشم‌های سیاهش پیدا است. این همه اما سایه رنگی پشت چشم نمی‌خواهم داشته باشم. بعد با این دنباله‌های سرپایین چشم چه کنم؟ لابد یک جوری با آرایش سرش را می‌دهند بالا.

دو تا دختر از اتاق دیگر میانند؛ یکی شلوار جین پوشیده با تی‌شرت زرد که رویش عکس یک قلب نارنجی دارد. منتها آن قدر تی‌شرت را شسته و پوشیده که قلب نارنجی بی‌رنگ و کج و معوج شده. آن یکی هم موهای مش کرده‌اش را بالای سرش جمع کرده و چند رشته‌اش را چنان مثل خنجر تیز کرده و آورده روی یک چشمش که آدم می‌ترسد آن رشته‌های چرب براق فرو برود توی چشمش و کورش کند. دختر قلب نارنجی به فری نگاه می‌کند و می‌پرسد: «عروس اینه؟»

فری سر تکان می‌دهد. من خیال می‌کنم صندلی هستم، یا میز، یا حداکثر این سشوار ایستاده. این طور که یکی می‌پرسد



اینه؟ و آن یکی سر تکان می دهد. دخترها زیر چشمی من را نگاه می کنند. از توی اتاق دیگر صدای شیوا را می شنوم، دارد می خندد. می گوید: «نه، عروس بیرون نشسته.»

و صدا نزدیک می شود. شیوا پشت سر زنی داخل می شود که روپوش سفید پوشیده شبیه آمپول زنها، سی... چهل ساله به نظر می رسد، آرایش ندارد، پوست صورتش به سرخی می زند و از همین دور چروک های ریزش پیدا است. از آن ها است که وقتی حرف می زند یا می خندند پوستشان می چاله می شود و تا سه دقیقه بعد هنوز رد حرکت از پوستشان محو نشده. خوبیش اینجاست که تصمیم ندارد بخندد. لابد تا آخرش هم نمی خندد اگر نه من را که دید باید می خندید. این چند روز هر کس من را دید لبخند زد. یکی حتی گفت وای چه عروس کوچولویی. این ها اما شوخی ندارند. نه آن دو تا دختر، نه این که رئیس شان است. جواب سلامم را هم نمی دهد عنتر خانوم. شانهام را می گیرد و می کشد میاورد نزدیک پنجره که نور از قابش می گذرد. چانه ام را می دهد بالا و صورتم را این طرف و آن طرف می کند، چه دست های بزرگی هم دارد. انگار بخواهد اسب بخرد، این طوری که ورنه اندازم می کند. من سرم را روی گردنم شل کرده ام تا هر طرف می خواهد

بچرخاندم. بی آن که حرف بزند، گیره‌ی سرم را باز می‌کند و موهایم زرت می‌ریزند دور و برم. بعد برمی‌گردد به شیوا و فری نگاه می‌کند و می‌پرسد: «موهاشو چه مدلی درست کنم؟»

من می‌گویم: «می‌خوام بالاهاشو برام پوش بدین...»

زن آمپول زن نگاهش همان‌طور مانده روی آن دو تا. ساکت می‌شوم. فری می‌گوید: «موهاش زیادی لخته، کاریش نمی‌شه کرد.»

شیوا می‌گوید: «مدل خیاری نمی‌شه؟»

فری باز می‌گوید: «من خودم باهاتون همکارم، می‌دونم دیگه این جنس موهارو نمی‌شه کاریش کرد، زود وا می‌رن.»

زن برمی‌گردد طرف من و می‌پرسد: «بالاشو پوش بدم، دورشو چی کار کنم؟»

می‌گویم: «دو طرفشو برام جمع کنین. زیرشم سشوار بکشین بدین تو.»

- مدل باز می‌خوای؟ امشب حنابندونه؟

می‌گویم: «بله.»

و دلم خوش می‌شود که نظر نهایی را خودم دادم. می‌گوید:  
«بشین این جا.»

و به صندلی چرمی مقابل آینه اشاره می‌کند. می‌پرسد:  
«همراهم داری؟»

از آینه به شیوا نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهم که چه؟

شیوا می‌گوید: «نه فقط خودشه. ما می‌ریم، کی بیایم دنبالش؟»

زن می‌گوید: «هشت، نه یه زنگی بزنین.»

دختر قلب نارنجی، پیش‌بند سفیدی را می‌بندد دور گردنم. نگاهم به آینه است. ساعت چهار است و من تانه شب قرار است با این زنی که نمی‌خندد و این دخترها که حرف نمی‌زنند، تنها باشم. شیوا می‌گوید: «لباستو گذاشتم این جا.»

و کیسه‌ی بزرگ سفید را می‌گذارد روی یکی از صندلی‌ها. دارم به رفتنشان نگاه می‌کنم که دختر یک چهارقد سفید

میندازد روی سرم، دنباله‌اش را می‌آورد بالا و سفت گره می‌زند بالای پیشانیم. خودم را در آینه نگاه می‌کنم؛ پوستم کش آمده. پیش‌بند خرخره‌ام را می‌جود. گره روی پیشانی به مغزم فشار می‌آورد. دوست دارم بروم. دوست دارم تا این دختر خم شده و کونش را هوا کرده و دارد توی کشو پی چیزی می‌گردد، تا اربابشان رفته توی آن یکی اتاق و تا دختر مو مش کرده توی آینه حواسش به تیز کردن خنجرهای جلوی چشمش است، از همین در، نه خیلی دور و دیر است، از همین پنجره که نزدیک‌تر است بپرم بیرون و در بروم، و همین طور بدوم بدوم بدوم نمی‌دانم تا کجا که راه تمام شود. دختر می‌گوید: «تکیه بدین.»

و شانهام را می‌چسباند به صندلی چرمی و نخ را می‌کشد روی شقیقه‌ام:

- مبارکه.

انگار هزار سوزن را ناگهان فرو می‌کنند توی مغزم. سردم می‌شود، از درد تهوع می‌گیرم، پوستم با نخ کش می‌آید و صدای قرچ قرچ ریشه کن شدن موهای صورتم را می‌شنوم. اشک نمی‌دانم از درد است یا چسبی که بی‌اختیار می‌ریزد.

دختر مو خنجری هم میاید بالای سرم. خیره مانده به من. مرا نگاه نمی کند اما، نگاهش به حرکت نخ است روی پوستم. می گوید: «لپتو پف بده.»

نفس عمیقی می کشم و گونه ام را پر باد می کنم. دختر همین طور که نگاهش به نخ است می گوید: «تا حالا به صورتت دست نزدی؟»

سرم را تکان می دهم که نه. به دختر بند انداز می گوید: «بین با این که تهرانیه تا حالا صورتشو دست نزده.»

بند انداز می چرخد و میاید می ایستد بین من و آینه و تنش روی من بالا و پایین می شود. چشم هایم را بسته ام. می شنوم که می گوید: «خب تهرانیها که همه شون خراب نیستن.»

چشم هایم را باز می کنم؛ سینه اش توی دهانم است. می بندم. باز که چشم وا می کنم گردن سفیدش پیدا است. آن جایش می خورد به زانوی من و چندشم می شود. پایم را جمع تر می کنم. دختر به هن هن افتاده. نخ کش میاید روی پوستم و پاره می شود. دختر کمر صاف می کند. همین طور که دارد نخ به انتهای نخ دور گردنش گره می زند می خندد و

می گوید: «اوفف بالاخره پاره شد، معلومه دوست داره.»

منظورش را نمی فهمم. نمی خندم. توی شوک درد هستم. چند ثانیه ولم کرده و دارم نفس می کشم. بالای آینه تصویر زنی است که لب های بنفش گوشتالود دارد. زن دهانش را نیمه باز نگه داشته و چشم هایش را خمار کرده، موهایش مثل مخروط بالای سرش جمع شده. پایین عکس زن هم تصویر چند تا رژ لب است که صاف ایستاده و یکی کج شده و افتاده. تا حالا دقت نکرده بودم، رژ لب ها چقدر شبیه فشنگند.

دختر باز خودش را میندازد رویم. هول می شوم و نفسم می گیرد. دختر عقب و جلو می رود. چیزی نمی بینم جز تیرگی تنی که جلوی صورتم خم و راست می شود. نخ را که می کشد دور لب هایم، یک جایی از مغزم تیر می کشد. دور لب هایم مرطوب است. آب دهانم را قورت می دهم. حواسم هست دست دختر تفی نشود.

حالا، این دم دیگر حسی ندارم. صورتم از درد بی حس شده. از حال رفته، افتاده ام روی صندلی. تن از جلوی صورتم کنار می رود. هنوز خودم را توی آینه ندیده ام که اربابشان می آید. می نشیند روی صندلی کنار من و به حرکتی صندلیم

را می خواباند. کمرم تاب برمی دارد. پیشانیم انگار زیر فشار گیره‌ی نجاری باشد. نگاهم به سقف مانده، صورتم زیر دست زن است و هیچ حرکتی نمی‌توانم بکنم. زن پنبه‌ای را آغشته می‌کند به مایعی که بوی تند خنکی دارد و می‌کشد روی ابروها. دور و بر ابروهایم می‌سوزد. بعد شروع می‌کند.

دستش بوی خفیفی از آشپزخانه‌ی مادر جان را در خودش دارد؛ بوی سیر و سبزی. نمی‌دانم دارد تارهای ابرویم را می‌کند یا چیزی مثل سوزن‌های یخی فرو می‌کند توی پیشانیم. اشک دیگر امان نمی‌دهد. آب بینی‌ام راه افتاده. در اختیار خودم نیست. چشم‌هایم از درد و سوزش آب افتاده. هی سوزن فرو می‌کند و هی با آن پنبه می‌کشد روی ابروهایم. بعد دست می‌کشد. نگاهم می‌کند. من از فاصله‌ی نزدیک زل زده‌ام به چشم‌هایش تا از حالت نگاهش نتیجه‌ی کارش را حدس بزنم؛ چیزی دستگیرم نمی‌شود. کلاً صورتش ماست و بی‌حالت است. بعد با انگشت و بعد با یک چیز برس مانندی ابروهایم را مرتب می‌کند. دمش را قیچی می‌زند و بالایش را. بعد می‌گوید: «مبارکه» و صندلیش را می‌دهد عقب و من را همین‌طور روی صندلی که پشتش خوابیده رها می‌کند. مثل سوسکی که طاقباز افتاده باشد، دست و پا می‌زنم تا بلند شوم.

روی صندلی می نشینم و نه، من نمی نشینم. من رفته‌ام. من از پنجره پریده‌ام و رفته‌ام. این که توی آینه نشسته و از صورتش چیزی کم شده، پوستش کنده شده، گونه‌هایش شبیه کتک خورده‌ها گل انداخته، ابروهای نازک شکسته دارد، قد یک دهان دیگر بین دهان و دماغش فاصله دارد، این صورت اما، این چهره‌ی خالی مال کیست؟ دست می کشم و چارقند سفید را از سرم می گیرم. موهایم چسبیده کف سرم و خیلی زیاد شبیه جوجه‌ای هستم که کرک و پرش ریخته.

نگاهم میفتد به پنجره. کی پنجره را بستند و پرده را کشیدند؟ ساعت پنج و نیم است و لابد حالا هوا رفته رفته تاریک می شود. روزهای پاییز کوتاه است.



لخت ایستاده‌ام جلوی چشم زن آرایشگر و دو تا دستیارش. موهایم خوابیده کف سرم. ابروهایم دو خط باریک قهوه‌ای روشن است. دور چشم‌هایم هاله‌ای آبی و بالای پلکم خطی براق کشیده شده و از گوشه‌ی چشم‌هایم بیرون زده. خط یک چیز بی‌ربط مرده‌ای است که چشم‌هایم را تنگ‌تر کرده. پوستم مثل خمیر نان، سفید و ور آمده است. شده‌ام شبیه تخته‌ی رنگ. لب‌های باریکم بی‌خودی سرخ است. توی دهانم طعم کرم پودر و چربی رژ لب می‌دهد. سوراخ‌های بینی‌ام پراز پرز و ریزه‌های موهای صورتم است. عطسه‌ام می‌گیرد. زن آرایشگر می‌گوید: «عطسه نکن آرایش‌ت می‌ریزه به هم.»

می‌گوید: «نخند، حرف نزن، چیزی نخور.»

پیراهن را از سر به تن می‌کنم. دست‌هایم توی آستین پفی تنگم گیر افتاده. سرم سوراخ یقه را پیدا نمی‌کند. وا می‌روم. دست‌هایم را جمع می‌کنم روی سینه‌هایم و همان‌طور می‌مانم

توی لباس خودم. از میان بافت‌های ساتن آبی اتاق را می‌بینم؛ لامپ کم‌نوری که میان اتاق می‌سوزد و سایه‌ی دخترها و زن آرایشگر. دوست دارم همین تو بمانم. زن آرایشگر می‌گوید: «الان میان دنبالت‌ها، زود باش دیگه!»

ایستاده روبه‌روم:

- صبر کن، یه مداد بکشم زیر چشمات. بالا رو نگاه کن!  
پلک زن... پلک زن! ای بابا!

چشمم می‌سوزد. گوشم سوت می‌کشد. خوابم گرفته. آب از گوشه‌ی چشمم روان می‌شود. می‌خواهم دست بکشم تمیزش کنم، یادم می‌آید نباید به صورتم دست بزنم. اصلاً شاید لازم باشد یک تابلوی «رنگی نشوید» بیندازم گردنم. دختری که موهای مش کرده دارد، زیپ پشت پیراهنم را می‌کشد بالا. آن یکی اسپری می‌زند به سر و صورتم. نفسم بند می‌آید. زن آرایشگر دست می‌کشد توی موهایم و سعی می‌کند جلوی موهایم را که زده ناقص و کوتاه کرده، کمی پف بدهد. در آینه می‌بینم موهایم باز می‌خوابد کف سرم. زنگ که می‌زنند، زن آرایشگر گیره‌ی سر نقره‌ای را پشت سرم سفت می‌کند و چادرش را میندازد روی سرش. دخترها می‌گویند:

«آقات اومد...»

و می‌دوند اتاق پشتی. علی کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده با پیراهن براق سفید. جلوی موهایش را بالا داده و فکل برای خودش درست کرده. صورت او هم مثل من زیادی سفید شده و دور چشم‌هایش انگار هاله‌ی سرخ دارد. به من نگاه نمی‌کند. با زن که رویش را سفت چسبیده، سلام و احوالپرسی می‌کند و به من می‌گوید: «بریم.» بی آن که نگاهم کند.

من روپوش می‌پوشم و روسری میندازم سرم. موهایم بیشتر می‌خوابد. پاهای لاغر در جوراب نازک رنگ پا از دامن روپوش زده بیرون. یقه‌ی پیراهن تنم را می‌خورد. علی دم در زیر نور چراغ می‌گوید: «بینمت؟»

دوست ندارم نگاهم کند. از همه بیشتر از آن خط براق سیاه بدم می‌آید. از همه بیشتر از ابروهای باریک قهوه‌ای روشن و لب‌های سرخ و گونه‌های قرمز و سایه‌های پشت چشمم بدم می‌آید. توی ماشین می‌پرسم: «بابا و صادق اومدن؟»

علی می‌گوید: «اصلاً عوض نشدی چرا؟»

می‌گویم: «عوض شدم؛ بدتر شدم.»

علی سوئیچ را می چرخاند: «بابات اومد، اما آقا صادقون نیومدن.»

صورت‌م را برمی گردانم بیرون را نگاه می کنم. تاریک است و انعکاس چهره‌ی من توی شیشه، سایه‌ای تیره است و از رنگ‌هایش چیزی معلوم نیست. علی می گوید: «حالا با اون وضع نمی خواد صورتتو بگیری بیرون.»

سرم را میندازم پایین. علی می پرسد: «این خانمه تنها بود؟»

می گویم: «نه دو تا وردست هنرمندتر از خودش هم داشت.»

می گوید: «چی، ناراحتی؟»

سرم را برمی گردانم توی تاریکی آن طرف شیشه. یاد حرف علی می افتم باز سرم را میندازم پایین و چشم می دوزم به کفپوش لاستیکی زیر پایم. سعی می کنم خط‌های عمودیش را توی تاریکی کف ماشین بشمرم. علی می پرسد: «خانمه جوون بود؟»

می گویم: «چهل اینا رو داشت.»

می گوید: «خوشگل بود؟»

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. دارد می‌خندد. سفیدی دندان‌هایش پیداست. نور چراغ ماشین‌ها و مغازه‌ها از صورتش می‌گذرد و تاریک روشن می‌شود. می‌گویم: «فرقی داره؟»

می‌گوید: «آره اگه خوشگل بود تورم خوشگل درست می‌کرد.»

می‌خواهم بگویم پس خودت از ریخت و قیافه‌ام بفهم. چیزی نمی‌گویم اما، حرف که می‌زنم صورتم زیر پودر و کرم کش می‌آید.

از نزدیکی‌های خانه‌ی علی صدای ارگ می‌آید. یک مردی هم دارد آواز می‌خواند، نمی‌دانم چی می‌خواند. او یک چیزی می‌گوید و ساکت می‌شود و بعد عده‌ای می‌گویند: های‌های... انگار جواب مرد آوازه‌خوان را بدهند. توی حیاط هم صندلی چیده‌اند. وارد که می‌شوم زن‌ها کل می‌کشند. محترم خانم می‌آید جلو و دستش را دور سر من و علی می‌چرخاند و دانه‌های اسپند را می‌ریزد توی آتشی که در منقل کوچک در دست دارد. دود بلند می‌شود. محترم شانه‌ی برادرش را می‌بوسد و بعد شانه‌ی من را. روسری که از روی سرم سر خورده را برمی‌دارد و باز می‌کشد روی سرم. یک لحظه بابا را می‌بینم که روی تراس

ایستاده میان آدم‌ها. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و کراوات زرشکی بسته. چقدر خوش قیافه شده. دارد دستمال نخ‌اش را می‌کشد گوشه‌ی چشم‌هایش. فری پیراهن سرمه‌ای پوشیده که گل‌های طلایی درشت دارد. می‌خندد و صورتش مچاله می‌شود. سمانه و آن خواهر درس خوانش هم هستند و آن یکی که لاغر است و موهای وزی وزی شبیه مادرش دارد و یکی که خیلی چاق است و توی بغل سمانه است و من تا حالا ندیده بودمش، همه‌شان پیراهن‌های چین‌دار پوشیده‌اند؛ همه هم از مانده لباس مادرشان. سرمه‌ای با گل‌های درشت طلایی. انگار رفته‌اند یک توپ پارچه خریده‌اند و همه را از دم برش زده‌اند. سمانه بچه‌ای را که بغلش است می‌دهد به خواهر نابغه‌اش و سقلمه‌ای به خواهر کوچک‌ترش می‌زند و او را میندازد عقب و دست میندازد گردن عمویش را می‌گیرد. بچه‌ی بغلی ونگ می‌زند و دستش توی هوا پی چیزی می‌گردد.

دم پله‌ها مامان می‌آید و من را در آغوش می‌گیرد. پیشانیم را می‌بوسد. روسری را از سرم می‌گیرد. مامان بلوز و دامن سبز پوشیده که خال‌های سیاه دارد و یک روسری رنگی کوچک سرش کرده. بچه‌ها زیر دست و پایم وول می‌زنند. علی بازویم را می‌گیرد و از میان آدم‌ها رد می‌کند. بیشترشان را نمی‌شناسم.

توی هال دور تا دور پشتی گذاشته‌اند و آدم نشسته. شیوا میاید جلو و کمک می کند روپوشم را در بیاورم. دست می کشم به دامنم و یقه‌ی پیراهنم را مرتب می کنم. همه‌ی زن‌ها روسری دارند، غیر از من. از هال می گذرم. دقت می کنم دست و پای مردم را که نشسته‌اند زمین لگد نکنم. توی پذیرایی هم کیپ تا کیپ آدم نشسته. مادر جان و آقا جان میانند جلو و پول می ریزند سر ما و زن‌ها باز کل می کشند. بچه‌ها مثل گربه که کمین کرده باشد، می پرند زیر دست و پای ما. دوست دارم با لگد پرتشان کنم دور.

آقا جان سرم را می بوسد. بوی سیگار و یک بوی تند تلخی در خودش دارد. کت قهوه‌ای پوشیده، همان که هر صبح می پوشد و می رود نان می خرد. صورتم را می چسباند به سینه‌اش و من همه جا را قهوه‌ای می بینم.

مادر جان جلوی ما می رقصد. ما ایستاده‌ایم. علی گردنش را کج کرده و می خندد و دست می زند. من هم دست می زنم. یک مرد لاغری گوشه‌ی پذیرایی ایستاده ارگ می زند. یک آهنگی را هی تکرار می کند، یک حالت رفت و برگشتی، بعد صدای چیش چیشی هم زمینه‌ی آهنگ هست که همین طور هی هست. مادر جان کونش را داده عقب و خودش را خم کرده

جلو، به چپ کج می شود و کف دست‌ها را به هم می کوبد، به راست و باز جلو و همین طور دست‌ها را به هم می کوبد و کف پاهایش را بی آن که از روی زمین بلند کند به چپ و راست روی زمین می سراند. وقت رقص نمی خندد. سرش پایین است و فرش را نگاه می کند. بعد شیوا میاید؛ دامن پلیسه و بلوز سفید پوشیده که آستینش کوتاه است. میاید وسط و روسری از سر می کند و میندازد روی صورت دختر خپلی که میان مردم نشسته، دختر جیغ می کشد و می خندد.

آهنگ عوض می شود. مرد که ارگ می زند دهانش را می چسباند به میکروفن و یک طور شلی می خواند «کفتر کا کل به سر های های...»

شیوا دست من را می کشد و میاورد میان هال. من همان طور ایستاده وسط معرکه دست می زنم. شیوا جلویم می ایستد و دست‌هایش را توی هوا می چرخاند و سرش را به تایید تکان می دهد، انگار بخواهد بگوید دست‌هایت را شبیه من تکان بده. کف دستم را میاورم سمت خودم و می چرخانم بیرون. سعی می کنم مچم را نرم بچرخانم و شانهم را خفیف تکانی بدهم. می خواهم سینه‌های تختم را بلرزانم، چیزی برای لرزاندن نیست اما. خم می شوم و راست می شوم. هماهنگ با شیوا.



دو تایی خودمان را پرت می کنیم سمت زمین و بعد خواننده «های های» که می گوید صاف می ایستیم. بعد دست ها توی هوا چپ و راست می شویم با هم. آهنگ تمام می شود و من می روم یک جایی روی زمین که مخصوص من و علی درست کرده اند می نشینم. یک ملحفه ی سفید پهن کرده اند و آینه ی بیضی طلایی را گذاشته اند روبه روی ما، یک چند تایی روبان رنگی هم دور و بر آینه آویزان است، شمعدان ها هم دو طرف آینه. جای شمع اش خالی است، اما لامپ هایش را روشن کرده اند. یک سبد گل هم پشت آینه است، پر از گلایل. یک کارتی هم چسبیده رویش که نوشته اش را نمی بینم. دو زانو نشسته ام. پنجه های پایم را انگار سگ جویده، نه انگار اول حسابی با گوشت کوب زده اند لهش کرده اند و بعد پاهایم را تا میچ انداخته اند توی دهان سگ. چه کسانی این کار را با من کردند؟ همان هایی که وادارم کردند جای کتانی این کفش پاشنه بلند براق را بپوشم. دور و برم پر از دختر بچه های لباس چین چینی است. انگار آدم ندیده اند، هی از پشت سر دست می زنند به موهایم، یا با پاپیون و پولک های حاشیه لباسم ور می روند. یکی شان هم که تل سفید زده و یک کیف زنجیردار از شانهاش آویخته هی خم می شود که مثلاً شمعدان ها را مرتب کند. هی دست می زند و هی محترم خانم از آن طرف

داد می‌زند: «محدثه کار نداشته باش!» محدثه «ای» کشداری می‌گوید و باز ور می‌رود. دختر مو و زوزی فری هم پشت سر من و علی ایستاده و هر بار که محدثه دست دراز می‌کند او هم از میان ما دولا می‌شود و می‌زند روی دست محدثه. هر بار دستش می‌خورد به موهای من و گیره‌ی سر نقره‌ایم پشت سرم کج و معوج می‌شود. علی هم چیزی نمی‌گوید. اصلاً انگار دختر را نمی‌بیند. هر بار دختر خم می‌شود علی فقط یک‌وری می‌شود تا دختر راحت‌تر دستش به محدثه برسد. دیگر دارم خل می‌شوم. شیوا دختر خپل را می‌کشد روی زمین. دختر می‌خندد و هی می‌گوید: «نه به خدا...»

گره روسریش کج شده آمده بغل گوشش، دامنش رفته بالا و شلوار گل‌دار زیر دامنش پیدا است. دختر همین‌طور کشان کشان رسیده وسط‌ها که همه دارند می‌رقصند. ناگهان راضی می‌شود. یعنی راضی شدنش خیلی ناگهانی است. مرد می‌خواند «ای قشنگ‌تر از پریا...»

دختر خپل خیلی تند می‌رقصد. از آهنگ می‌زند جلو، انگار یکی با زمان سنج گوشه‌ی اتاق ایستاده. خیلی هم جدی است. مدام روسریش را می‌دهد جلو و گره زیر گلایش را سفت می‌کند و کون می‌جنباند. شیوا روسریش را سر کرده، می‌رود

به مرد خواننده یک چیزی می گوید. بعد آهنگ یکهو عوض می شود. از گوشه و کنار فریاد می زنند «لزگی لزگی...»

میدان خالی می شود و فری و سمانه لگد پران می آیند وسط. سرشان را انداخته اند پایین و هی پا میندازند، تند تند، دست هایشان را سفت دو طرفشان نگه داشته اند و با تمرکز کامل لگد میندازند. لگدها اوج می گیرد و فری به حرکتی کفکش را از پا می کند. کفش پرت می شود و میفتد یک وری. دوست دارم کفش پرت شود و بخورد توی ملاق یکی از این ها که نشسته و با دهان باز به هنرنمایی مادر و دختر نگاه می کند. یارو که دارد ارگ می زند ول نمی کند. من دیده ام روی ارگ ها یک دکمه هایی دارد که می زنند و سرعت آهنگ را بالا و پایین می برند. شرط می بندم حالا سرعتش را برده تا آخرین حد. مردم تند تند دست می زنند. انگار فری یک پولی به همه داده تا ساکت بنشینند و فقط با تمام قدرت دست بکوبند. توی این هیر و ویر محدثه همچنان درگیر مرتب کردن جای شمعدان هاست. دختر مو و زوزی خم شده دوباره، منتها علی حواسش نیست خودش را عقب بکشد. دختر سنگینی اش را روی من انداخته. من کنار می کشم و دختر معلق می زند میان آینه و شمعدان و سبد گل. صدای جیغ بلند می شود و لنگ های دخترک می ماند

توی هوا. فری هنوز دارد لگد می پراند. سمانه میدان رقص را رها می کند و میاید خواهرش را از وسط بساط ما برمی دارد. یک توسری هم محکم می زند پس سرش. وزوزی می گوید: «تقصیر محدثه بود.»

محدثه دارد شمعدانها را بلند می کند و سر جایش می گذارد. ابروهای بلند دارد و چشمهای کشیده. حواسش به کار خودش است و خم که می شود هی دامن قرمزش را می کشد روی زانوهایش.

شیوا می گوید: «دستان را بیاورید کنار گوشتان و نگه دارید.» دستها را کنار گوشمان کاسه کرده ایم. دو تا اسکناس صد تومانی کف دست هر کدامان می گذارد و باز می گوید: «همین طوری نگه دارید.» فروزان یک سبدی را میاورد می دهد دست سمانه. روسریش را تا ابروهایش پایین کشیده و بلوز و دامن خاکستری پوشیده. آستین لباسش بلند است و دامن صاف بدون هیچ چین یا برش یا تغییری آمده تا نزدیکی مچها. دخترش هم گوشه‌ی لباس مادرش را چسبیده و انگشت به دهان ایستاده. موهایش را بالای سرش شبیه فواره جمع کرده

و یک پیراهن یقه اسکی سفید با شلوار لی پوشیده. سمانه داد می‌زند: «چراغ‌ارو خاموش کنین.»

شیوا می‌گوید: «وا چرا؟»

چراغ یک طرف اتاق پذیرایی خاموش می‌شود. شیوا بالای سر ما ایستاده، بلند می‌گوید: «روشن کنین بابا.»

علی می‌گوید: «باز مسخره بازیشون گل کرده.»

چراغ‌ها روشن می‌شود. سمانه با سبد توی دستش بدو بدو می‌آید. می‌گوید: «چراغ‌ارو خاموش کنیم، این لامپای شمعدونا روشنه خیلی قشنگ می‌شه. حابندون میترا این جوری کردن.»

شیوا چیزی نمی‌گوید. من فکر می‌کنم میترا با آن غبغب پر بادش چطور توی تاریکی نشسته کنار احمد کله پز و فری و سمانه دارند جلویشان لگد می‌پراندند. علی می‌گوید: «لازم نکرده قشنگ بشه، همین جوری خوبه.»

سمانه پوزه‌اش کج می‌شود و بدون حرفی می‌رود. مهمان‌ها جا به جا می‌شوند و مشغول میوه‌هایی هستند که توی پیش‌دستی مقابلشان چیده شده، مرد آوازه‌خوان دارد بند و بساطش را جمع

می کند. علی از کنارم بلند می شود و می رود، شیوا هم پشت سرش. مامان را تازه دیده ام. از میان مهمان ها بلند می شود از اتاق می رود بیرون. علی برمی گردد، می نشیند کنار من. می گویم: «علی خسته شدم کی تموم می شه؟»

علی دست می کشد توی موهایش، دستش را میاورد پایین تا شانهاش و گردنش را کج می کند:

- دیگه آخرشه.

از گوشه ای چند نفر می خوانند: «امشب حنا می بندیم...»

صداها زنانه است و اوج می گیرد: «به دست و پا می بندیم... اگر حنا نباشه... به آب طلا می بندیم...» بعد دور خواندنشان تندتر می شود و باز تندتر. سبد حنا را داده اند دست محدثه. محدثه با سبد چرخ می زند و چرخ می زند. پاهای لاغرش می گیرد به هم و سکندری می خورد، اما زود خودش را جمع و جور می کند. زن ها همین طور دارند می خوانند. محدثه با سبد رسیده به ما. خیلی توی کارش جدی است. معلوم است بهش گفته اند سبد را به آسانی دم دست ما نیاورد. من دستم کنار گوشم خشک شده. هر بار سبد را نزدیک میاورد

و تا شیوا خم می شود که گلوله‌ای از حنا را بردارد باز به قری سبد را می کشد عقب. علی کجکی می خندد و دست می کند از جیب کتش یک اسکناس پانصد تومانی درمیآورد و می گیرد سمت محدثه. محدثه امانه اسکناس را می گیرد و نه سبد را می دهد، همین طور شانهایش را شل و رها چپ و راست می کند و جا خالی می دهد. زن‌ها که می خواندند آرام گرفته‌اند. تک و توک هنوز چند تا دختر بچه هستند که می گویند «حنا حنا می بندیم...»

شیوا از بالای سر ما می گوید: «حنا را بده دیگه...»

محدثه موهای لختش را به حرکتی می دهد یک ور و چرخ می زند. محترم خانم از میان مهمان‌ها بدو میاید و نیشگونی از بازوی لاغر دخترک می گیرد: «بده دیگه ذلیل شده!»

محدثه یکهو از چرخیدن می ماند. سبد را پرت می کند و می دود و می رود.

شیوا یک گلوله به اندازه‌ی فندق از حنا برمی دارد و می گذارد روی اسکناس کف دست من و یکی هم برای علی می گذارد. همه به خاطر این حرکت شیوا را تشویق می کنند. کل

می کشند و دست می زنند. حالا مردها هم آمده اند. محمد سوت می زند و از دور دست تکان می دهد. من هم برایش دست تکان می دهم. دوستش دارم. کوچک و سبزه و مهربان است. می شد حالا صادق هم میان مهمان ها باشد. مثلاً ایستاده باشد بین بابا و مامان. بعد ما یک خانواده بودیم، شبیه همین ها که این طور به هم زنجیر شده اند. حالا این ها زیادی شلوغش کرده اند. ما می شدیم یک خانواده ی چهار نفره.

نادر دوربین به دست میاید جلو. عکس می گیرد. ما لبخند می زنیم و او عکس می گیرد. بعد میاید می ایستد پشت سر ما. از توی آینه می بینمش. می گوید: «بخندید.»

بعد شیوا می گوید: «دست هایتان را که حنا تویش هست بمالید به هم.» این کارها را دوست دارم، شبیه بازی است. دیگر خوابم نمیاید. کف دستمان را می کوییم به هم و فشار می دهیم. من رو زانوها بلند می شوم و آن قدر فشار می دهم که علی نزدیک است بیفتد. بلند می خندم و حتی صدایی شبیه جیغی کوتاه از ته حلقم بیرون می جهد. بعد بلند می شویم. پاهایم خواب رفته. اصلاً انگار از کمر به پایین چیزی ندارم. من و علی دست همدیگر را گرفته ایم و مهمان ها دور ما حلقه زده اند. شیوا می گوید باید اسکناس حنایی را بیندازیم میان



جمعیت. این را بلدم. می دانم هر کسی حنا را بگیرد عروس بعدی است. سمانه مثل وحشی‌ها مهمان‌ها را کنار می زند و دستش را در هوا تکان می دهد. عمراً بگذارم به تو برسد. دور را نشانه می گیرم و دستم را انگار بخواهم وزنه پرتاب کنم از کنار گوشم به شدت حرکت می دهم. اسکناس گرد و مچاله شده، شبیه توپی کوچک از بالای سر مهمان‌ها می گذرد. سرها حرکت توپ کاغذی را توی هوا تعقیب می کنند. دهان‌ها باز است و می خندند. اسکناس محتوی حنا از سرانگشت‌های چاق و کوتاه سمانه می گذرد و میفتد توی دست‌های محمد که در هوا کاسه شده. سمانه هنوز دارد بالا و پایین می پرد. اسکناس علی هم افتاده چند قدم جلوتر از خودش زیر دست و پا.

کله‌ام شده به قدر یک دیگ. پلک‌هایم هی سنگین می‌شود و خوابم می‌برد. سرم روی گردنم لق می‌خورد و پیشانیم که می‌خورد به کلاهک سشوار باز از خواب می‌پریم. پشت چشم‌هایم سوزشی عجیب حس می‌کنم. حالت تهوع و تپش قلب دارم. نمی‌توانم این کدوی عظیم را روی کله‌ام تحمل کنم. پلک‌هایم می‌فتند روی هم و سرم را تکیه می‌دهم به کلاهک سشوار. صدای هور هور می‌دهد و صدای آدم‌های دور و برم که می‌روند و می‌ایند را خیلی گنگ می‌شنوم. تصویر آدم‌ها از پشت کاسه‌ی سشوار که وارونه روی سرم است تار و تابناک است. مثل آدم‌های توی خواب می‌مانند. بعد سایه‌ها تیره می‌شوند دیگر چیزی نمی‌بینم. صدای هور هور هم قطع می‌شود.

دردی خفیف پس گردنم حس می‌کنم. درد واضح می‌شود. مثل حسی پررنگ می‌آید تا شقیقه‌هایم که پوستش کش آمده.

سرم افتاده پایین و با صدای خرخر خودم از خواب می پریم. چشم باز می کنم. دهانم باز مانده و آب از دهانم آویزان است. خودم را جمع و جور می کنم. می خواهم بلند شوم، سرم محکم می خورد به کاسه‌ی سشوار. بیگودی‌ها روی سرم جا به جا می شود. دست‌هایم را می گذارم روی گوش‌هایم که داغ شده. دختر مو مش کرده امروز روپوش سفید پوشیده. میاید مقابل من می ایستد. صورتش را نمی بینم. خم می شود و چیزی می گوید. نمی شنوم. کلاهک را می دهد بالا:

- داغه؟

- آره سوختم.

- خوب خوابیدی یا.

چطور خوب خوابیدم؟ با این دیگ روی سرم، با این سوزن و فنرهای توی سرم. می نشینم مقابل آینه و زل می زنم به خودم که کله‌ام مثل پاره سنگی گنده و ناهموار به گردن باریکم چسبیده.

زن آرایشگر می گوید: «پایین رو نگاه کن.»

دستم را ستون سرم کرده‌ام و انگشت اشاره‌ام را گذاشته‌ام کنار چشمم. نگاهم به چین‌های دامن فنردارم است. تیک تیک، زن آرایشگر عکس می‌گیرد. بعد می‌رود پشت سرم می‌ایستد. می‌گوید: «صاف بشین از شینیون موها تم عکس بگیرم.»

صاف که می‌نشینم خودم را توی آینه نگاه می‌کنم. یک پاپیون بزرگ بالای سرم زده که از زیرش تور سفید آمده ریخته تا نزدیکی آرنجم. دوست داشتم تور سرم بلندتر بود و پر چین‌تر. در عوض هر چه چین است خرج دامنم شده؛ سنگین است و داربست‌های زیرش مدام گیر می‌کند این طرف و آن طرف. اما خوبیش این است که می‌توانم آن زیر راحت باشم. اصلاً انگار زیر آن گنبد واژگون پاهایم زندگی راحت و آزادانه‌ای را برای خودشان دارند. حتی می‌توانم هی تابشان بدهم یا مثل آدم‌های دیوانه‌ی عصبی هی زانویم را بلرزانم و کسی نفهمد این زیر چه خبر است. زن آرایشگر می‌گوید: «بخند.»

می‌خندم. می‌گوید: «این طوری نه، یک جوری بخند دندان‌هات پیدا نشه.»

می خواهم بگویم دندان‌هایم مگر چه ایرادی دارند؟ یه کمی بیرون ریخته و یک کمی دو تا دندان جلویم درشت تر است و یه کمی کلاً به زردی می‌زند. یک کمی هم فک بالا و پایینم یک جوری است که روی هم جفت نمی‌شوند و دهانم همیشه نیمه باز می‌ماند. یک کمی هم چک و چانه‌ام یک مدلی است که بخندم لثه‌هایم پیدا می‌شود. دهانم را می‌بندم و به ساعت نگاه می‌کنم. تیک تیک...

ساعت یازده صبح است. زنگ می‌زنند. آرایشگر می‌دود چادر میندازد سرش. دخترها هم مثل سوسک‌های آشپزخانه که نور می‌بینند، هر کدام می‌خزند توی یک سوراخی. علی‌کت و شلوار طوسی پوشیده، همان که با هم خریدیم. کراوات زرشکی هم زده. گره کراواتش کوچک است و دنباله‌اش بلند و باریک. یک دسته گل گلایل سفید و صورتی هم با خودش دارد. دسته گل به این بلندی را چه کارش کنم؟ بد هم نیست. آخر عروسی دسته گل را می‌کوبم توی سر سمانه تا جبران دیشب را کرده باشم. شیوا یک چادر سفید میندازد روی سرم. بعد چادر را جا به جا می‌کند و می‌کشد پایین تا جلوی صورتم. جایی را نمی‌بینم. مثل یک خیمه‌ی متحرک شده‌ام. قوز کرده‌ام تا چادر روی سرم بماند. دامن بزرگ،

پاپیون و تور که روی سرم لق می خورد، بوی تافت و پودر و کرم، دنباله‌ی چادر و دسته گل با آن ساقه‌های درازش گیجم کرده. باز خوب است از زیر چادر می توانم زمین را بینم و بفهمم پایم را کجا می گذارم. کفش هایم سفید است، یک گل طلایی هم داشت که با گیره به کفشم می چسبید. گل را همان اول گم و گور کردم تا مجبور نباشم وصلش کنم.

ماشین عروس، ماشین عروس نیست؛ تویوتای آبی رنگ عمومی علی است. کاش حداقل آن سبد گل دیشبی را می گذاشتند روی سقفش. یا همین گل های درازی را که داده اند دستم با چسب نواری می چسبانند به در و پیکر ماشین. تا برسیم خانه زل می زنم به گل های ریز چادر سفید و به صدای تک تک مداوم چراغ راهنمای ماشین گوش می کنم. خیابان سایه ای درهم است که از پشت چادر می بینم.

دم در که می رسیم علی چند تا بوق می زند. بعد صدای کل کشیدن میاید و شیوا کمک می کند تا از ماشین پیاده شوم. فری میاید جلو و تا من را می بیند می گوید: «شیه خر گوش شدی.»

چادر از سرم سر خورده و افتاده روی شانه هایم. دم در، برادر

بزرگ علی چاقو به دست ایستاده. من را که می بیند میاید جلو سرم را می بوسد. من حواسم به چاقوی بلندی است که دست گرفته. بعد دو نفر یک گوسفندی را که بعبع می کند زیر پای ما می زنند زمین و برادر علی خم می شود روی گوسفند. من از میان آدمها سر می کشم بینم صادق آمده یا نه. همه صلوات می فرستند. شیوا می گوید: «دامتو جمع کن.» یک لحظه پاهای باریک گوسفند را می بینم که دارد می لرزد.

راه باز می کنند، اسپند دود می کنند و پول می ریزند سر ما. یک دالانی است از آدمها تا پلهها که به اتاقها می رسد. فامیل من از تهران و انزلی آمده اند؛ فامیل پز دادنی و قابل عرضه ی من. شوهر خاله که کله ی سیاه براق و دندانهای عاریه ای سفیدش زیر آفتاب ظهر برق می زند، همین جلوها ایستاده و به صدای بلند می گوید: «یاشاسین...»

و غش غش می خندد و همه پشت سرش دست می زنند. خاله شهلا دست می کند از توی کیسه ای نقل های ریز رنگی می ریزد روی سر و کله ی ما. من می خندم و برایش دست تکان می دهم. او با یک جور نگرانی نگاهم می کند. آن طور که مثلاً یک مادر موفق به بچه های خیابانی از سر دلسوزی تکه ای نان می دهد. دخترش دارد مدارج عالی را طی می کند،

حمید هم که داروسازی قبول شد، اووف آقای دکتر چرا تشریف نیاوردن؟ عیبی ندارد برادر من هم نیامد. راستی مامان به این‌ها چی گفته؟ چه داستانی سر هم کرده؟ یادم باشد پیرسم تا هماهنگ باشیم.

محمد بدو از کنارم می‌گذرد، با سر و دست دارد به کسی اشاره می‌کند و می‌گوید: «نوار! نوار!»

مامان و بابا میانند جلو. مامان یک پیراهن سبز پوشیده رنگ چمن، همان‌طور زنده و خنک. دامنش خردلی است یا قهوه‌ای، کمی هم سرخ و زرد در خودش دارد. آرایش نکرده، اما انگار سایه‌ی آن رنگ سبز است که صورتش را آن همه تر و تازه کرده. من را می‌بوسد و با علی دست می‌دهد. بابا بغض کرده و همین‌طور که دست علی را توی دستش گرفته می‌گوید: «هوای دختر ما را داشته باشی.»

علی می‌خندد و دست روی سینه‌اش می‌گذارد. خیلی واضح می‌شنوم یکی آن دور و بر می‌گوید: «اووه باباش خودشو شبیه دامادا کرده.»

برنمی‌گردم صاحب صدا را پیدا کنم و توی چشمش نگاه کنم



و بگویم خفه شو. به فری هم نگفتم خفه شو. به سمانه هم وقتی دیشب گفت اول عموی ما بود و بعد شد شوهر تو، نگفتم دهان زشتت را ببند، حتی نگفتم علی قبل از این که عموی تو باشد، معلم من بود. نگفتم چون یادم آمد که خیلی قبل تر، کلاً از اول عموی او بوده. صدای موسیقی بلند می شود. زنی خوشحال می خواند: «کلاغ دم سیاه قار قارو سر کن...»

توی درگاهی می ایستم و دایی جعفر مقابلم می رقصد. دایی جعفر ریزنقش است. این را مامان می گوید، به من باشد می گویم کوتوله است. کم کمش یک چیزی میان ریزنقش و کوتوله. یعنی یک بچه ای که توی پنجاه سالگی مادرش به دنیا آمده باشد باید هم چنین چیزی بشود. سرش بزرگ است امانه آن قدر که بشود گفت بزرگ و دست هایش کوتاه، باز نه آن قدر که آدم با خیال راحت بگوید کوتاه. یک چیز بینابین است و این بودن خیلی سخت است. دایی صادق موهای لخت جوگندمی دارد. وقتی می رقصد و سر تکان می دهد موهایش پریشان می شود. زن دایی کت و دامن سفید پوشیده. موهایش را سیاه کرده، صورتش را سفید و لب هایش را قرمز. معلوم است خیلی دقت کرده در انتخاب رنگ های متضاد و زیاد هم حواسش به نتیجه ی کار نبوده. دماغش را چند

سالی است عمل کرده و وقتی می خندد انگشت میانی دست راستش را می گذارد نوک بینی اش و فشاری خفیف به سمت بالا می دهد. انگار نگران باشد با هر خنده دماغش از جا کنده شود و بیفتد زیر دست و پا.

زن خواننده صدایش قطع می شود و کلاغی قارقار می کند. باز آهنگ اوج می گیرد. دایی چرخ می زند و زهره را می کشد وسط. زهره لباس محلی پوشیده، بلوز و دامن سیاه که رویش پر از حاشیه های زری دوزی و تکه های ساتن سرخ و سبز است. وقتی می رقصد دامنش چین می خورد و سکه های آویزان از یقه اش تاب می خورند. یکی از پشت سر ما داد می زند: «به افتخار داداش دو ماد...»

و دستی محمد را هل می دهد میان میدان رقص. دایی جعفر می کشد کنار و زهره و محمد هم رقص می شوند. خدا را شکر به محض این که کونم را بگذارم روی صندلی، زهره میاید و دستم و برایم از ماجرای جدید عاشقانه اش می گوید. صدای ضبط قطع می شود. از یک گوشه ای صدایی شبیه ضرب گرفتن میاید. من و علی می رویم و روی مبل، تنها مبل خانه ی آقا جان می نشینیم. فامیل من کنار می کشند. کلاً اعضای تیم من بیست نفر هم نمی شوند. زنی نشسته روی زمین و بر تشتی می کوبد.

زن سرش را کج نگه داشته و با هر ضربه که می‌زند گونه‌ها و سینه‌اش می‌لرزد. یکی می‌آید و یک کارد کوچک می‌گذارد روی تشت. صدای ضربه‌های دست با صدای زنگدار بالا و پایین پریدن کارد بر روی تشت هماهنگ می‌شود. چند نفر کل می‌کشند و فامیل علی می‌ریزند وسط.

آقا شبیه بابا نوئل است. آقا که می‌آید زن‌ها هر کدام می‌پزند یک وری و یک چیزی میندازند سرشان. زن‌های فامیل علی چادر سر می‌کنند و زن‌های فامیل من که به قول فری همه لخت هستند روسری سرشان میندازند. فری گفت فامیل‌های شما همه لخت هستند. محترم خانم هم گفت زن‌دایی و خاله‌ات لختند. من اول ترسیدم. خیال کردم نکنند در نبود من یک چیزی، نمی‌دانم چی، اما یک طوری شده همه‌ی فامیل من لباسشان را در آورده‌اند، بعد فهمیدم این جایی‌ها هر کس را که روسری سرش نباشد این‌طور می‌گویند. آقا که می‌آید چادر سفید را باز انداخته‌اند روی سر و کله‌ی من. آقا لب‌های گوشتی دارد. انگار دو تا سوسیس را چسبانده باشی روی لب بالا و پائینش. ریش‌اش هم سفید است با رگه‌هایی از سیاهی. خطبه را که دارد می‌خواند لب‌هایش را غنچه می‌کند و نوک

زبان‌ش از فاصله‌ی لب‌ها پیدا می‌شود. می‌گوید: «دوشیزه‌ی مکرمه‌ی محترمه‌ی ...»

بالای سرم دارند قند می‌سابند. زن‌دایی کله‌ی قندها را می‌کوبد به هم. انتظار داشتم قند که می‌سابند خاکه‌اش از تور بالای سرم بریزد روی سر و کله‌ام. چیزی نیست اما، خیال کنم زن‌دایی دارد ادای قند ساییدن در میاورد. آقا می‌پرسد: «آیا من و کیلم؟»

من هم می‌گویم: «بله.»

بعد از من یک نفر می‌گوید: «عروس رفته گل بچینه.»

آقا می‌خندد و می‌گوید: «عروس خانم که همین اول بعله را گفت.»

مامان زیر گوشم می‌گوید: «همه جا باید خودتو نشون بدی؟ بذار دو بار دیگه بخونه.»

زنی از میان تیم ما می‌گوید حاج آقا دوباره بخونین. آقا دوباره می‌خواند. من چیزی نمی‌گویم. او می‌پرسد و من خیره مانده‌ام به ظرف‌های براق سفره‌ای که مقابلم پهن است.

میوه‌های پلاستیکی و گل‌های مصنوعی، دیس لقمه‌های پنیر و سبزی و یک سنگک بزرگ که رویش با اکیلل اول اسم من و علی نوشته شده. مامان سقلمه‌ای بهم می‌زند و می‌گوید: «بگو دیگه...»

از جا می‌پریم، مامان را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «بله؟»

همه دست می‌زنند و کل می‌کشند. نادر یک دفتر بزرگ را می‌آورد و باز می‌کند روی پای من و علی. می‌گوید: «امضا کنید.»

من امضا می‌کنم. هی ورق می‌زنند و من امضا می‌کنم. بعد یک دفتر کوچک می‌آورند. آن را هم امضا می‌کنم. همان امضای گرم مانند خودم را. امضایم شبیه اندام گرم خاکی است که بعد از باران باغچه را گرم کرده و روی موزاییک‌های حیاط خودش را کج و کوله می‌کند. آقا که می‌بیند می‌گوید: «این چه امضایی است؟ این اصلاً شبیه امضا نیست.»

بابا هول می‌شود می‌گوید: «دختر من نقاش است و زیر نقاشی‌هایش را همین طوری امضا می‌کند.»

تا حالا نمی‌دانستم از نظر بابا من نقاش هستم. نمی‌دانستم

حتی بابا می‌داند من نقاشی می‌کشم. بابا می‌گوید نقاش و همه ساکت ما را نگاه می‌کنند. بابا شرمنده است و من قیافه‌ام شبیه امضای خودم شده؛ بیچاره و کوچک و کج و کوله. بابا باز می‌گوید: «دخترم نقاش است.»

انگار بخواهد بگوید تمامش کنید. دختر من نقاش است و خسته است و می‌خواهد برود اتاق خودش و نقاشی‌اش را بکشد. همه ساکتند و من و نقاش بودنم مثل چیزی خیلی نامربوط، شبیه مهمانی ناخوانده میان آدم‌ها نشسته‌ایم. عموی علی می‌پرسد: «من کجا را باید امضا کنم؟»

بابای علی می‌گوید: «شاهد عقدند.»

آقا سرش توی دفتر و دستک خودش هست. می‌پرسد: «شغل شما؟»

بابای علی می‌گوید: «مهندس.»

عمو می‌گوید: «کارگر نساجی.»

آقا جان باز می‌گوید: «مهندس حاج آقا.»

آقا گیج سرش را بالا می کند که بالاخره کدامش؟ آقا جان می گوید: «بنویسین مهندس.»

یکی از همان جلوها می گوید: «به افتخار عموی داماد...»

و همه دست می زنند. دایی من هم امضا می کند و شوهر خاله داد می زند: «یه آهنگ بذارین خانم دکتر برقصه.»

نمی بینمش اما از حالت صدایش پیداست نیشش باز است و نور خورده توی شیشه ی عینکش. فروزان قوز می کند سمت من و می گوید: «دختر خاله ات دکتره؟»

می گویم: «بله.»

یک جور می گویم که یعنی این چیزها برای ما عادی است. دوست دارم مثلاً پرسد برادرش هم دکتره؟ نمی پرسد اما. بعد شوهر خاله شروع می کند آواز خواندن. همه ساکتند و شوهر خاله با آن صدای صافش می خواند: «بادابادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا...»

صدایش مثل یک چیز چاق است، یک چیزی که خیلی بزرگ است و بودنش خیلی جا می گیرد. یک چیز بزرگ بی سر و

ته که بگذاریش گوشه‌ی اتاق و توی ذوق بزند. صدایش شبیه خودش عاریه‌ای و براق است.

- کوچه تنگه بله... عروس قشنگه بله...

نمی‌دانم کی ضبط را روشن می‌کند. شوهر خاله خفه می‌شود.

ایستاده‌ام و یک پلک که بزنم اشکم سرازیر می‌شود. شیوا هر چه می‌کند سوزن گوشواره نمی‌رود توی سوراخ گوشم. فری هم می‌آید. نرمه‌ی گوشم را می‌گیرد بین انگشت شست و اشاره‌اش و می‌مالد. می‌گوید: «سوراخش بسته شده.»

این را یک جوری می‌گوید انگار گوش من عیب و ایرادی داشته باشد. مثلاً جنسش نامرغوب است که سوراخش بسته شده. صورت شیوا مقابل من است و می‌بینم که نگاهش را دوخته به گوشم. چشمانش را ریز کرده مثل کسی که بخواهد سوزن نخ کند. فری می‌گوید: «بده من بینم.»

گوشواره را می‌گیرد و سوزنش را فرو می‌کند توی نرمه‌ی گوشم. دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود و نفسم می‌رود. معطل



نمی‌کند، به حرکتی صورت‌م را می‌چرخاند و آن یکی گوشواره را هم به زور فرو می‌کند توی گوشم. مهمان‌ها دست می‌زنند. یک آقای که پسر خاله‌ی علی است، داد می‌زند: «یک عدد گردن‌بند طلا با پلاک از طرف پدر داماد.»

باز همه جیغ می‌کشند. شیوا تور را از پشت سرم جمع می‌کند و می‌دهد بالا. مرد باز می‌گوید: «سه عدد انگو از طرف مادر داماد، به افتخارشون.»

یک جوراب زنانه‌ی سیاه میاورند و می‌کنند دستم. دست من مال خودم نیست. دست من یک عضوی است توی دست‌های شیوا که گرفته‌اش بالا و فری دارد انگوها را از جوراب سیاه می‌گذراند. انگوها کوچکنند و دست‌های من پهن، حوالی شست احساس می‌کنم پوستم مثل همین جوراب سیاه در خودش جمع شده و حالا است که قلفتی کنده شود و انگو دور میچ زخمی و خون‌آلودم که پوست ندارد و بافت گوشت و استخوانش پیدا است، تاب بخورد. انگوی دوم را که دارند میندازند پسر خاله‌ی علی می‌زند زیر آواز. یک چیزی می‌خواند انگار درباره‌ی شلوار چین چین اوشین، به زبان خودشان می‌خوانند و من همین قدر دستگیرم می‌شود. انگوی سوم را که میندازند انگار پوستم آتش گرفته. مهمان‌ها با دهان‌های باز دست

می زنند و می خندند. فکر می کنم مرحله ی بعد این باشد که دیگری را همین وسط جوش بیاورند و من را بیندازند تویش و بپزند. همین دسته گل گلایل را هم بالای سرم ساطوری کنند، شبیه سبزی بریزند توی آب. پسر خاله ی علی بخواند و زن ها دست هایشان را بسابند به هم، بعد دایی صادق بیاید، روی پنجه هایش بایستد، انگشت کند توی دیگ، انگشت را بزند به زبانش و بگوید نمکش کم است. زهره بیاید، با روپوش سفید دکتریش رقصان بچرخد دور دیگ و نمک بریزد و هی پرسد نمکش اندازه است؟ شوهر خاله بگوید یاشاسین خانم دکتر... بابا داد بزند دخترم نقاش است، هین مبریدش! خانم بیانی بگوید مولانا شاعر قرن هفتم بود و خانم ساوجی یکی یکی لباس هایش را دریاورد و جای خالی سینه اش را نشان من بدهد، خانم دکتر بخش زنان هی بگوید شل کن، شل کن و ریشه برود، بعد بیتا بیاید موهای بورش را افشان کند، جیغ بکشد، غش کند توی بغل صادق و ستاره بیاید سرش را بکند توی دیگ، برای من دست تکان بدهد، بعد برود، سمانه بیاید خواهرش را توی بغلش تاب بدهد و بخواند یه روز یه خانم خرگوشه رفت دنبال بچه موشه...

پشت پلک هایم سایه ها حرکت می کنند، صدای زنانه ای

می گوید: «خوابه؟»

چشم‌هایم را باز می‌کنم، فروزان است. پلکم باز میفتد روی هم. صدای مامان را می‌شنوم که می‌گوید: «بچه‌ام دو روزه خواب و خوراک نداره، دیگه از هوش رفت.»

انگار دری بسته می‌شود. حالا یک نفر دارد کفش‌هایم را درمیآورد. صدای زن‌عمو پوران را می‌شنوم:

- آخه خیلی هم ناگهانی شد، مگه قرار نبود سربازی علی آقا تموم بشه بعد؟

یک نفر دارد پنجه‌هایم را می‌مالد.

- دیگه داماد ما طاقتش طاق شده بود، یه روز او مد خونه ما گفت مامان من دیگه نمی‌تونم، زودتر عروسی رو بگیریم، بریم سر خونه زندگیمون. منم دیدم اصرار دارن، هم خودش هم خانواده‌اش، قبول کردم.

چیزی مثل سرب توی سرم قل می‌خورد. چشم باز می‌کنم. زن‌عمو می‌گوید: «آخیش عروس خانم ما بیدار شد.»

لبخند می‌زنم و عضلات منقبض صورتم کش می‌آید. دو دستم راستون تن می‌کنم و خودم را می‌کشم بالا و تکیه می‌دهم به دیوار. تور روی سرم کج و کوله شده، احساس می‌کنم رد آرایش مثل موم آب شده، ماسیده روی صورتم. فتر دامن پر طمطراقام کج و معوج شده زیر تنم. زن‌عمو می‌گوید: «با این همه بدو بدو که داشتی، دستت درد نکنه چه بلوز دامنی هم برای مامانت دوختی.»

می‌گویم: «من؟»

مامان یکهو از جا می‌پرد و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد و شروع می‌کند ترکی خواندن و رقصیدن.

زن‌عمو می‌خندد و می‌گوید: «چه خوشحالم هست دخترش عروس شده.»

مامان می‌گوید: «پس چی!»

در می‌زنند. علی است. می‌آید تو و می‌ایستد بالای سرم و من را نگاه می‌کند. مامان و زن‌عمو بدون حرفی می‌روند بیرون. علی می‌گوید: «وا رفتی؟»

در دوباره بی هوا باز می شود. محمد است، می گوید مهمونا دارن می رن.

علی می گوید: «بیا بریم خدا حافظی کن.»

می گویم: «نا ندارم روی پایم بایستم.»

محمد میاید تو و در را می بندد. می گوید: «زن داداش دیگه تموم شد، دارن می رن.»

محمد چشم های براق سیاه دارد. من زن داداشش هستم. می گویم: «از خستگی نزدیکه بالا بیارم.»

محمد می گوید: «عوضش راحت شدین. والا خدا پدر مهندس کاوه رو بیامرزه.»

و به علی نگاه می کند. می پرسم: «مهندس کاوه؟»

فکر می کنم نکند یک آدم خیری هست که خرج عروسی ما را او داده.

محمد می گوید: «آره دیگه کار علی رو اون درست کرد، اگر نه حالا باید یک سال دیگه علی می موند تو همون مراغه.»

به علی می گویم: «مگه قراره باز بری مراغه؟»

تا علی بخواهد دهان باز کند، محمد می گوید: «نه دیگه، مهندس کاوه بهش گفت اگه زودتر عروسی کنی می تونی بیای بمونی تهران. والا اون جا چی بود؟»

به علی نگاه می کنم. فرو رفته ام توی لباس خودم. توی تور و کفش سفید و موهای تافت زده و دامن فنردار و ماتیک قرمز و گونه های سرخ رنگ پریده ام. علی می گوید: «بلند شو، مهمان ها رفتند.»

مهمانی تمام شد. من ایستاده ام بالای سر مادرم. مامان ملافه های زیادی سفید را دست می کشد و صاف می کند، یک جوری که هیچ چروکی نماند. هی دست می کشد، هی دست می کشد، هی مشت می زند و بالش ها را پف می دهد. تشک ها را می چسباند به هم و من می بینم قطره ای از چشمش می چکد روی سفیدی تشک. دوست دارم مامان زودتر برود بیرون و من بخوابم. خیلی خسته ام. دوست دارم هیچ صدایی نباشد و هیچ نوری و من چند روز بخوام. مامان بالاخره رضایت می دهد.

می ایستد و زل می زند توی چشم‌های من. نمی دانم چی از جان من می خواهد. چیزی نمی گوید اما خیال می کنم می خواهد یک تکه‌ای از من را بکند و با خودش ببرد. پلک‌هایش سرخ شده، یک تکه پارچه‌ی سفید می دهد دست من. می گوید: «اینو بمال لای پات و صبح بده به من. یادت نره، باید به مادرش و فری نشون بدم.»

بدم نمیاید. می ترسم. بد آمدن مال وقتی بود که نیرو داشتم، حالا خسته‌ام و فقط می توانم بترسم. سردم است و تنم سفید و شکننده است.

علی که میاید توی اتاق؛ چراغ خاموش است. کلید را می زند. نور می پاشد به سر و روم. می گویم: «خاموش کن علی، چراغ ایوان این جا را روشن می کند.»

علی توی تاریک روشن اتاق لباسش را درمیآورد. سایه‌ی عریانش را می بینم. آلت مردانه‌اش شبیه پای سومی است میان دو پای دیگرش، پای نوزادی مثلاً.

- خسته‌ام علی، بخوابیم.

علی من را می کشد طرف خودش. دست هایش خنک است. صورتش می چسبد به تخت سینه اش؛ دست می کشم، موهای نرم دارد روی سینه اش. قلبش تند می زند. پاهایش را قفل می کند دور کمرم، رانهای کشیده اش دور تنم می لرزند. حرف نمی زند. دست می کشد روی سینه هایم می گوید سینه هایت شلن.

تنش بوی ادکلن می دهد. سرم درد می گیرد. دستش را می برد پایین میان پاهایش، آلتش را با دست می گیرد و می گذارد روی شکاف بین پاهای من. تشک را چنگ می زنم. علی می گوید: «کمرت را بده بالا.» من زیر علی نمی توانم تکان بخورم. نفسم پر صدا از بین دندان هایم بیرون می آید. علی می گوید: «هیسسس»

و صورتش را فرو می کند توی موهای من. باز می گوید: «کمرتو بده بالا» و توی تاریکی پی دهانم می گردد. بعد بلند می شود. خیمه زده روی من. بالشش را برمی دارد و می گذارد زیر کمر من، کمرم می آید بالا. دست هایش دو طرفم ستون شده، نگاهش که می کنم پلک هایش نیمه باز است. چشم هایش در حدقه می چرخند. بیرون باد می آید، لامپ ایوان تاب می خورد، صورت علی تاریک و روشن می شود. با کمرش ضربه ای



می زند. جیغی خفیف می کشم، سرم را بلند می کنم و محکم می کوبانم به بالش، علی می خوابد روی من، بازویش را گاز می گیرم و اشک حوالی گوشم را خنک می کند. علی ضربه‌ای دیگر می زند. انگار آلتش چاقویی بوده که حالا از غلاف درآمده باشد. چیزی دارد درونم را می شکافد. احساس می کنم ادرار دارم و همین حالا است که خودم را خیس کنم. علی ضربه‌ی سوم را که می زند من دست‌هایم دیگر شانه‌هایم را فشار نمی دهد. دست‌هایم افتاده دو طرفم و سرم کج شده. خوابیده‌ام اما چشم‌هایم باز است و تاریکی سقف را نگاه می کنم. علی با دستمال روی ران‌ها و شکم را تمیز می کند. بعد چیزی را میان پاهایم فشار می دهد. خوشم می‌آید، دوست دارم دستش همان‌جا باشد. ران‌هایم را به هم فشار می‌دهم و دستش می‌ماند بین پاهایم. درد دارم، اما حس خوبیست. به پهلو می‌چرخم. علی حرفی نمی‌زند. یک دستش میان پاهای من است و دست دیگرش را می‌کشد به سرم. پاهایم را بیشتر فشار می‌دهم. چیزی دارد از من کنده می‌شود، دارد می‌آید بیرون، می‌آید بیرون و من خلاص و سبک می‌شوم. و سیاهی دور و برم عمیق می‌شود، عمیق می‌شود، عمیق می‌شود. من از سیاهی می‌گذرم، یک راهرویی است رو به روشنی، می‌روم سمت نور. انتهای دالان یخچالی هست. در یخچال را باز می‌کنم،

ماهی بزرگی توی یک نیمه پوست هندوانه‌ی تراشیده شده دارد دم می‌زند. دست می‌برم، پوست هندوانه را که شبیه کاسه است برمی‌دارم، آب تویش را سر می‌کشم. ماهی دم می‌زند، سر و رویم خیس می‌شود. می‌دانم تابستان است، اما هوا سرد است. صبح شده، اما هوا تاریک است.

پایان

پاییز ۱۳۹۱

کتاب‌های دیگر نو گام را بخوانید:

**پشت درخت توت (رمان)**

احمد پوری {لینک دانلود}

**به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز  
خواهد کرد (مجموعه داستان)**

محمد جابری {لینک دانلود}

**به شیوه کیان فتوحی (رمان)**

هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

**آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)**

سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

---

میم...نون (مجموعه داستان)

آرش هامون {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

دانیال حقیقی {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

مانیا اکبری {لینک دانلود}

سقط جنین (مجموعه داستان)

علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

دشت سفید (شعر)

پیام فیلی {لینک دانلود}

---

---

والس با آب‌های تاریک (رمان)

امین انصاری {لینک دانلود}

جزیره سلاخی (رمان)

امیررضا مافی {لینک دانلود}

پدر-عزرائیل (مجموعه داستان)

فرهاد بابایی {لینک دانلود}

---